

آدمکشان کاخ فیروزه

پیش‌گفتار

پیش‌از هر چیز بر خود واجب می‌دانم سپاس صمیمانه‌ی خود را به خانم فرهیخته، روئیا حاکمیان، تقدیم دارم که یک‌چنین کار دشواری را به‌عهده گرفته‌و این اثر ارزنده را درباره‌ی جنایات ارتكابی عوامل جمهوری اسلامی به‌رشته‌ی تحریر درآورده‌است. بی‌گمان این اثر سترگ به‌سان "روئیا"یی دیرپا بر آیین‌هی قلب همه‌ی کرده‌های آزادیخواه و خواستار حقوق ملی "حکاک" شده‌و هیچ‌گاه به‌فراموشی سپرده نخواهد شد.

بعلاوه، راستادی که باید به‌آن اشاره شود این‌است که این اثر گرانبها که به زبان انگلیسی نوشته شده از لحاظ ادبی در چنان سطح والایی قرار دارد که برگردان آن به‌زبان فارسی، که اینک در اختیار خوانندگان آن قرار گرفته‌است، از لحاظ ادبی نمی‌تواند هم‌شان و هم‌تراز آن باشد.

مترجم

خطاب به خواننده

این اثری است غیر خیال پردازانه. شخصیت‌ها و رویدادهایی که در این کتاب شناسانده شده‌اند جملگی واقعی هستند. موضوعات آن از بایگانیها، تلویزیونها و مصاحبات رادیویی، وب‌سایت‌های خصوصی و یادداشت‌های افراد مختلفی برگرفته شده‌است. بعلاوه، گزارشات بسیاری در باره‌ی محاکمه، یادداشت‌ها، خاطرات افراد، مدارک پلیس و مقالات روزنامه‌ها و مجلات وجود داشته‌اند که من به آنها دسترسی پیدا کرده‌ام و مصاحبه‌هایی را با بسیاری از افراد انجام دادم که زندگیشان تحت تأثیر این رویداد قرار گرفته‌بود. مصاحبه‌ها بر مبنای یاد آوری مطالبی بازسازی شده‌اند که بر اساس خاطرات ناشی از گفت‌و شنودها قرار داشته‌اند یا از گزارشات مستقیم و دست‌نوشته‌ها استفاده شده‌است. برای یک فهرست کاملتر مربوط به کلیه‌ی مسایل مورد بحث یا فهرست توضیحات درباره‌ی اصطلاحات نامأنوس، لطفاً به "منابع مربوطه" در این کتاب مراجعه نمایید.

هرگاه دهانم را باز می‌کنم تا درباره‌ی حوادث ناخوشایند در کشورمان مطلبی را بیان کنم، مردم از این ناراحت می‌شوند که مرد مضحک و خنده‌آفرینشان زیاد از حد سیاست‌گرا شده‌است. نمی‌دانم سیاسی بودن چه معنایی دارد. همه‌ی وجود من برای مقاومتی است علیه باندی از تبهکاران. برای میهن خودم همه‌ی مسایل خوب و ارزنده را آرزو می‌نمایم، مسائلی که ما را مجبور به تبعید شدن

به غرب نمود. من آزادی می‌خواهم. اگر با سیاسی نمودنم مرا از هنرم بازدارند و اگر مرا هدف همه‌ی تبهکاران قرار دهند و اگر این کار زندگیم را به خطر بیاندازد، بگذار باشد!

هادی خرسندی، هنرمند ایرانی و تبعیدی که آیت الله خمینی در سال 1980 فتوایی علیه وی صادر نمود.

-1-

برلین، آلمان، 17 سپتامبر 1992. بعد از تقریباً یک ساعت پرسه‌زدن در خیابان پراگر، و زیر نظر گرفتن رستوران واقع در بن‌بستی از آن، دو آدم غول‌پیکر و ریشو یقه‌ی خود را تا نزدیک چشمانشان بالا کشیدند و به سرعت وارد رستوران شدند و یکی از مردها به عنوان نگهبان جلو در توقف نمود. ساعت 10/47 بعد از ظهر بود.

به سرعت سالن غذا خوری را دور زدند و از کنار مردی عبور کردند که آخرین جرعه‌ی مشروب خود را می‌نوشید. از طریق راهرو، داخل اطاق عقبی شدند که در آنجا هشت نفر پشت یکی از میزها نشسته بودند. یکی از آن دو غول‌پیکر که بلند قدتر بود، پشت سر یکی از هشت نفری که مشغول غذا خوردن بودند و روبروی مسن‌ترین آنها ایستاد که مردی تاس و عینک‌زده بود و لباسی خاکستری‌رنگ به تن داشت و با همه‌ی آن‌های دیگر صحبت می‌کرد. هیچ کدام از آنها از ورود آن دو آگاه نبودند. شخصی که داشت صحبت می‌کرد به ناگاه متوجه نگاه خصمانه‌ی مرد غول‌پیکر گردید که به آنها خیره شده و نتیجتاً، از حرف‌زدن بازماند. یکی دیگر از مهمانها از وی پرسید چه اشکالی برای وی پیش آمده. شخص تجاوزکار پاسخ وی را داد و گفت: "مادر قحبه‌ها!"

یارو دست خود را با دستکش توی ساک روی شانه‌اش فرو برد. سپس صدای تلق شدیدی بلند شد و یکی از کسانی که پشت میز نشسته بودند به شدت فریاد زد و گفت:

"دوستان، این یک جنایتکار است -" صدای وی در اثر غرش شدیدی که به دنبال آن آمد خاموش گردید. در فضای نه‌چندان روشن آنجا، جرقه‌های آتش از پشت کپل مرد غول‌پیکر بیرون می‌زد. گلوله‌ها یک طرف ساک را سوراخ نموده و مهمانها را سوراخ سوراخ کرد.

بعد از دو بار تیراندازی - بیست و شش گلوله - رگبار گلوله‌ها تمام شد. هوا مملو از بوی باروت شده بود. هشت نفر مهمان یادشده، غیر از یک نفرشان، جملگی یا خم شده بودند یا بر زمین افتاده بودند. مسن‌ترین مهمان هنوز روی صندلیش نشسته و سرش خم شده و خون پیراهن سفیدش را آغشته کرده و با کراوات رنگارنگ وی درهم آمیخته بود. یکی دیگر از قربانیان دمر و افتاده و به شدت

نفس می‌زد. صورتش با برخورد به یک لیوان آجوداغان شده بود و مایع زرد رنگ [آجودا] داشت تیره رنگ می‌شد.

دومین تیرانداز به طرف میز جلو آمد و دست خالیش را به زیر کمر بندش برد و تپانچه‌ای را بیرون کشید. هیچ کس نمی‌جنبید. مسن‌ترین مهمانها را نشانه گرفت و سه گلوله را به کله‌ی وی شلیک نمود. سپس به سوی یکی از جسدهای روی زمین پیش رفت که مردی جوان و باریک اندام بود و پیراهنی به تن داشت که چند لحظه پیش سفید رنگ بود. با هدف گرفتن قسمت عقب سر آن مرد، گلوله‌ای به آن شلیک نمود. سپس به سوی جسد دیگری جلو رفت و می‌خواست او را نیز هدف قرار دهد. لیکن پیش از آنکه ماشه را بکشد، یکی از همدستانش به وی اشاره نمود از آنجا بیرون برود.

از رستوران بیرون پریدند و نگهبان دم در به آنها پیوست و جملگی بطرف یک ماشین BMW آبی رنگ دویدند که موتورش روشن بود و آن را در تقاطع بن‌بست با خیابان نگه داشته بودند. سردسته‌ی تیراندازها پیش از همه به ماشین رسید. دستگیره‌ها را گرفت و هردو در جلو و عقب جایگاه نشستن مسافران را باز نمود. توی ماشین پریده و در کنار راننده نشست و ساکش را به پشت سرش انداخت و آن دو نفر دیگر خود را در صندلی عقب چپاندند. راننده ماشین را به شدت گاز داده و حرکت نمود و چیزی نمانده بود به یک نفر رهگذر برخورد نماید. در سر تقاطع، موتور یک ماشین مرسدس بنز سیاه‌رنگ به غرش در آمده بود. آن هم راه افتاد و با چرخشی سریع داخل یک خیابان فرعی شد.

در ساعات بیدار ماندنشان، به طور کلی، وضعیت درست مانند شبهای دیگر بود. نسیم ملایمی می‌وزید و نم نم باران ادامه داشت. اما در روشنایی چراغها از شماری از پنجره‌های بالای ساختمان بغل رستوران، زنی در حالی که نرده‌های بالکن را گرفته بود، به طرف پایین خم شده بود. موی سرخ‌رنگ مایل به قهوه‌ای گیسوهایش بر او نیفورم سفیدرنگش تکان می‌خورد و به دلیل چرخ سواری‌ای که قبل از کرده بود، بدنش هنوز کاملاً گرم بود. به دقت پیاده‌رو را می‌پایید و می‌خواست محل انفجاری را بیابد که اطاق خوابش را به لرزه در آورده بود. او در آن هنگام تماشاگر عجیبی بود و به زودی به عنوان یک نفر شاهد در مورد ارتعاش زیر خانه‌اش درآمد، ارتعاشی که در ماههای آینده سراسر قاره را دربر می‌گرفت.

-2-

تروریستهای امروزه! صرفاً به کشتن شما بسنده نمی‌کنند؛ آنها، همان‌طور که هرگونه عمل ضد انسانی‌ای مرتکب می‌شوند باید به شما اهانت نیز بنمایند.

هادی خرسندی، طنزگوی تبعیدی ایرانی

در بامدادان یکی از روزهای یک شنبه‌ی، ژوئن 1989. سارا دهکردی شش ساله به دریافت خبری نایل آمد که مدتها بود آرزوی آنرا داشت.

ساعت 6 صبح تلفن زنگ زد و مادر سارا، که به آن پاسخ داد، با شنیدن صدای دختر همسایه‌شان بسیار شگفت‌زده شد و از دختره پرسید به چه دلیلی در این صبح زود تلفن کرده‌است. ولی، دختر هفت‌ساله صدای خشن خود را آرام نمود و اصرار نمود که باید موضوع را با سارا در میان بگذارد، "نه با خانم دهکردی! قطعاً" نمی‌توان این موضوع را به تأخیر انداخت."

شهره گوشی‌را به دخترش داد و در عرض لحظاتی چند صدای هلهله و خنده‌ی سارا راهرو آپارتمان‌شان را پر کرد.

سارا رفت روی رختخوابش که پدرش برای وی ساخته‌بود. دستش را به زیر تشکش برده و از میان انبوهی از مدادهای رنگی یکی‌را بیرون کشید و با آن روی سقف اطاق کلمه‌ی "هورا" را نوشت.

پدر و مادرش بهت زده داخل اطاق وی شدند و مادرش از وی پرسید: "چی شده موش موشک؟" - در فارسی به معنای "موش کوچک" است.

سارا سرش را میان میله‌های چوبی تختخوابش چپاند و فریاد زد و گفت: "او مرده!" از تمامی تصوراتی که شهره و نوری دهکردی به یاد خود سپرده بودند این بود که سر دخترشان در میان نرده‌های تختخوابش گیر کرده بود - حلقه‌های سیاهرنگی صورت نازک و ظریفش را پوشانده بود - و این حالت برایشان از همه چیز دوست‌داشتنی‌تر بود. تنها بچه‌ای که داشتند سارا بود و این برای کلیه‌ی آرزوهایی که از دوران جوانی در قلب خود داشتند و حالا به میانسالی به آن رسیده بودند امری بس خوشایند بود. به اعتقاد آنها متعادل کردن بی‌باکی در وجود وی می‌تواند به او یاری دهد که وقتی بزرگ شود بتواند عقاید استوار و خلل‌ناپذیری داشته باشد. طی مدت گردش روزمره‌ی خانوادگی در پارک تیگراگرام برلین، چنانچه سارا از درختی بالا می‌رفت، نخستین تذکر آنها "مواظب باش" نبود. چیزی که می‌گفتند این بود: "فقط تا این حد می‌توانی بالا بروی؟"

سارا یک روز صبح در حیاط منزل و در هوای آزاد در حالی که بسیار شاد و سرحال بود، احساسات خود را نه به شیوه‌ی لفظی، بلکه به صورت عملی، اعلام می‌کرد.

آخرین بار فریاد زد و گفت: "مرده - آخیش مرده!" سپس پرید روی ترامپولین [پارچه‌ی ضخیم و کشان که روی آن عملیات آکروباتیک انجام می‌دهند]. گیسوهای تیرمرنگش به شدت به اهتزاز درآمده بودند. تعظیمی کرد و گفت: "هورا! هورا! خمینی مرده!"

چهارم ژوئن 1989 بود و آیت الله روح الله خمینی، رهبر ارشد و بزرگ‌ترین رهبر مسلمانان شیعه در سراسر جهان، در سنن پیری و در اوایل یکی از نخستین روزهای اقامتش در تهران فوت

کرده بود. والدین سارا بهت زده به یکدیگر خیره شده بودند. سرانجام شهره از وی پرسید: "چطور می‌دانی؟"

"رادیو را روشن کنید! همسایه‌هایمان همین الان از رادیو شنیدند."

نوری رادیو را روی موج کوتاه روشن نمود: رادیوی بی.بی.سی. بخش فارسی را گرفت. شخص گزارشگر با هیجان درباره‌ی مراسم عزاداری در خیابانها صحبت می‌کرد. دو همسر با حالت سکوت روبروی یکدیگر ایستاده بودند. چند دقیقه‌ای گذشت و بار دیگر، این شهره بود که با حالتی بهت‌زده گفت: "می‌تونه اینطور باشه؟"

نوری کاملاً به برنامه گوش داده بود و به حرفهای همسرش گوش نمی‌داد.

شوهرة داشت با صدای ملایمی صحبت می‌کرد و می‌گفت: "حرامزاده شبی می‌خوابد و بیدار نمی‌شود. نمی‌تواند. هرچه باشد! نباید باشد!"

کلیه‌ی این مسائل ناشی از بازپس‌گیری همه‌ی چیزهایی بود که از زمان روی کار آمدن آیت‌الله در سال 1979 از دست داده بودند: خانه و میهنشان، والدینشان، اقوامشان و دوستانشان – شهره و سارای نوزاد سال 1983 از ایران فرار کرده بودند و نوری یک سال بعد از آنها به دنبالشان رفت – این بود زیانهای کاملاً دردآورشان. مسایل دیگر و ارزشمند معنوی نیز وجود داشت: دیگر، ترانه‌های فارسی را نمی‌شنیدند، انواع بوهای مطبوعی که از آشپزخانه‌های همسایگانیشان سرایت می‌کرد، دورهم جمع شدنهای شبهای پنج‌شنبه در کافه‌ی نادری، حتی اشعار بدی که دوستانشان به گونه‌ای پرشور بازگو می‌کردند، گرمای بخار چغندرهایی که فروشنده‌های دوره‌گرد در قیفهای کاغزی می‌پیچیدند و در روزهای سرد پاییز آنها را در کف دستشان می‌گذاشتند. در میان یخ پنجره‌ها، چگونه امکان دارد سال نوی آغاز گردد؟ سال تازه‌ی احساس برانگیز خود، نوروز، را که همه ساله در ماه مارس آغاز می‌گردد، از دست داده بودند.

اما در آلمان ابداً افراد غریبه‌ای نبودند. شهره و نوری در سال 1972 و درحالی‌که در خارج از کشور سرگرم تحصیل بودند با هم آشنا شدند. او (شهره) وی‌را، چند روی بعد از رفتن به آن کشور، در سالن عمومی خوابگاه دانشجویان ملاقات نمود. به گونه‌ای بی‌تفاوت به همه‌ی کسان حاضر در آنجا نگریسته بود تا سرانجام چشمش به وی (نوری) افتاد.

وقتی کسان دیگری در آنجا با نوری صحبت می‌کردند و نام او را می‌بردند، چشمان بس سیاه‌رنگ و درخشانش، برای وی بسیار خوشایند بود. مخصوصاً وقتی او را نوری (به معنای درخشان) صدا می‌کردند.

با وجود گونه‌های سرخ شده از خوشحالی‌ش، سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد و احساس خود را در میان دودی که از سیگارش بلند می‌شد، پنهان نگه دارد. بالاخره نوری پیش آمد و از وی پرسید نامش چیست.

با اجبری تمام [طولانی تلفظ کردن سیلابها] و با هدف هرچه بیشتر تأثیر گذاشتن بر نوری، گفت شو - هره و به شدت ه را بلندتر تلفظ می‌کرد.

نوری نیز با آهنگی تحسین‌برانگیز گفت: "کاملاً" پیداست که شما شایسته‌ی آن هستید."

سپس با مقایسه کردن شیطننت وی با لیاقت خودش، در ادامه‌ی حرفهایش گفت: "اگر به من ببینید، حتماً خواهی بود."

در برلین، به دلیل اعتقاد راسخی که در دوران جوانی خود داشتند، عاشق هم شدند. عبارتی که به کرات مانند "ترا دوست دارم" اظهار می‌کردند "مرگ بر شاه" بود. هر دو نفرشان می‌گفتند بالاترین رکورد در تحصیلات دانشگاهی را کسب کرده‌اند، اما مسأله‌ای که بیش از هر چیز آنها را به خود مشغول داشته بود، برکنار شدن آخرین پادشاه ایران، محمد رضا شاه پهلوی بود. اگر در کلاس درس حاضر نمی‌شدند تا به سخنرانی سرسری یک استاد گوش فرادهند یا با هم ماچ و بوسه نمی‌کردند، همواره با دوستان خود یک برنامه‌ی تظاهرات علیه شاه را پی‌ریزی می‌نمودند. این در برلین غربی، مرکز اروپای آزاد بود که در آن سیاستمداران انتقادات خود از مخالفان را بروز می‌دادند، نویسندگان رهبران را آشکارا مسخره می‌کردند و کم‌دین‌ها هر مسأله‌ی قابل احترامی را به تمسخر می‌گرفتند. آنها نیک می‌دانستند که گروه‌های فوق‌الذکر همین‌را می‌خواهند، و در سال 1978، زمانی که انقلاب سراسر ایران را فراگرفت، آنها با خوشحالی تمام برلین را ترک کردند و به هزاران ایرانی‌ای پیوستند که در روز اول ژانویه، یعنی روزی که شاه از ایران خارج شد، در خیابانهای تهران تظاهرات گسترده‌ای به راه انداخته بودند. درحالی که ماشینها جملگی بوق می‌زدند و برف‌پاکنها را به کار انداخته بودند، زنان و مردان میانسال در خیابانها می‌رقصیدند. دو هفته بعد از آن روز، آیت الله از تبعیدگاه برگشت و چند روز بعد، در صبح یکی از روزهای آفتابی اواسط ژانویه، ارتش سلطنتی تسلیم گردید و سلطنت 2500 ساله پایان یافت.

برای ترسیدن از آیت الله هیچ دلیلی نداشتند. نامبره در بسیاری از سخنرانیها و مصاحبه‌هایش در تبعیدگاه واقع در حومه‌ی پاریس، مؤکداً می‌گفت غیر از رفتن شاه و برگشتن خودش به شهر مقدس قم که در آنجا بتواند در حوزه‌ی علمیه به مطالعات خود ادامه دهد، چیز دیگری نمی‌خواهد. چرا باید از مردی بترسند که راه و روش وی ماهاتما گاندی را به یادشان می‌آورد که با پوشیدن یک خرقة‌ی بی زرق و برق و خوردن شام ساده‌ی متشکل از نان و ماست، خود را برای مبارزه علیه زیاده‌رویهای فرمانروایان آماده کرد بود؟

آیت الله حد اقل یک‌سال بعد و پس از آنکه تسلط خود بر قدرت را کاملاً تحکیم کرده بود، ایرانیان میانه‌روی را کنار گذاشت که قبلاً تلاش کرده بود آنها را به سوی خود جلب نماید و کلیه‌ی قول و قرارهایی را زیر پا گذاشت که وی را در رسیدن به قدرت کمک کرده بودند. به جای شهر قم، در تهران مستقر شد، انتشار کلیه‌ی روزنامه‌ها و فعالیت احزاب سیاسی را ممنوع نمود، درهای دانشگاهها را بست با این هدف که از طریق "یک انقلاب فرهنگی" آنها را تصفیه نماید و آزادادن

اپوزسیون، بویژه دانشجویان غیر مذهبی / سکولار دوران پیشتر، مثلاً افرادی از قبیل نوری و شهره را مورد اذیت و آزار قرار داده بود - هزاران نفر را اعدام، بازداشت و زندانی نموده و هزاران نفر دیگر را مجبور به فرار از کشور نمود که این کار، برخلاف اعمال دیگری از این قبیل در تاریخ ملی ایران، موجب یک مهاجرت دسته جمعی وسیعی گردید.

شهره با حالتی از حسرت و اندوه سؤال نموده و گفت: "حالا چه روی خواهد داد؟" شوک روانی تدریجاً از صورت نوری محو شد. در سن چهل و شش سالگی هنوز خود را تا آن حد جوان احساس می کرد که امیدوار باشد و با خوشحالی پیش بینی می کرد و می گفت: "خانم کوچولو، پایان عمر آنها خواهد رسید. خواهی دید."

در آن روز یک شنبه در منزل مهمانی ای بود و دوستان و رفقای ایرانی تبعیدی برای سرزدن به آنها آمده و شیرینی و دسته گل هایی با خود آورده بودند. برای سارا، آن یک شنبه نشانگر لحظه ای از پیروزی بود. در سراسر زندگیش، بر این اعتقاد بود که آیت الله و مردانی که والدینش آنها را عنوان سربازان وی (خمینی) شناسانده بودند، جملگی صرفاً خطری بودند که خانواده ی آنها را مورد تهدید قرار داده بودند. از طریق پنجره ی اطاق خوابش ماهها و به گونه ای پنهانی و بانگش به سوی تهران مشغول دعا کردن بود. با مرگ آیت الله، ترس و خوفی که همواره وجود وی را فرا گرفته بود، به یکباره از میان رفت. بالاخره باید گفت که دوران بچگی برای وی دوران بی بندوباری و سرشار از شور و شغف بود. خلاصه، بعد از ظهر پنج شنبه، 17 سپتامبر 1992، شهره که سرما خورده بود، سارا را از مدرسه و زودتر از حد معمول به خانه آورد، با این هدف که پیش از آنکه نوری برای ملاقاتی بیرون برود، ناهارشان را باهم بخورند. مادر به ندرت آشپزی می کرد، لیکن آن روز غذای مشهور خود را که همانا لوبیاسفید و سیب زمینی بود آماده کرده بود. در آن ایام، غذا خوردن افراد خانواده با هم سنتی بود که در آن روزگار آنها بسیار گرامی می داشتند. بعد از گذشت سالها از روز ازدواجشان، این زن و شوهر در آرزوی داشتن فرزند دیگری نیز بودند و به همین دلیل، نوری تخت خواب چند طبقه ای را برای سارا ساخته بود. فکر داشتن فرزندی دیگر، منزلشان را سرشار از شادی و شادمانی کرده بود. داشتن تنها دو فرزند نوعی سازش و مصالحه ی نوری به حساب می آمد که خواستار چند فرزند دیگر نیز بود.

بعد از خوردن شام، اگرچه بسی زودتر از هنگام خاموش کردن چراغها بود، با این حال نوری و سارا به بستر خوابشان رفتند و نوری او را در پوشیدن پیژامه اش کمک نمود و نازبالش را برای وی پهن کرد؛ کاملاً می دانست که سر سارا برای مدت چندان طولانی ای روی آن نمی ماند و به جای آنکه چیزی برایش بخواند یک لالایی را سرهم بندی کرد و این چیزی بود که سارا آنها برکتبهای خسته کننده اش ترجیح می داد. سارا خلایقیت و نوآوری های پدرش را دوست داشت (او ابداً تردیدی نداشت که خدا جهان را آفریده است، لیکن وضعیت خوشایند درون خانه، از جمله تخت خواب چند طبقه و سایر اشیاء، از ابداعات پدرش بودند). نوری، این مرد بی پول و سنت شکن، خوب می دانست به چه شیوه ای احساسات کودکی را با وفور عقاید آکنده نماید.

او با صدای نرم و آهسته‌ای در گوش دخترش چنین می‌خواند: "به خاطر غسل". سپس مکث نمود. سارا ناگهان شروع به آواز خوانی کرده و گفت: "باید نیش زدنهارا نادیده بگیریم." نوری به نشان رضایت سرش را تکان داده و سطر دیگری را زمزمه کرد که آنرا از کتابهای رومی و حافظ گرفته‌بود، شاعرانی که از دوران کودکی شناخته بود و می‌خواست دخترش بداند و گفت: "به خاطر گل رز -"

سارا دوباره با زمزمه‌ای بس نرم گفت: "باید از خارها چشم پوشی نمایم."

"به خاطر شب پره -"

سارا که با شنیدن هر شعری بسی بیشتر هوشیار می‌شد، سریعاً جواب داده و گفت: "باید شعله‌ی آتش را نیز عفو نمایم."

نوری بار دیگر پیشانی وی را بوسید و گفت: "به خاطر بابات که باید همین الآن برود تا بیش از این دوستانش را در انتظار نگذارد، موش موشک عزیزم، باید خدا حافظی‌کردنها را نیز ببخشیم. تا وقتی که برمی‌گردم، با مادر مریضت مهربان باش!"

هنگامی که سارا در اتاقش نشسته بود، نوری رفت توی آشپزخانه و همسرش را که در کنار ظرفشویی ایستاده بود در آغوش گرفت. او را به خود می‌فشرد و بی آنکه سر او را به طرف خود برگرداند، به آهستگی و درگوشی به وی گفت: "حالا خود را با ظرفها ناراحت نکن. بعداً به آنها می‌رسیم."

سپس یک طرف گردنش را بوسید و با همان شیوه‌ای از کلمات باورکردنی از وی خداحافظی کرده و گفت: به امید دیدار هرچه زودتر شما، خاتم کوچولو!"

-3-

در یک مصاحبه، از یک نفر فعال سیاسی در ایران پرسیدند چرا عکس حضرت عیسی را روی دیوار اطاق خواب خودش آویخته‌است ولی عکس رهبر اعظم را به دیوار نزده‌است. فعال سیاسی پاسخ داده و گفت: "اگر میخ‌ها بر رهبر بکوبند و عکس وی را درست مانند حضرت عیسی در مسیر خیابان بیاویزند، من هم عکس او را به دیوار خواهم کوبید."

هادی خرسندی. ایرانی تبعیدی طنزنویس

نوری دهکردی در حالی که شلواری سیاه و پیراهنی کبودرنگ به تن داشت که در روز چهل و ششمین سال تولدش شهره بهوی داده بود، و در حالی که یک کیف پشتی چرم و سیاهرنگ در دست داشت، طرفهای شامگاهان از آپارتمانش بیرون آمد و رفت به سوی مترو / راه آهن زیر زمینی. تقریباً ساعت شش بعد از ظهر بود. نوری ماشین نمی‌راند. چرا مردی تا این حد چیره دست پشت فرمان ماشین احساس ناراحتی می‌کرد، جای سؤال داشت. نوری که نمی‌توانست ماشینی بخرد، با اعلام این مطلب که مخالف "ماشینهای تنبلی آفرین" می‌باشد، خود را راحت نشان می‌داد. از این رو، به اکثر جاها با پای پیاده یا با دوچرخه می‌رفت.

ساختمان منزلشان واقع در جنوب غربی تقاطع خیابانهای آلت موبیت و رادیلنور از نوع ساختمانهای ساده‌ی ساخته شده از سیمان و فولاد بود که در دهه‌ی 1940 در سراسر کشور ساخته شده بودند تا هرچه سریع‌تر خانواده‌هایی را اسکان دهند که در نتیجه‌ی جنگ بی‌خانمان شده بودند. در همسایگی اکثر مهاجرین عرب و ترکی که به نحو بس شایسته و خوبی اسکان داده شده بودند، دهکردیهای کم درآمدتر هرگز نمی‌توانستند انتظار داشته باشند پیشنهاد 120 دولاریشان برای پرداخت کرایه‌ی یک خانه پذیرفته شود. حتی وقتی که درخواستشان پذیرفته شد، با احتیاط ابراز خوشحالی می‌کردند، چراکه از آن نگران بودند که صاحب خانه از تصمیم خویش منصرف گردد. پیاده‌روها مملو بود از دوره‌گردان و دکانهای کوچک. یک کتابفروشی نیز در آنجا بود که به کتابهای قانونی اختصاص داشت. یک رستوران ترکها که در بخش ورودی به آن یک میله‌ی چرخان که از آن روغن دنبه می‌چکید و بوتیکهایی با یک تابلوی "فروش نهایی فصل" برای نشان دادن به مردم جلب توجه می‌کرد. همه‌ی اینها یاد آور تهران و هدف از آنها کاستن از دلتنگی مردم بود. مهدکودک سارا و میدان بازی وی در فاصله‌ی چند قدمی خانه‌شان بود. تایرگارتن نیز نزدیک بود که در آنجا باریک‌راهی برای دوچرخه سواری وجود داشت. وزارت دادگستری و ساختمان عظیم آن با دروازه‌های بسیار بزرگ آهنی، تنها چیزی بود که استثناء به نظر می‌رسید. خانواده‌ی دهکردی از طریق پنجره‌های اطاق نشیمن ساختمان بسیار زشت زندان موقت وزارت دادگستری را می‌دیدند که با ورقهای آهنی پوشانده شده بود و نمای زشتی داشت به گونه‌ای که خوش‌نیامدنشان از آن به زودی به خشم و نفرت تبدیل می‌شد.

چند روزی، نوری چشم انتظار آن شب بود. دوست قدیمیش، صادق شرفکندی⁽¹⁾، که "دکتر" نامیده می‌شد، در آن شهر بود و نوری برای شرکت در شام کوچکی به افتخار نامبرده به راه افتاده بود. او [شرفکندی] در دهه‌ی 1970 و بعد از آنکه دانشنامه‌ی دکترای شیمی را از دانشگاه فرانسه دریافت نمود این عنوان را کسب کرده بود. لیکن مانند اکثر درجاتی که دانشجویان هم عصر وی دریافت می‌کردند، درجه وی نیز در ایران چیز بی‌فایده‌ای بود و حتی به اندازه‌ی یک سطر از بیوگرافیش قرین افتخار نبود. بعد از برگشتن از فرانسه در یکی از دبیرستانهای کردستان ایران کار

(1) دکتر شرفکندی، پیش از آنکه با هدف دریافت دکترای شیمی در فرانسه به آن کشور برود، در یکی از دبیرستانها تدریس می‌نمود. اما بعد از برگشتن از پاریس، تا سال 1359 که به منظور فعالیت سیاسی به کردستان برگشت، در دانشگاه تدریس می‌نمود - عبدالله حسن زاده.

تدریس شیمی را عهده‌دار گردید و در آنجا متوجه گردید که شاگردانش، تحت تأثیر فقر و تعصب نمی‌توانند در باره‌ی اتم‌ها و مولیکولها ژرف اندیشی نمایند و نیازی به استادی نداشتند و خواهان طرفدارانی بودند. نتیجتاً، از تدریس شیمی دست برداشت و به صورت یک فعال سیاسی درآمد. به اعتقاد وی و اکثر جوانان تحصیلکرده‌ی هم دوره‌اش، فعال سیاسی بودن یک نوع خودخواهی، یا یک حرفه، یا حتی یک کار انتخاب شده نبود، بلکه بیراهه‌ی غیر قابل اجتنابی بود در مسیر زندگی به سوی آینده‌ای بهتر تا افرادی چون شیمی‌دانهارا یاری دهد.

بیست سال بعد از برگشتن از فرانسه، دانشور جوان مسئولیت اول حزب دمکرات کردستان ایران را عهده‌دار گردید. این حزب در پایان جنگ دوم جهانی و با هدف کسب حقوق یکسان برای کردها تأسیس گردید. اگرچه این حزب در ایران غیرمجاز اعلام شده بود، با این حال کردها به آن بسیار علاقمند بودند و در اروپا هم آنرا به عنوان یک حزب قانونی می‌شناختند و دکتر برای سخنرانی در کنگره‌ی بین المللی سالانه‌ی حزب سوسیال دمکرات آلمان دعوت شده بود⁽²⁾. این دعوت یک فرصت استثنایی بود و او را از مخفی‌گاه زیرمینی در کوههای کردستان به اروپا آورد.

به اعتقاد اکثریت ایرانیان، کردستان سرزمین فراموش‌شده‌ای بود و در آنجا اغلب خبرهای ناخوشایندی وجود داشت، خبرهایی که یادآور بعضی از لحظات دردآور تاریخشان بود. اما نوری از بررسی رویدادهای ناخوشایند گذشته باکی نداشت و کردها را به آمریکاییان بومی تشبیه می‌نمود. او می‌دانست که این مقایسه چندان دقیق نیست، لیکن با این هدف چنین مقایسه‌ای را به میان کشیده بود تا آن بخش از هم میهنانش را قانع سازد که آمریکارا به خاطر جنایاتش علیه مردمانش به باد انتقاد بگیرند. زیرا، هر دوی این مردمان مدتهای بس طولانی و در اثر حوادث ناخوشایند تاریخی تحت اذیت و آزار قرار گرفته‌اند، حوادث دردآوردی که در نتیجه‌ی از دست دادن میهن‌شان بر آنها وارد شده‌است. هر دوتای این مردمان بسی بیشتر از آنهایی که بر آنها حکمرانی می‌کردند بومیان و صاحبان سرزمین خود بودند. هرچند برای شناساندن آنها دیگر اصطلاح "عشیره‌ای" به کار برده نمی‌شد، با این حال هر دو جامعه در برابر کلیه‌ی یورشها به گونه‌ای استوار و دلیرانه از فرهنگ و زبان و سنت‌ها و شیوه‌های زندگی خود دفاع کرده‌اند. زمانی کوهها تنها زیستگاه کردها و منبع زندگی و امرار معاش آنها بود، کوههایی که به گونه‌ای جاودانه و ابدی در ترانه‌های خود به عنوان "بهترین یار و یاور" از آنها یاد کرده‌اند. آنها هنوز هم لباسهای سنتی خود را می‌پوشند – مردها پیراهن و شلواهای گشاد با شالی که به دور کمرشان می‌بندند و زنها پیراهنهای دراز و رنگارنگ که تا قوزک پایشان می‌رسد و روسری. اما هنوز در رنج و عذاب بودند. کردها سنی مذهب‌اند اما اقلیتی در حدود چهار میلیون در میان جمعیت پنجاه میلیونی شیعه‌ی ایران هستند⁽³⁾. منطقه‌ی باستانی کردستان در سال 520 میلادی، جنوب ترکیه و شمال عراق و منطقه‌ی غرب ایران و شرق سوریه

(2) دکتر شرفکندی، در سالهایی که در دانشگاه سمت استادی داشت، عضو حزب دمکرات بود و فعالیت سیاسی داشت و در سال 1972 و زمانی که میرفت تا درجه‌ی دکترا را دریافت کند، به عضویت حزب دمکرات درآمد – عبدالله حسن زاده.

(3) در ایران، علاوه بر کردها، مسلمانان سنی مذهب دیگری نیز، از جمله بلوچها و ترکمن‌ها وجود دارند – عبدالله حسن زاده.

را در برمی‌گرفت. حملات نظامی در طول قرن‌ها کردستان را از هم پاشید، رویدادهایی که باعث گردید کردها برای بازپس‌گیری مناطق از دست رفته همواره مبارزه نمایند تا حداقل بتوانند خودمختاری بسنده‌ای به دست آورند و به پیروی از سنت‌های خود به زندگی ادامه دهند.⁽⁴⁾

برای نوری خواننده‌ی مشتاق تاریخ، سال 520 میلادی گذشته‌ی چندان دوری نبود و او اغلب عبارت پر آوازه‌ی "ایران مکانیست که کردها در آن هستند" را تکرار می‌کرد و هدفش این بود که بگوید کردها بنیادگر سنت‌های ایرانیان هستند و برای دستیابی به صلحی پایدار به عنوان یک ملت باید در راستای استقرار صلح با کردها تلاش نمود. بعلاوه نوری مدیون کردها بود. در اوایل دهه‌ی 1980، هنگامی که رژیم جدید تحت تعقیب قرار دادن روشنفکران سکولار را آغاز کرده بود، کردستان برای بسیاری از فراریان به صورت پناهگاه امنی درآمده بود. شهره و سارا قبلا به آلمان رفته بودند، لیکن نوری مجبور شد خود را مخفی سازد و نتیجتاً به کردستان فرار کرد. کردها او را با سوار کردن بر یک اسب و به صورت قاچاق از مرز گذراندند. بنابراین به دلیل پیوستن به خانواده‌اش، هرگز مدیون بودن خود را، حتی در برلین، فراموش نمی‌کرد.

یک روز آرامبخش اوایل پاییز داشت با ریزش باران ملایمی به پایان می‌رسید و او (نوری) به خیابان پراگر نزدیک شده بود. مقصد وی انتهای شمالی‌ترین نقطه‌ی این بخش از شهر بود و در یک بن بست بسیار کم‌عرض، ماشین‌ها اکثر^۱ با احتیاط حرکت می‌کردند. رستوران 2A در زیر سایه‌ی درختان نارون و چنار و درست در اول پس‌کوچه‌ی بن بست قرار گرفته بود. در یک طرف ساختمان شش طبقه‌ی زیبایی با چند بالکن مشرف بر خیابان قرار گرفته بود و در طرف دیگر باغچه‌ی جلو یک مهدکودک قرار داشت که در آن تخم‌های رنگ‌کرده‌ی عیدپاک هنوز هم بر شاخه‌های درختان پاییز نوسان می‌کردند و در دوروبر خود موجد احساسات نیک اندیشی می‌شدند.

هنگامی که تلفنی زنگ زد، پرویز دستمالچی به آن پاسخ نداد. در نظر داشت چند ساعتی را روی نیمکت اطاق نشمین به راحتی بسر برد و نسخه‌ی خطی کتابچه‌ی نوشته‌ی خود را مرور نماید. چشمداشت به چاپ رساندن اولین کتاب کلیه‌ی بدشانی‌هایی را تحت الشعاع قرار داده بود که امکان داشت باعث برانگیخته‌شدن بحران میانسالی گردد: طلاق، جداسدن از تنها فرزندش، سالومه و یک زندگی تنهایی در غربت. اگرچه نویسندگی را خیلی دیر آغاز کرده بود، با این حال، کار تعدیل نوشته‌ها به وی حالت آرامبخشی داده بود.

ولی تلفن بدون وقفه زنگ می‌زد و سرانجام آنرا پاسخ داد. این صدای بهترین دوستش، نوری، بود که با نوعی ناراحتی همراه بود. پرویز بلافاصله از وی پرسید: "چه چیز بدی پیش آمده؟"

نوری جواب داده و گفت: "هیچ کس اینجا نیست"

(4) در بخش اعظم نواحی کردستان، کردها در سرزمین باستانی خود باقی مانده‌اند، لیکن فاقد حاکمیت هستند. مبارزه‌ی کردها در راستای دستیابی به حقوق ملی خودشان و حاکمیت سیاسی در میهن آباء و اجدادشان می‌باشد - عبدالله حسن زاده.

"آنجا کجاست؟"

"رستوران. دیگر کجا؟"

پرویز که هاج و واج شده بود پرسید چرا نوری آنجا است. برای چند لحظه، هر کدام جواب طرف مقابل را با پرسش دیگری می‌دادند تا سرانجام نوری با تأنی گفت: "عالیجناب دست از سؤال و جواب بردار! من در اینجا با کردها هستم. با دکتر و دو نفر از معاونانش. و شما؟ وای خدایا چرا در منزل هستید؟ چند روز قبل راجع به این مسأله به شما گفتم."

اتهام وقت‌شناس‌نبودن یا تاریخ‌کاری را فراموش‌کردن چیزی نبود که پرویز آن را دست کم بگیرد، پرویزی که موعظه‌گر وقت‌شناسی بود. در تقویمش که از آن با صدای بلند برای نوری می‌خواند می‌گفت شام فردا شب خواهد بود.

ناراحتی‌ای که از صدای نوری احساس می‌شد، مورد قبول قرار گرفت. "عزیز به شما گفت که در روز جمعه خواهد بود، مگر نه؟ این دلقک به مردم تلفن زده و به آنها گفته شب جمعه بیایند. این مسأله به چه نحوی به فکرش رسیده برایم قابل درک نیست."

نوری توضیح می‌داد که دکتر مدتها پیش برای پرواز در اوایل صبح جمعه به پاریس بلیط خریده بود و در پذیرایی‌های مختلف کنفرانس غیر از شب پنج‌شنبه، سایر شبهارا پیش بینی کرده بودند.

با متوجه شدن اشتباه پرویز، نوری گفت: "آها. این همان چیزی است که من آنرا فاجعه‌ی کاملاً همسان فجایع ایرانی می‌دانم! ما هرگز سر وقت حاضر نمی‌شویم. نمی‌توانیم یک جلسه‌ی ساده‌را به طور مرتبی تشکیل دهیم و ما شگفت‌زده شده‌ایم که چرا آخوندها کشور ما را اداره می‌کنند، به‌به!"

اما نوری، بدون هیچ‌گونه وضع و حالتی از خودنمایی گفت: "مرا ببخش جناب دانشمند. حضرت عالی، دقیقاً فقط ما چهار نفر به اضافه‌ی عزیز می‌آییم و محل مورد نظر دقیقاً معلوم شده. باید بیاید! باید بیایید و مرا خوشحال کنید."

پرویز می‌دانست باید برود و با این حال نمی‌توانست دست از مقاومت بردارد. کار روزانه‌اش در فردای آن روز می‌بایستی استثنائاً زودتر آغاز گردد و خوابیدن چیزی نبود که بدون همخوابه‌ای انجام دهد. نوری با شوخی دوستانه‌ای پاسخ داده و گفت: "همین حالا بیا! از حرف‌زدن مانند یک پیرمرد دست بردار. بدون حضور شما خوردن شام‌را شروع نخواهیم کرد. قادر مطلق‌را ستایش کن!"

"قادر مطلق‌را ستایش‌کردن" اصطلاحی است که افراد بی‌دین و خدانشناس برای قطع‌نمودن سخنان دیگران به کار می‌برند این وفاداری به دوستی و رفاقت بیست و یک ساله بود که پرویز را واداشت از روی نیمکتش بلند شود - وفاداری و نیز امیدواری.

سال 1992 سرشار از وعده و وعید به نظر می‌رسید. مدتها بود که جنگ هشت ساله میان ایران و عراق پایان یافته بود و آیت الله صرفاً در خاطره‌ها مانده بود. افراطگرایی و گزافه‌گویی قدرت تحریک نمودن را برای ایران از دست داده بود و ملت از قدرتمداران رادیکال فاصله گرفته بود. در میان تبعیدشدگان و آوارگان کسانی بر این باور بودند که سال 1992 سالی بود که می‌بایستی وعده‌های 1979 بر آورده شود و نیز وقت آن فرا رسیده که اپوزسیون خود را آماده سازد. رئیس جمهوری جدید، رفسنجانی، ممنوعیت انتشار را از روی بسیاری از نشریات برداشته بود، ممنوعیتی که آیت الله به صورت قانون در آورده بود. او (رفسنجانی) از اعتدال، برد باری و آشتی ملی سخن به میان می‌آورد. درخواستی را انتشار داده بود که در آن از مهاجرت‌کرده‌ها خواسته بود به میهن بازگردند: "مام وطن از فرزندانش انتظار دارد اختلافات دیرین را کنار بگذارند و به میهن‌شان بازگردند و همه‌ی خرابیهای دوران جنگ را نوسازی نمایند."

تنها عده‌ی کمی بر این باور بودند که چنین حرفهایی ترفندی‌ست که اپوزسیون را وادار به برگشتن به کشور نماید تا آنها را یک بار و برای همیشه نابود سازد. بقیه‌ی مردم از آن به عنوان نشانه‌ی جدیدی از یک دوره‌ی سیاسی ملایم مورد استقبال قرار دادند. از زمان انقلاب تا آن هنگام، هیچ چیز دیگری نتوانسته بود این جمعیت پراکنده شده را به شیوه‌ی اشارات رفسنجانی تقسیم و از هم جدا نماید. اپوزیسیونی که همواره با ندای مشترکی نظرات خود را علیه رژیم ابراز داشته بودند، در اثر دوستی ناگهانی دشمن دیرینه‌شان از هم جدا و پراکنده شدند.

نوری در میان امیدواران بود و امیدواربودنش او را واداشته بود تا آن شب برای تشکیل‌دادن یک گرد همایی دست‌به‌کار شود و چند نفری از سرشناس‌ترین تبعیدی‌ها را دعوت کرده بود تا در یک شام دسته‌جمعی با دکتر ملاقات نمایند چراکه معتقد بود چنین دیداری ممکن است آنها (اعضای پراکنده‌ی اپوزسیون ایران) را به سوی وحدت و همبستگی بکشانند. او متعقد بود در آستانه‌ی تغییر دادن عقاید قرار گرفته‌اند و نیز اینکه بازگشت به میهن تنها مسأله‌ی مهم آن زمان بود، هرچند این مسأله‌ی تخیلی برای وی جز بازگشتن به میهن چیز دیگری دربر نداشت. مقالات بسیاری نوشته بود که در آنها به آخرین پیشرفت و توسعه‌ی سیاسی به عنوان دلیلی در جهت تغییراتی به نفع اصلاحات و رفرفرم در ایران اشاره کرده بود. ولی هیچ جروب‌بحث سرشار از وهم و خیالی نمی‌توانست هدف واقعی وی را پنهان سازد، دست کم برای کسانی که از دوستان نزدیک وی بودند. از مواضع خلاف مصالحه و از تندرویها و رفتار تندوتیز خود در دوران تحصیل در دانشگاه ابراز پشیمانی می‌کرد، هرچند هنوز هم با ظاهری فریبنده خود را یک انقلابی نشان می‌داد: لباس خاکی رنگ مانند لباس چگوارا، سبیلی فرچه‌مانند که پشت لب آتشی‌رنگش پیچ خورده بود. طی بیست سال فعالیت، اول برضد شاه و سپس علیه آیت‌الله، صرفاً به نتیجه‌ای رسیده بود که در روزهای خوب و خوشایند به آن به عنوان "یک شکست تاریخی در ابعادی پایان‌ناپذیر" اشاره می‌کرد در روزهای بد با کلمات تک‌هجایی و بسیار رکیکی – بر زبان می‌راند که به مغزش خطور می‌کرد. او به ندرت چنین می‌گفت و اگر می‌گفت تنها بعد از نوشیدن چند لیوان مشروب بود. اما همه‌ی تندرویهای که مغز

وی را فرا گرفته بود از عبور از بد به بدتر یعنی از شاه به یک آخوند ریشه گرفته بود. فکر و اندیشه‌ی باقی‌ماندن به عنوان یک دگراندیش و زندگی به سر بردن در تبعید او را نومید کرده بود آرمان‌گرایی او را به سوی حرفه‌ای سوق داده بود که پیشتر امیدوار بود آرزوی او را برای ایجاد تغییرات و تحولاتی در جهان تحقق بخشد. او و پرویز، هردو در مؤسسه‌ی صلیب سرخ کار می‌کردند و برای اسکان‌دادن پناهندگان در برلین تلاش می‌نمودند و هردو با دریافت حقوق ماهانه‌ی یک نفر کارگر تشکیل خانواده داده بودند. اما در حالی که پرویز از این کار رضایت داشت نوری احساس نارضایتی می‌کرد. بالا رفتن سن و سال خلاف آنچه‌را که می‌خواست بروی تحمیل کرده بود و بجای آنکه از دست‌دادن چیزهای کم ارزش‌را نادیده بگیرد، آرزوی دوباره دست‌یافتن به آنها را داشت. او چیزهای نو و بهتری را نمی‌خواست بلکه خواستار چیزهای کهنه و کم ارزشی بود که از دوران بچگی با آنها آشنایی پیدا کرده بود. در آرزوی منزل خانواده‌اش، مخصوصاً طبقه‌ی سوم آن بود که در زمان زیستنش در آن خانه کتابخانه‌ای درست کرده بود و خود آنرا زده و صاف کرده و رنگ زده بود.⁽⁵⁾

پرویز در عرض چند دقیقه لباسهایش را پوشید و دیربودن وقت او را از آراستن خود به شیوه‌ی شخصی بازرگان و در همان حال دانشمند مأب باز نداشت – اولی به دلیل لبخندی فتنه‌آمیز و دومی به علت لبخند منزه و بی‌عیب و موی قهوه‌ای رنگ قرمز فام که از خاکستری شدن دوری می‌جست و نیز به دلیل پیراهن و شلوار بسیار تنگی که بر بدن باریک و لاغر خود پوشانده بود. پالتوی کلاهدار و مقاله‌اش: "کرده‌ها در ایران امروز" را برداشت تا آنرا در خیابان بخواند.

پیش از آنکه پرویز وارد شود، فهرست خوراک و اثاثیه‌ی فلزی در طرفین محل دخول به رستوران گذاشته شده و چراغهای دوروبرشان روشن شده بودند. شبها رو به سردی می‌رفتند و میزهای پیاده‌رو را در انبار گذاشته بودند. تنها چند عدد از میزهای لاستیکی مانده بودند که در کنار ردیفی از درختان همیشه سرسبز قرار داده شده بودند. اگرچه این رستوران یک سال تمام تحت تصاحب ایرانیان قرار گرفته بود، با این حال نماد و ظاهر یونانی خود را حفظ کرده بود. در پنجره‌ی جلو تصویر چهار کبوتر گذاشته شده بود که یک موتور بادی را دور می‌زدند. بعلاوه کلمات تاورنا رستوران با الفبای عهد عتیق در بالای این اسم: میکونوس، نوشته شده بود.

برای مدت تقریباً یک سال خیابان پراگر 2A به صورت پاتوق و دیدارگاه یهودیان پراکنده درآمده بود ولی شهرت این میعادگاه برای صاحب آن هیچ اهمیتی نداشت. عزیز که فردی آواره بود نه هیچ چیزی در مورد کسب و کار می‌دانست و نه ذوق و سلیقه‌ای داشت تا در کار دکورسازی به وی اعتماد داشته باشند. افراد دور از میهن به آنجا می‌آمدند زیرا در محیط بدقواره‌ی رستوران تیکه‌های / رفیقه‌های خود را می‌دیدند. دوری از وطن باعث می‌شد که کم‌وکاستی‌های آنجا برایشان

(5) در سالهای پایان زندگیش و زمانی که نوری در آلمان می‌زیست، این امکان برایم حاصل نشد او را ببینم. او در مبارزه علیه جمهوری اسلامی مبارز پیگیری بود. نمی‌دانم آیا نویسنده‌ی این اثر با زندگی و شیوه‌ی رفتار نوری آشنایی داشته است یا این اطلاعات را در مورد ایشان از شخص دیگری دریافت نموده‌است. می‌خواهم این واقعیت را ابراز دارم که نوری آنچنان شخصیتی نبوده است که نویسنده درباره‌اش مطالبی نوشته‌است – عبدالله حسن زاده.

درست مانند مهماندار نالایقشان عزیز به هر حال دوست داشتنی باشند. کلمه‌ی عزیز در زبان فارسی به معنای دوست داشتنی است. فرشهای خاکستری رنگ و کثیف، رنگ سفید و قدیمی روی دیوارها، گلهای پلاستیکی داخل گلدانها با گلبرگهای پوسیده و پوستری قاب نشده و رنگ‌ورورفته‌ی جزایر یونانی در اینجا و آنجا آنها را به یاد کمبودها و کاستی‌های دوران دوری از میهن شان می‌انداخت. میکونوس محل شناخته شده‌ای و چیزی بود که معتقد بودند شایسته خودشان می‌باشد و عزیز، علیرغم بی کفایتیش، می‌توانست محبت مهمانها را جلب نماید تا آنها را به تحمل نمودن آشپزی غیرماهرانه‌اش وادارد و این تمرینی بود در راستای عرق ملی.

در داخل رستوران، پرویز ماریارا که یک اوکراینی موطلائی بود ملاقات کرد که روی دستگاه شمارشگر خم شده بود و با بی‌میلی به سخنان یکی از مشتریان گوش می‌داد که به تنهایی در آنجا نشسته بود. عزیز همه‌ی مشتریان را بیرون می‌کرد غیر از این مرد آلمانی که تا حدی خمیده بود و گاهگاهی با ساقی بار گفت و شنود می‌کرد. عزیز با تکان دادن دستهایش به صورت ضربدری از همه‌ی آلمانیها با آلمانی شکسته پکسته‌اش عذر خواهی می‌کرد و می‌گفت: "آشپز نه اینجا! او مریض. آشپزخانه بسته‌است."

هنگامی که نوری در اطاق پشت رستوران جوش می‌زد، صدای وی در سالن اصلی شنیده می‌شد که می‌گفت: "اینرا به من بگو! تنها اینرا به من بگو! چگونه می‌توانستی به مردم بگویی "شب جمعه" در حالیکه قبلا به شما گفته بودم "پنج شنبه"؟"

از شانزده نفر اصلی مهمانها هیچ کدام نیامده بودند. صدای عزیز در فضای رستوران می‌پیچید که می‌گفت: "گوش کن. نوری ملا"

کلمه‌ی "ملا" درست مانند کلمه‌ی یونانی منتور (= مرشد)، کلمه‌ای بود که عزیز در مورد نوری به کار می‌برد. "تو گفתי شب جمعه. به مرگ دوتا بچه‌ام، تو گفתי شب جمعه. عزیزم، تو گفתי 'آنها رو دعوت کن' تو گفתי: "به آنها بگو داریم در شب جمعه و در میکونوس دکتررا ملاقات می‌کنیم. این است گفته‌های شما."

این جواب نوری را غرق شگفتی نمود و دستهایش را بلند کرد و غیر از کلمه‌ی "غیر ممکن!" چیز دیگری نگفت. اما عزیز دست‌بردار نبود و گفت: "ملا جان، به گرد شما نمی‌رسم ولی حافظه‌ام مثل سنگ محکم است، شب جمعه چیزی بود که گفתי."

دوروبر یک میز تق و لقی نشسته بودند که عزیز با قرار دادن سه میز کوچک در کنار هم آنها را آماده کرده‌بود. در بخش فوقانی آن، دکتر و نوری پهلوی هم و پشت به دیوار و روبروی اطاق مقابل و دو نفر از دستیاران دکتر نشسته بودند. اگر در مورد وقت گردهمایی سردرگمی‌ای وجود نمی‌داشت، جلسه‌ی مورد نظر برای شنیدن سخنان دکتر فرصتی کاملاً استثنایی می‌بود چراکه او

یک رهبر محبوب منطقه‌ای و از توانائیهای ملی برخوردار بود. لیکن تا ساعت هشت و نیم، پرویز تنها کسی بود که در آنجا حاضر شده بود.

جملگی برای استقبال از پرویز از جای خود بلند شدند. او گفت: "وقتی که نوری تلفن نمود، جامه‌ی خواب به تن داشتم و فکر می‌کردم برای فردا -"

دکتر با یک ضربه‌ی ملایم بر پشت پرویز از وی خواست دیگر از تکرار مباحثات تندوتیز دست بردارد. عزیز به عنوان مهماندار وظایف خود را از سرگرفت. رومیزی را با یک جارودستی از خرده نان و غیره پاک نمود و شمع‌ها را روشن کرد و پیش از بیرون رفتن، زیر سیگاریها را توی کف دستهایش خالی کرد. نوری با حالتی از ترس و نومیدی به مسیر عزیز می‌نگریست و سپس به پرویز نگاه کرد. یکی از صندلیهای خالی و پهلوی دکتر را به پرویز پیشنهاد نمود، لیکن پرویز بادیدن [بطری‌های / لیوانهای] آبجوی روی میز، ترجیح داد روبروی آنها بنشیند که در آنجا راه باز و بی‌مانعی برای رفتن به اطاق کارکنان وجود داشت. بلافاصله و بعد از آنکه روی صندلیهایشان نشستند برای استقبال از دو نفر برخاستند، دو نفری که انتظار آمدنشان نمی‌رفت. دو نفر تاکسی‌ران ایرانی بودند که برای گرفتن شام توقف کرده بودند، ولی عزیز به اصرار از آنها خواسته بود در آنجا بمانند با این امید که جای مهمانهای غایب را پر نماید.

در عرض چند دقیقه‌ی دیگر، آخرین مهمان وارد شد.

عزیز شتابان به سوی در رفت و گفت: "هورا! ببینید، کی اینجاست. آقای مهدی خودمان که در غیر این صورت هرگز قدمی به سوی من بر نمی‌داشت."

مهدی که سابقاً قهرمان کشتی بود، ساعد عضلانی خود را روی سینه‌اش فشرد و با کرنش ملایمی به همه سلام نمود. عزیز که سعی می‌کرد وضعیت را آرام سازد، با شورو حرارت گفت: "لطفاً، از این طرف! بگذار قهرمان داخل شود! آقای مهدی! شما یک نماد نادر مانند حضرت مهدی غایب هستید و نام وی را بر شما گذاشته‌اند."

مهدی به خاطر نوری در آنجا حاضر شده بود چرا که نوری پیش از فرارسیدن شب مؤکداً از وی خواسته بود بیاید. مهدی، یک پهلوان نامور و فارغ‌التحصیل از دانشگاه در رشته‌ی مهندسی می‌توانست در تهران بماند و از مقام و موقعیت خود به عنوان یک شخصیت نام‌آور لذت ببرد. اما وقتی که رینگ کشتی را ترک نموده و کشتی‌گیری را کنار گذاشته و به صورت یک شهروند عادی درآمد، افتخارات ناشی از نام آوری و نامداری در زندگی روزانه‌اش رو به کاستی گذاشت. حد اقل، زندگی کردن به صورت یک راننده‌ی تاکسی در برلین موجب سازگاری روانی وی شده بود - هر جا که می‌رفت یک مهاجر ناشناخته بود.

نوری با حالتی سرشار از احترام و با صدای بس آهسته‌ای در گوش مهدی پچ پچ کرده و گفت: " شما یک نفر آلمانی هستید به اینجا آمده‌اید." و سپس صندلی طرف راست خودش را به وی پیشنهاد نمود.

وقتی که همه‌ی حاضران دور میز نشسته بودند، یکی از مهمانان شروع کرده و گفت: "دکتر، با عرض احترام باید عرض کنم که شما باید بهتر مواظب خودتان باشید؛ به حفاظت و چند نگهبان احتیاج دارید."

ولی دکتر با دست تکان‌دانی این رهنمود را رد کرد. به اعتقاد دکتر، که مردمانی فقرزده را نمایندگی می‌کرد، داشتن نگهبانها یک گزافکاری پر هزینه می‌بود یا شاید این یک ویژگی لاهوتی (متافیزیکی) در وجود وی و همه ایرانیان بود، ویژگی‌ای که او را وادار کرده بود مرگ را دست کم بگیرد، انگار که آرمان وی بسی مهم‌تر از آن بود که او را وادار به تسلیم‌شدن در برابر ترس و خوف مرگ نماید. مدتها بود که ایمنی دکتر افکار طرفدارانش را به خود مشغول داشته بود - مسأله‌ای که وی همواره می‌کوشید با گفتن یک داستان کوتاه و گیرا آنرا سهل و ساده نشان دهد:

"زندگی و مرگ دو طرف یک سکه هستند" یکی از پیشمرگان مبارز در کوههای کردستان این را به من یاد داد. آن پیشمرگ با یک چوگان خطی روی زمینی گل آلود کشید و در یک طرف آن ایستاد و به چشمانم خیره شد و گفت، 'کاک دکتر، این است زندگی.' سپس به طرف دیگر خط پرید و دوباره به چشمانم نگاه کرد و گفت، 'کاک دکتر، این مرگ است.' او به من یاد داد که مرگ تا چه حد از نزدیک بر ما سایه افکنده است. ترسیدن از اینکه چه بر سر ما خواهد آمد هیچ فایده‌ای ندارد، اما فرصتی چند ثانیه‌ای می‌تواند ما را از جهان دیگر جدا کند.

پرویز در فکر فرو رفته بود و می‌گفت "چقدر سرنوشت پذیر است". به اعتقاد وی آنچه که کردها و همه‌ی ایرانیان به آن نیاز داشتند نه یک پیشوای روحانی بلکه یک رهبر اهل عمل بود، رهبری که همواره از تسلیم‌شدن سرپیچی نماید و بالاتر از همه چیز پذیرای مرگ باشد. اما پیش از آنکه وی [پرویز] اعتراض خود را ابراز دارد، دکتر به سخنان خود ادامه داده و داشت به پرسشی در باره‌ی کردستان و کشور مستقلی برای خلق خود پاسخ می‌داد. دکتر شنونده‌ی بس مهربانی بود. با رفتاری ملایم نارسایی کلام خود را جبران می‌نمود. خوش رفتارش بسیار دوست‌داشتنی بود؛ با یک قاشق چاشنی‌هارا در فنجانهای همه‌ی مهمانان می‌ریخت و هرگاه یک نفر از جایش بر می‌خاست او هم با حالتی دوستانه بلند می‌شد. حتی در پرشورترین حالت و وضع رسمی، که لباس مبارزه به تن داشت و یک تپانچه را در قسمت عقب کمر بندش بسته بود، دکتر سرتاس با گونه‌های برجسته‌اش به هیچ روی بیش از یک نگهبان همراه نمی‌برد و قمپز در نمی‌کرد. اگر در میان یک مردم تحت ستم و سرکوب‌شده متولد نشده بود، به مقام یک پروفیسور یا محقق در آزمایشگاهی نایل می‌شد. اما تنها چیزی که از سالهای تحصیلاتش برای وی باقی مانده بود یک عینک در چهارچوبی فلزی و عنوان "دکتر" بود.

با وجود مهربانی و خونگر می دکتر، شور و حرارت گفت و شنودها پایان یافت. یکی از معاونانش سکوت اختیار کرده بود و دیگری بسیار مشتاق حرف زدن بود و از این رو دائماً سخنان دیگران را قطع می کرد. پرویز داشت حوصله اش سر می رفت. دلش می خواست به منزل برگردد ولی می دانست نمی تواند. نوری، دست کم تا بعد از صرف غذا، به وی چنین اجازه ای نمی داد.

در ساعت 9 شب تلفن به "7 سینفته نبر بیرگرینگ" واقع در برلین، زنگ زد. در عرض چند ثانیه ی دیگر باز هم زنگ زد و دیگر قطع شد. چهار نفر مردی که در آپارتمان بودند، گوشی را برنداشتند چرا که شش روز بود خود را برای چنین روزی آماده کرده بودند، یعنی دوبار زنگ زدن تلفن به آنها خبر می داد افرادی که می بایستی مورد هدف گیری قرار گیرند آمده بودند.

طی مدت شش روز در خوابگاه بسیار شلوغ کارگاه مانده بودند و تنها برای انجام مأموریت هایی بیرون می رفتند. صبح آن روز کاملاً به پاک کردن دستگیره ی درها، میزهای آشپزخانه، دستگیره های اطاقک و تاقچه های یخچال و رویه ی همه آشیایی مشغول بودند که امکان داشت اثر انگشتانشان روی آنها مانده باشد. بعد از ظهر آن روز، دو نفر از مردها به فروشگاه محله ی ولورث برای خریدن ساکهای ورزشی رفته بودند و در عرض یک ساعت با یک ساک سیاه و سبزرنگ با مارک "سپورتینو" برگشته بودند که آنرا به بهای 24/95 مارک آلمانی و به صورت نقدی خریده بودند - آخرین سرمایه گذاری در بدجنسی و شرارت همیشگی!

یک روز قبل، این دو نفر به یک محله ی متروکه رفته بودند که در زبان محلی به آن محل "مستور و پنهان" می گفتند و در آنجا بی آنکه شخص تحویل دهنده ای را ببینند، اشیایی دریافت کردند. این نهانگاه اسلحه هایی بود که در یک کارتون میوه گذاشته شده بودند. آنها را برداشتند و در صندوق عقب ماشین بی.ام.وی خود گذاشتند. در ساعات اولیه ی صبح روز بعد، ششمین و آخرین روز و پیش از آنکه حتی یک نفر بیدار شده باشد، رهبر گروه از آنجا رفت و بعد از ظهر همان روز با پاکتی پر از عکس هایی برگشت و به یکی از افراد گروه دستور داد کارتون میوه را از صندوق عقب بی.ام.وی بیرون آورد. سپس، پشت درهای بسته و پنجره پوشهای کشیده شده، عکسها را که اکثراً تصاویر صورتهایی بودند، در میان زیر دستان خود پراکنده نمود. تصویر مرد تاس و میانسالی با صورتی گرد و قلمبه که عینکی با قاب فلزی بر چشمانش داشت در میان عکسها بود. در عکسهای دیگر، همین قیافه در کنار دو نفر مرد جوانتر سبیلی با صورت تراشیده و تمیز ایستاده بود که کاکل سیاه رنگشان را به یک طرف سرشان شانه زده بودند و قیافه شان منکوب شده به نظر می رسید.

محتویات داخل کارتون نیز دست به دست می شد - یک تیربار، یک تپانچه، چند رشته ی دوازه عددی گلوله و دو عدد صداخفه کن. تپانچه ها را از هم باز و سپس آنها را دوباره جا انداخته و پر از گلوله نموده و آماده ی تیراندازی کردند. سپس هدف گیری نموده و به نقطه ی مورد هدف آتش گشودند، تا همگی با در اختیار داشتن آنها احساس آسودگی نمایند. سپس همرا دوباره در کارتون انداخته و آنها را دوباره در صندوق عقب ماشین گذاشتند. این ماشین بی.ام.وی در کنار سایر

ماشین‌هایی که در آن تقاطع خیابانی پارک شده بودند، اگرچه نه برای مدت زیادی، کاملاً" نامشخص بود. ولی، کلیه‌ی مشخصات ویژه‌ی آن، از جمله صافبودن کرکره‌ی آبی‌رنگ پنجره‌ها، پلاک شماره آن: "B-AR5503"، قیمت خرید آن: 3120 مارک آلمان، مانند یک آهنگ موسیقی دوست‌داشتنی به زودی بر لبهای گزارشگران و مأموران تحقیق زمزمه می‌شد.

هنگام غروب آفتاب، مردهای یادشده جانمازهای خود را گسترده و رو به جهت کعبه ایستادند و پیش از پایان یافتن مأموریت، که عنوان "فریاد شهید علوی" بر آن گذاشته بودند، نمازشان را خواندند. پیروان مذهب علوی مانند مذهب شیعه، ایمان به خدا پرستی را صرفاً از آن خود می‌دانند.

بعد از دو بار به‌صدا درآمدن زنگ تلفن، فرمانده‌شان اعلام نموده و گفت: "وقت آنست!"

دو نفر از زیر دستانش از آپارتمان بیرون آمدند و با ماشین بی.ام.وی. از آنجا رفتند. او (فرمانده) و یکی از مردهای باقی‌مانده نیز از آنجا بیرون آمدند و یک تاکسی را صدا کردند و سوار آن شدند و تا نیمه‌راه محل پیش رفتند. هنگامی که از تاکسی پیاده شدند از پلکانها بالا رفتند و داخل یک ایستگاه راه آهن زیرزمینی/ مترو شدند و با پای پیاده از یک تونل زیرزمینی عبور نمودند و در انتهای دیگر آن از پلکانهایی بالا رفتند و هنگامی که به سطح خیابان رسیدند. یک تاکسی دیگر را صدا کردند.

تا پیش از ساعت 9/30، هر چهار نفر نزدیک میکونوس به هم رسیدند. یک ساعت بعد، یک ماشین بنز در کنار جوی و نزدیک چهار راه مقابل بن بست توقف نمود. رهبر گروه به ماشین نزدیک شد و با مسافران آن چند کلمه‌ای صحبت نمود و سپس با پای پیاده در طول پس‌کوچه‌ی کوتاهی پیش رفت که در میان زمین بازی پرورشگاه کودکان و رستوران قرار داشت. از طریق پنجره‌ای که مشرف بر اطاقکی کوچک بود، به درون آن نگاه کرد و سپس بطرف ماشین بی.ام.وی رفت و صندوق عقب آنرا قفل نمود.

-4-

اسکاتلندیار تلفن زد و به من هشدار داده و گفت اطلاعات محرمانه‌ای در باره‌ی یک توطئه‌ی تروریستی برضد مرا دریافت کرده‌اند. بهترین رهنمودشان این بود که هیچگاه برای دیدار با کسانی سروقت حاضر نشوم. من هم گفتم: "نیم ساعت تأخیر یکی از سنت‌های ایرانیان است و من آنرا رعایت می‌کنم." کارمند اسکاتلندیار سرش را تکان داده و گفت: پس خدا حفظت کند، چرا که قاتلان شما نیز ایرانی هستند."

- هادی خرسندی طنز گوی ایرانی دور از وطن

ساعت ده شب بود که سرانجام شام را خوردند. عزیز چند دوری پر از کبابهای گوناگون و پلو زعفرانی همراه با چند کاسه‌ی پر از تکه‌های گوجه فرنگی و کاهورا روی میز گذاشت. مرتباً به میز نزدیک می‌شد و عقب می‌رفت چراکه هم آشپز بود هم میزبان و تنها وقتی به آهستگی حرکت می‌کرد که می‌خواست لیوانها و دوری‌ها را دوباره پرکند. در سالن اصلی، آلمانی منظم هنوز داشت مشروب پیش از خوابیدنش را می‌نوشید که دو نفر سیاه موی با گامهای کوتاه و سریع از کنار وی گذشتند.

وقتی که آنها در داخل رستوران به قدم زدن خود ادامه می‌دادند، عزیز بار دیگر به مهمانها نزدیک شد و به مهمان اصلی اشاره کرده و گفت: "آیا دکتر آجوی بیشتری می‌خواهد؟"

دکتر نه به طرف مهماندار نگاه کرد و نه به وی پاسخ داد. رنگش پرید و چشمانش ناگهان تیره و بی حالت شدند. نگاهش با حالت خیرگی بر راهرو متمرکز شده بود که در آنجا دو نفر آدم غریبه‌را مورد توجه قرار داده بود. حالتی از پیش‌بینی کردن امری ناخوشایند سراسر اطاق را فرا گرفته بود، احساسی که نشانگر آن بود حادثه‌ای مرگبار در حال رخ دادن است. یکی از حاضران که متوجه تغییر حالتی در صورت دکتر شده بود و گمان می‌کرد خطر یک حمله‌ی قلبی برای وی پیش آمده است، فریاد زد و گفت: "نوری، ببین چه مشکلی برای دکتر پیش آمده!"

و این بود که آن شب مرگ به این شیوه خود را بروز داد: به گونه‌ای ساده و صرفاً مانند یک خجلت زدگی که سریعاً فرو می‌نشیند یا به سان سیمای کسی که صورتش از رنگ میخکی به پریدگی می‌گراید. پیش از آنکه حتی یک گلوله شلیک شود ترس و وحشت از مرگ همه‌ی آنها را سریعاً از تاب و توان انداخته بود.

پرویز احساس کرد شخصی در کنارش ایستاده است. از گوشه‌ی چشمش سریعاً ساقهای فولادین و در پایین نیم تنه مردی را مشاهده کرد با چشمانی سیاه‌رنگ و ابروهای بهم‌پیوسته و پیش آمدگی موی سرش به روی پیشانی‌ش. اما صورتش؟ فقط بخشی از آن قابل رؤیت بود و پنهان بودن وی او را هراساند. در حالی که اعصابش به شدت تکان خورده بود، برای آنکه خود را پنهان نماید، خود را به زیر میز پشت سرش انداخت.

آدمکشان که با حالتی پرباد و فیس ایستاده بودند، می‌بایستی تیراندازی می‌کردند. قربانیان جملگی روی صندلیهایشان کوژ کرده یا دمرو روی زمین افتاده بودند. آنهایی که زنده می‌ماندند احتمال داشت بکوشند رویدادهای چند ساعت پیش از تیراندازی یا بعد از آن را به خاطر بسپارند لیکن وقایع پیش آمده در عرض چند لحظه و این جهنم‌آفرینی به گونه‌ای سرشار از خشونت و بی رحمی بود که خاطرات آنها را ننگین و لکه‌دار خواهد کرد. یک صدای تهدید آمیز طنین‌افکن شد که به زبان فارسی فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت و به دنبال انفجارات شدیدی که در آن فضای نیمه تاریک روی داد به اخگر و آتشپاره‌هایی شباهت داشت که از یک آتش روبه خاموشی بر می‌خیزد و خشاب گلوله‌ها روی کف اطاق به صدا در می‌آمدند - مردها نقش بر زمین می‌شدند، صندلیهایشان می‌افتادند و

دیوار پشت آنها با هر گلوله‌ی ترک می‌خورد. خون روی پس‌مانده‌ی گوشت و برنج شام فرو می‌ریخت و ظرفهای چینی‌را مانند چاشنی‌های قرمز رنگ لکه‌دار می‌کرد و نانه‌های داخل سبدهای حصیری‌را خال خال و برگهای پلاستیکی در درون گلدانها را می‌پوشاند. هنگامی که یکی از زخمی‌ها بر زمین می‌افتاد رومیزی‌را گرفت و آنرا با خود کشید و نتیجتاً بطریقه‌ها را سرنگون کرد. آبجو و آب روی لباسهایش فرو ریخت و زیر پوشهایش را نیز خیس نمود.

خطر موجود احساس یک پهلوان‌را در مهدی برانگیخت. فریاد هشداردهنده‌ای سرداد و هنگامی که داشت به زیر میز می‌افتاد، آرنج همنشین خود در پشت میز را گرفته و او را نیز به زیر میز کشید. شخص دست چپش نیز در همان مسیر به زیر میز کشیده شد. اما شخص طرف راستش سرنگون نشد. نوری از حال رفت و بر میز افتاد.

وقتی که تیراندازی پایان یافت، سکوتی اطاق‌را فراگرفت که بسی بیشتر از نگرانی بعد از آن باعث تشویشی هولناک گردید. پرویز دزدکی به دوروبر خود نگاه کرد. یکی دیگر از تیراندازان از جای خود بلند شد و سه گلوله‌ی دیگر به دکتر شلیک نمود. هفت تیرش، مانند مسلسل، صدای خفه‌شده‌ای داشت. صدای خفه‌کن‌ها! پرویز آرنج تیرانداز را می‌دید که با هر گلوله‌ای که شلیک می‌کرد به شدت پس می‌زد. سپس یارو نیم چرخ‌ی زد تا دستیار دکتر را هدف قرار دهد که در کنار وی افتاده بود. صدای خفه شده‌ای طنین انداخته بود. پرویز به آرنج تیرانداز که با چرمی سیاه‌رنگ پوشانده شده بود، نگاه می‌کرد و منتظر بود. چشمانش را فرو بست و در انتظار ماند. لیکن صداهای بعدی خش خش کردن پاها و قدمهای سنگین کسانی بود که سریعاً از کنار وی رد می‌شدند و بعد از لحظه‌ای کوتاه ناپدید گشتند.

ترس و وحشت حکمفرما شده و هم‌را غیر از غرغر کردن و نالیدن زخمی‌ها به سکوت واداشته‌بود. هیچ جنب‌وجوشی وجود نداشت. هیچ سروصدایی نبود تا این که سرانجام مهدی فریاد زد.

هیچ جوابی نبود. دوباره فریاد زد و گفت: "دکتر!". "آقای عبدلی" فقط سکوت؟ ولی هیچ صدایی برنخاست. "آقای اردلان؟ عزیز؟"

در انتهای دیگر اطاق، یک نفر به آهستگی جم می‌خورد. بالاخره صدایی بلند شد و گفت: "مهدی؟"

"بله، عزیز، این شما هستید؟"

"نخیر. پرویزم."

لحن صدای مهدی پرویز را سر حال آورد. بلند شد و رفت به طرف سالن اصلی و می‌خواست با تلفن روی میز بار به پلیس تلفن کند اما آلمانی دعوت شده برای شام پیشتر تلفن کرده بود. پرویز به جای آن، به یکی از دوستانش تلفن کرد و خبرها را بوی گفت: "به میکونوس آمدند و همه‌ی ما را

هدف رگبار گلوله‌ها قرار دادند. نمی‌دانم چه کسی زنده مانده و کی مرده است. به همه کس اطلاع بده."

آن دو نفر تاکسی‌ران نیز که در میان مهمانها بودند و صدمه‌ای ندیده بودند، در سالن اصلی ایستاده و هاج‌وواج مانده بودند و به قدری دچار ترس و وحشت شده بودند که نمی‌توانستند بیرون بروند. پرویز رفت به طرف اطاق عقبی و در زیر طاق راهرو مات و مبهوت ماند و در جایی ایستاد که تیراندازها چند لحظه پیشتر در آنجا ایستاده بودند و به اشیایی خیره شده بود که جاگذاشته بودند. دکتر، در حالیکه دو بازویش در یک سوی بدنش آویزان بودند و گردنش روی شانه‌ش خمیده بود، هنوز روی صندلی مانده بود و انگار می‌خواست نگذارد دشمنان از فروافتادنش خوشحال گردند. در زیر میزی که عزیز خود را در آن پنهان کرده بود، یکی از معاونان دکتر نیز در نزدیکی وی افتاده بود و از یک لای دهانش خون بیرون می‌ریخت. دیگری با فاصله‌ای چند قدمی از میزی که قبلاً پشت آن نشسته بود دمر و افتاده بود. انگار قدرت گلوله‌ها او را از روی صندلیش به آنجا پرت کرده بود. عزیز پشت بر زمین افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

پرویز میز را به دقت و ارسی کرد. لیوان و ظروف چینی سر جای خود بودند. وقتی که یک نفر برای جلوگیری از فرو افتادن به زمین، رومیزی را گرفته بود، چند عدد از گلدانها و ازگون شده بودند. ناگهان چشمش به نوری افتاد که در اثر برخورد شدید صورتش به لیوان آبجو، خون سراسر آنرا پوشانده بود. عینکش لغزیده بود و یکی از عدسی‌های آن به پیشانی‌ش چسبیده بود. یک لکه‌ی تیره رنگ و خیس داشت روی پیراهن آبی رنگ سیرش گسترش می‌یافت. در اثر هفت گلوله‌ای که به سینه‌اش خورده بود بیهوش شده بود و نفس‌های بس شدیدی می‌کشید.

سیمای نوری زخمی‌شده دو دهه از خاطرات پرویز را در درونش نگه خواهد داشت و برلین و تهران را در خاطره‌اش ثبت خواهد نمود: بعد از ظهرهای یک شنبه در زمین والیبال، شامگاهان به عنوان یک دوست صمیمی نوری در آشپزخانه خدمت‌کردن، نیمه شبها مشروب‌خوردن در "بیرکیلر"، ساعت‌های پایان ناپذیر بحث و مجادله، پیش‌نویس اعلامیه‌هایی، دستکاری کردن عبارات یک اعلامیه، آنهم در حالی که در فضایی مملو از نیکوتین که همواره بالای سرش را می‌پوشاند نفس می‌کشید، تعطیلات هفته در خارج از منزل، تماشا کردن نوری به هنگام درس‌دادن به کودکان ناراضی مهاجران تازه وارد و اسرار زنده ماندنش در جنگل - چگونه آتشی روشن کنند، چطور از صخره‌ای بالا بروند یا توری را به چه شیوه‌ای ببافند یا تنابی را گره بزنند. این موجود اهل مزاحمت خود نوری بود، نوری آشپز، نویسنده، خوش‌مشرب، دارای مقامی برجسته، دوست پرویز که امشب آمده بود تا خود را نیک نشان دهد.

به طرف نوری پیش رفت. می‌خواست او را بلند کرده و نگه دارد و نوازشش دهد. ولی در برابر چنین تمایل شدیدی مقاومت نمود تا مبدا تکان دادن وی وضعش را بدتر نماید. محتاطانه عقب کشید تا جایی که احساس نمود پشتش به دیوار چسبیده. سپس زانوهایش در اثر فشار خم شدند؛ بر کف اطاق

خزید و شانه به شانه‌ی مهدی چمباتمه زد. هیچ کدام حرفی نزدند و با چشمانی نمناک، که هیچ کدامشان نمی‌کوشیدند آنها را پاک کنند، به کف اطاق می‌نگریستند.

ناگهان عزیز برخاست و سعی می‌کرد راه برود لیکن ناله‌ای سرداد و نقش بر زمین شد و نالیدنش همچنان ادامه داشت. از دور صدای ضعیف آژیر خطر می‌آمد که تدریجا قوی‌تر می‌شد. مردی داخل رستوران شد. پرویز با دیدن وی یکه خورد و فریادی بر آورد و گفت: "برو بیرون! مرده شورت بیره! تو کی هستی؟"

افسر پلیس با نشان‌دادن یک درجه‌ی رخشنده و با صدایی بلند عیناً همین سؤال را از پرویز نمود. بعد از چند دقیقه نوری و پرویز را تسمه پیچ کرده و هرکدام را روی یک برانکار گذاشته بودند و با دو آمبولانس آنها را با خودشان بردند. جسد های دکتر و دو نفر از دستیارانش دست نخورده در آنجا مانده بودند و تنها سه تکه مقوای مربعی شکل را در نزدیکی هرکدام از آنها گذاشته بودند: 1، 2، 3.

یوسف امین آماده بود در هرکدام از صندلیها غیر از صندلی عقب بی.ام.وی. بنشیند. با برآورد ارزیابی خودش، چندان مجرم نبود و تنها نگهبان دم در رستوران بود و از کشتن دیگران سرپیچی کرده بود و از این رو نمی‌خواست با آدمکشان سوار ماشین بشود. ماشین یادشده به سرعت حرکت نمود و بدون توجه به علایم جاده، سرعت می‌گرفت و ترمز می‌کرد و به ندرت از خطر و از گون‌شدن ترسی داشت. راننده به منظور راحت‌کردن یوسف، سرانجام ماشین را به سوی شاهراه راند، لیکن خیلی زود از محل خروجی بیرون آمد و دوباره ماشین را به خیابانهای شهر برگرداند و به این ترتیب دیوانگی خود را از سر گرفت.

فرمانده‌ی گروه از ردیف جلو سر یوسف داد زده و گفت: "هفت تیر را در کیفیت بگذار! همین الان!"

با عجله‌ای دیوانه‌وار برای فرار کردن، دومین آدمکش طپانچه‌اش را توی ماشین انداخته بود و برای هر عابری در پیاده‌رو خیابان به وضوح دیده می‌شد. یوسف آن را برداشت و با یک نقاب ایسکی در ساک ورزشی انداخت. ماشین به یک میدان پر جمعیت رسید. در نزدیکی یک علامت ترافیکی، دو نفر از آدمکشها پیاده شدند. یوسف نیز بعد از آنها پیاده شد. بعد از آنکه همه رفتند، راننده پشت فرمان ماشینی نشسته بود که هم خود ماشین هم ساک توی آن نماد جنایت بودند. این عملیات تا شروع تیراندازی – اما نه بعد از آن – به گونه‌ی بی‌کم‌وکاستی پی‌ریزی شده بود. راننده‌ی ماشین به سوی منطقه‌ی مشخصی نمی‌راند، بلکه می‌کوشید جایی پیدا کند تا ماشین را در آن پارک کند. پس از چندی وارد خیابان سیسرو شد و به کنار خیابان رفت و ماشین را نگه داشت و خاموشش کرد. ساک ورزشی را برداشت و فرار نمود غافل از آنکه یک راه عبور اختصاصی را مسدود کرده است. ساک پر از چیزهایی بود که می‌بایستی از دستشان رهایی یابد. پارکینگی پیدا کرد که پر از اتومبیل بود. ساک را به زیر یکی از آنها انداخت. بالاخره از دست این کار پردردسر راحت شده بود و آن شب را به راحتی گذراند.

در یکی از اتاقهای کوچک اداره‌ی مرکزی پلیس در برلین، پرویز از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و در انتظار افسر بازپرسی بود که رفته بود تلفنی بزند و هنگامی که برگشت به پرویز گفت که نوری، صاحب رستوران، در بیمارستان فوت کرده‌است.

پرویز برای تصحیح نظر وی به سرعت دست‌به‌کار شد و گفت: "حضرت آقا! ببین دارید چه می‌گویید! اسم صاحب رستوران عزیز است و می‌خواهی بگویی عزیز مرده است. عزیز، نه نوری. دو مرد متفاوت."

افسر به یادداشت‌هایش را بررسی نمود و سپس پرسید: "نوری ده‌کردی کیست". آنگاه پرویز با اطمینان پاسخ داده و گفت "صاحب رستوران نبوده. نخیر. کار دیگری غیر از این داشته."

"بله، این همان کسی‌ست که مرده."

پرویز به افسره نگاه کرد و چشمانش مانند یک نفر کور تیره و تار شدند و اشک بر صورتش سرازیر شد. گریه‌اش مخصوصاً در ملاء عام، آهسته و عاری از فریاد بود. لیکن در ساعت 3 بعد از ظهر، هجده سپتامبر 1992، او همان آدمی نبود که پیشتر بود.

افسر به یک لیوان آب و دوتا قرص برایش آورد و سپس به آرامی از وی خواست آنهارا بخورد. او هم بدون نگرانی این کار را کرد. در اتاق افراد پلیس، بیش از یک میز تحریر، یک قفسه‌ی پرونده‌ها، چند تا صندلی و نور خیره‌کننده‌ی چراغهای شب‌نما در بالای دیوارها، چیز دیگری وجود نداشت. پرویز سعی می‌کرد در فکر فرو رود، لیکن ترس و خشم زیاد از حدش مانع سر راه وی بودند.

برای پرویز دستمالچی، این پسرک که پدرش فوت کرده و اهل بخش فقیرنشین سلسبیل تهران بود، هیچ مشکلی نبود که نتواند آنرا چاره‌نماید و هیچ بدبختی و فلاکتی نبود که نتواند به مدد اندیشگری خود بر آن پیروز گردد. او همواره اهل عمل بود و می‌توانست معنا و مفهوم هر مسأله‌ی نا محسوسی را روشن سازد. زمانی که جیب‌خرجی ماهانه‌ی دوران بچگی‌اش بسیار کم بود، از طریق درس خصوصی‌گفتن ریاضیات به همکلاسی‌هایش، پول بیشتری به دست می‌آورد. پیش از چهارده سالگی در یک کارخانه‌ی چایی‌سازی، قوطی‌های چایی را با ورقه‌های کاغذی می‌پوشاند. بعلاوه برای خواروبار فروش سرنیش پیازها را پوست می‌کند و خرد می‌کرد و برای هریک کیلو مبلغی پول دریافت می‌نمود و در نتیجه‌ی فراهم نمودن پاکت‌های کاغذی که با استفاده از برگ‌های دفاتر یادداشت خود برای فروشندگان دوره گرد محل درست می‌کرد، به عنوان یک کارآفرین نورسته شهرت یافته بود — هر پاکتی از ده قطعه کاغذ و به بهای یک ریال.

ترسی که او داشت ترسیدن از مرگ نبود. مرگ از هشتمین ماه جنین بودن در شکم مادرش او را مورد تهدید قرار داده بود. (مادرش که از روز تولدش نام دوستدارانه‌ی "شکست‌ناپذیر" را بر وی نهاده بود، پیش از به دنیا آمدنش خواسته بود کورتاژ نماید، لیکن پرویز که جنینی هشت ماهه بود

زنده مانده بود.) ترسی که داشت ناشی از تسلط شخص دیگری بر شرایط زندگیش بود و از بی‌حرمتی و خواری می‌ترسید و برای آنکه به صورت یک مرد آزاد زندگی نماید از امکانات بسیاری چشم‌پوشی کرده بود، ولی سرنوشتی که او می‌خواست از آن اجتناب نماید، گریبانگیرش شده بود. آن شب توانسته بود، هرچند به زحمت، فرار کند. اگر دقیقاً بگوییم، شصت و پنجمین نفری بود که در خطر مرگ قرار گرفته بود.

نام پانصد نفر ایرانی در لیستی بود که می‌بایستی کشته شوند؛ دست کم شصت نفر از آنها (احتمالاً بیشتر) قبلاً در پاریس، میریلند، مانیلا، بمبئی، کراچی، استامبول، وین، و یمبلی، لارناکا، استکهلم، سلیمانیه، توکیو، نیوجرسی و پنج هفته پیشتر در حومه‌ی شهر بن، هدف تیراندازی قرار گرفته بودند؛ یا با چاقو آنها را زده بودند و یا سرشان را بریده بودند.

یک گروه بدنهاد و جنایتکار نام چهار نفر را مشخص کرده بودند: شصت و یکمین نفر، نوری دهکردی؛ شصت و دوم، دکتر صادق شرفکندی، شصت و سوم، همایون اردلان؛ شصت و چهارم، فتاح عبدلی.

این لیست را آیت الله خمینی در سال 1980 و یک سال بعد از به قدرت رسیدن، تدوین کرده بود. اسامی مورد نظر کسانی بودند که وی آنها را به عنوان "دشمنان اسلام" متهم کرده بود. سه سال بعد از مرگ وی، جانشینانش این دستورات را مورد تأیید قرار دادند، دستوراتی که نخستین احکام اعدامی بودند که پیش از ورود اصطلاح فتوا به واژه نامه‌های غرب یا پیش از آنکه سلمان رشدی به صورت یک اسم روزمره در آید، آیت الله صادر کرده بود. دستیاران آیت الله در سراسر جهان در پی شکار کردن کسانی بودند که نامشان در لیست آمده بود - نویسندگان، هنرمندان، شاعران، دانشوران، حتی طنزنویسان. شمار بزرگی از دگراندیشانی که در ایران می‌زیستند مدت‌ها بود مجبور شده بودند سکوت اختیار کنند یا اعدام شوند و کسانی که در خارج از کشور بودند می‌دانستند که اگر هم بتوانند از دست آیت الله بگریزند، نمی‌توانند از سرنوشتی رهایی یابند که او بر ایشان رقم زده بود.

لیست مذکور شمار زیادی از اعضای اپوزسیون سیاسی، از جمله چند نفری از کردها، دربر داشت. کینه و نفرت آیت الله از کردها امری بس دیرینه بود. این نفرت به قدری ژرفناک بود که حتی زمانی که با اطمینان خاطر بر مسند قدرت نشسته بود، نمی‌توانست از آن سر باز زند. بعد از انقلاب سال 1979 و هنگامی که پیش‌نویس قانون اساسی جدیدی در دست آماده کردن بود، از شرکت نمودن اکثر نمایندگان کرد سنی‌مذهب در آن جریان ممانعت کرد. قانون اساسی که سرانجام به تصویب رسید به سود شیعه مذهبانی بود که در ایران حائز اکثریت بودند. بعد از سقوط شاه، یک تمایل شدید در راستای همبستگی تمامی ملت را فرا گرفته بود و آیت الله با مستولی شدن بر افکار عامه، از همه‌ی اقلیت‌ها خواست دست از مطالبات قومی بردارند و به جای آن به صورت یک ملت مسلمان درآیند. لیکن کردها قبول نکردند و بر آرزوی خود برای دستیابی به خودمختاری پای

می‌فشرده. سالها پیش از آنکه دومین کلمه: جهاد، وارد واژه‌نامه‌های کشورهای غربی گردد، آیت الله برای اعلان جنگ علیه کردها از آن استفاده نمود.

ایران قبلاً در مرز غربی خود جنگ با عراق را آغاز کرده بود. لذا این جنگ دیگر برضد پانصد نفر غیر مسلمان می‌بایستی به شیوه‌ی پنهانی ترتیب داده شود و به مردم وعده می‌داد و می‌گفت: "انقلاب را به خارج از کشور صادر خواهیم کرد." کمک‌های ارسالی وی از ساحل لبنان به مناطق فقیرنشین الجزایر می‌رسید، لیکن برای ترک میهن‌کردگان خدمات ارسالی وی صرفاً ترور و آدمکشی بود. طرح و برنامه‌هایش به وسیله‌ی آدمکشان حرفه‌ای اجرا می‌شد که از سراسر جهان اجیرشان می‌کردند. در برلین، بودجه‌هایش به مسجد بزرگ شیعیان فرستاده می‌شد که در آنجا عوامل وی عده‌ای از مسیحیان قابل اعتماد را می‌یافتند و آنها را در خواروبارفروشیها یا فروشگاههای کوچکتری استخدام می‌کردند که به صورت مراکزی برای اجرای عملیات اهریمنی از آنها استفاده می‌شد. چند سالی طول کشید تا شبکه‌های آدمکشی برای ضربه زدن به هدفهای غربی دست به‌کار شدند. اما هسته‌های نهانی و تازه‌کار آیت الله که در اروپای بی اعتنا به چنین مسائلی رشد یافته بودند، برای نابود ساختن افراد دور از وطن آستین‌های خود را بالا زده بودند و برای نسل آینده که در آدمکشی بسیار تندوتیزتر بودند طرحهایی را آماده کرده بودند.

پرویز با درماندگی جلو بازجویی نشسته بود و به روشنی - هرچند بدون دلیل - می‌دانست که چه کسی آدمکشان را به رستوران فرستاده بود. چند نفری از سیاستمداران بسیار قدرتمند اروپا نیز می‌دانستند. به هر حال، این جنایتکاران شناخته شده بودند، جنایتکارانی که کادرهای آموزشی آدمکشان بودند. در ژنو یک خلبان ارتش سلطنتی ایران در سال 1989 به دست همان آدمکشی به قتل رسید که یک سال بعد برای کشتن سفیر عربستان سعودی در سوئد دست به‌کار شده بود. او با زرنگی در رفت یا هر دوبار به زودی آزادش کردند! تحقیق‌کنندگان او را شناختند، چرا که به کار خود ادامه می‌داد و سرانجام در می‌کونوس رل رهبر آدمکشان را عهده دار گردید.

فقط او (آدمکش یادشده) نبود، بلکه آدمکشان دیگری نیز در سرتاسر اروپا وجود داشتند که به افراد تبعیدی و دور از وطن حمله کرده بودند و این در حالی بود که مقامات دولتها صرفاً نظاره‌گر بودند و کاری به کارشان نداشتند. چند نفری برای مدت کوتاهی بازداشت شدند، ولی به خاطر "منافع ملی" آنها را دپورت کردند. در اطریش و فرانسه، بعد از آنکه در سال 1980 دو مورد از این قبیل آدمکشی‌ها روی داد، هر دو کشور با استناد بر "منافع ملی" آدمکشان را به طرف هواپیمایی بدرقه کردند که عازم ایران بود و به این ترتیب هر آدمکشی به سلامتی به میهن خود بر می‌گشت. تهران با ترتیب‌دادن برنامه‌ای برای آزادکردن یک نفر اروپایی که در یکی از نقاط عاری از قوانین مدنی جهان به گروگان گرفته شده بود، پاداشی به اروپا داده بود. اروپا حسابگیری تهران را پذیرا شده بود: دهها نفر از کشته‌شدگان ایرانی دور از وطن برابر بود با آزاد نمودن یک نفر اروپایی!

این قتلها صرفاً در دسری برای سیاستمدارانی بود که از طریق مذاکره و ایجاد تسهیلاتی در امر بازرگانی با تهران می‌خواستند مقام و موقعیت خویش را ارتقاء دهند؛ در نقاط مرزی کشور هایشان به دگراندیشان ایران حق پناهندگی می‌دادند و این تصور را در آنها ایجاد می‌نمودند که گویا به پناهگاه ایمنی رسیده‌اند، لیکن در همانحال، آدمکشانی را نادیده می‌گرفتند که از همان مرزها عبور می‌کردند.

پرویز جزئیات این تاریخچه‌ی مبهم و ناروشن را نمی‌دانست، لیکن پایه و اساس آنرا به دقت بررسی می‌کرد و هنگامی که افسر بازپرس از وی سؤال نمود که چه کسی در ورای این جنایت قرار دارد، پرویز نظر خود را ابراز داشت. افسر پلیس اظهارات وی را در پرونده‌ی مربوط یادداشت نمود ولی ظاهراً مشکوک به نظر می‌رسید.

تا پیش از پایان بازجویی سپیده‌دم فرا رسیده بود و به پرویز اجازه‌ی رفتن دادند. داخل راهرو سالن شد و دنبال مهدی یا کسانی دیگری می‌گشت و به جای آنها شهره را یافت. هردو سریعاً به طرف هم شتافتند و همدیگر را در آغوش گرفتند.

پرویز ناله‌کنان گفت: "شهره، آنها را کشتند. بله، آنها را کشتند." شهره نیز با حالتی اندوهبار گفت: "نوری چگونه؟"

پرویز در حالی که حرفهای او را نمی‌شنید، ادامه داده و گفت: "عزیزانمان... همه کشته شدند. کردها، مانند سنگ، بی جان بر زمین افتاده و غرق خون بودند. آه، شهره. عزیز! عزیز بیچاره..."

با حالتی لرزان می‌گریستند و بدون گوش‌دادن به یکدیگر، حرف می‌زدند. شهره در حال اشکریختن دوباره پرسید و گفت: "پرویز، نوری، نوری! چه بر سر نوری آمد؟"

لیکن پرویز صرفاً می‌گریست. شهره خود را از آغوش وی بیرون کشید به چشمانش نگاه کرد و سؤالش را تکرار نمود. این بار پرویز حرفهای او را شنید و از این که شهره هنوز نشنیده بود که شوهرش مرده، ماتش برد و با حالتی بهت زده، سؤال شهره را تکرار کرده و گفت "نوری؟" و دوباره ناله و زاری را از سر گرفت.

شهره اکیدا گفت: "بله، نوری. به من بگو، چه بر سرش آمده؟ آیا وضعش خوب خواهد شد. اگر اتفاقی برای وی پیش آید، من باید چکار کنم؟"

پرویز صورت بهت زده‌ی خود را از شهره برگرداند. بعد در حالی که در جلو وی ایستاده بود و با حالتی از همدردی به وی می‌نگریست و بی‌باکی خود را از دست داد، من من کنان گفت: "وقتی او را دیدم، آخرین نفسهایش را می‌کشید."

سپس بدون هیچ تأملی، چرخشی زد و از راهرو سالن با عجله پایین رفت؛ می‌خواست راه خروج را پیدا کند.

-5-

بعد از آن شب در رستوران میکونوس، پرویز دستمالچی، مگر در زیر میزی، وگرنه هرگز شام نمی‌خورد.

هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن

برونو یوست (Bruno Jost) در اطاق کارگردانان اداره‌اش، که مرکز فرماندهی تعقیب قانونی در کالسروهه (Karlsruhe) بوده و تا برلین چهار صد مایل فاصله دارد، برای نخستین بار خبر مربوط به جنایت میکونوس را دریافت کرد. دادستان از پشت در کیوسک خبر مختصری از دادستان ارشدش دریافت نمود: "کشتن چهار نفر از کردهای ایرانی در یک میدان یونانی شهر برلین، در حدود ساعت یازدهی دیشب. هنگامه‌ی عجیبی بود، آقای یوست (Jost) و می‌توان آنرا به مدارک قانع‌کننده‌ای مربوط دانست که کار مربوط به انجام‌شدنش نزد شماست." دادستان ارشد اصل مطلب را که از طریق تلفن از آژانس خبرگیری سری آلمان دریافت کرده بود، مخابره نمود.

در وقت ریزش شدید آب و فش فش کردن ماشین رخت‌خش‌کنی، صحبت و گفت‌وشنودهایشان همچنان ادامه داشت و ضمناً داشتند از طریق کریدور طولانی به طرف اداره‌ی آقای یوست می‌رفتند. نامبرده شدیداً مشغول بررسی پرونده‌ای مربوط به پکاکا بود که یک سازمان تجزیه‌طلب کردهای ترکیه است. نمی‌توانست از قبول این مطلب سرباز زند که میان پرونده‌ی یادشده و آدمکشان برلین رابطه‌ای وجود دارد. برای یک گروه مبارز و ستیزه جو، کشتن دیگران می‌تواند سریع‌ترین راه حل برای کسب رهبری باشد.

یوست به شیوه‌ای کاملاً ژرف‌اندیشانه و نه به صورت پرس‌وجو کردن می‌گفت: "کشته شده‌ها که تیپ مبارزان سیاسی با سابقه‌ای بودند، به احتمال قوی قاتلان‌شان عوامل خارجی بوده‌اند. این باید اصل مطلب ما باشد. آیا موافق نیستید؟"

نامبرده امیدوار بود راهی در پیش گیرد که به نظرش راه حلی برای معمای باشد که می‌کوشید آنرا حل و فصل نماید.

مسئول ما فوق وی، رئیس بخش تروریزم، با نظر یوست موافق بود و از وی خواست برای چند فقره تحقیقات آغازین دست‌به‌کار شود.

برونو یوست دو تا تلفن زد — یکی به پلیس برلین و یکی به پلیس فدرال — تا میزان و محدوده‌ی مسأله‌را ارزیابی نمایند و چنانچه به حدی گسترده باشد که به عنوان تهدیدی برای امنیت ملی به حساب آید، اداره‌ی وی بررسی این کار را از آن خود خواهد دانست.

برونو یوست از سن چهل و دو سالگی به مرحله‌ی بررسی کار و حرفه‌اش رسیده بود و مدارک و شواهد قانع‌کننده‌ای می‌خواست که بتواند مهارت و جوهر ذاتی او را مورد آزمایش قرار دهد. لیکن معتقد بود چنین مدارکی به زحمت پیگیر کننده‌را حاصل می‌شوند و چنین انتظاری به ندرت برآورده می‌شود و کار و فعالیت حرفه‌ای وی شامل آمیزه‌ای جورواجور از موارد مربوط به مواد مخدر و تروریزم بوده است. اما یکی از دشوارترین آنها، اقدامی علیه مقامات دولتی آلمان غربی بعد از دوباره متحد شدن بود – کار طاقت فرسایی که او را برای مدت شش ماه دور از خانواده مجبور به ماندگار شدن در لایپزیک نموده بود – کاری که نه وی را خرسند نموده و نه از تاب‌توان انداخته بود، بلکه او را صرفاً برای شرکت در مسابقات المپیک آماده کرده بود.

جاه‌طلبی دادستان معمولاً نشانه‌ای از فرصت‌طلبی و اشتیاقی بود برای نشان دادن کارایی خود در دادگاه، با این امید که سیاستمداران آنرا مورد توجه قرار دهند و نتیجتاً موجب ترفیع وی گردد. لیکن در آلمان، یک نفر دادستان صرفاً در نتیجه‌ی شایستگی خود ارتقاء می‌یابد – یک رشته آزمایشات سخت و بازبینی‌های بسیار شدید – ماجراهای اطاق دادگاه به ندرت در جهان منعکس می‌شود چرا که در آنجا دادستان نه مخالف و دشمن متهم است و نه مدافع وی، بلکه نماینده‌ی بی‌طرفی است که می‌کوشد به حقایق دست یابد. او هوادار یک حزب سیاسی نیست که بخواهد کلیه‌ی مطالب را علیه یا به نفع یکی از طرفین دعوا مطرح سازد. موفقیت یا شکست خوردنش به هیچ وجه نشانگر سخنوری یا خود نمایی وی نمی‌باشد و مدتها پیش از تشکیل جلسات دادگاه و طی روزها، هفته‌ها و حتی ماهها، بازجوییهای سخت و دشوار که در شرح اتهامات مجرم منعکس می‌شود، میزان لیاقت وی را روشن می‌سازد. جریان محاکمات جنگ و درگیری میان دو حزب مخالف نیست، بلکه یک آزمایش کامل عیار است از استحقاق کیفر خواست، و اساساً، آخرین نظرات، کشفیات و قضاوت وی در باره‌ی مطالبی است که قضات برای بررسی در دسترس وی قرار می‌دهند.

شانس موفقیت یک چنین پژوهشی از دوران کودکی که کتابهای مورد دلخواه خود را می‌خواند او را به خود مشغول داشته بود و آثار مورد علاقه‌ی خود را از آثار این نویسندگان برمی‌گزید: چارلز دیکنز (مخصوصاً اولیور توئیست)، کارل می (Karl May)، آلبرت شویتزر (که برای یوست نیز شور و اشتیاق زیادی برای دیدن کشورهای دوردست دربر داشت) و رابین کروسوی دانیل دوفو – این اثر اخیر او را برای همیشه به اندیشیدن درباره‌ی سناریوهایی وا داشته بود که به تنهایی و در شرایط بسیار سختی با آنها روبرو شده بود. سیمای خرمایی‌رنگ یوست، دستهای کوچکش، موهای خاکستری (که در سال 1992 بیشتر سیاه و سفید بود، نه فقط سفید) و چشمان مهرانگیز مانند یاس، ددمنشی او را پوشانده بودند. دکور اداره‌اش به همان اندازه گمراه‌کننده بود که بیشتر به طاق تمیز یک جوان دل‌باخته شباهت داشت تا محل کار یک وکیل دادگستری میانسال. روی دیوارهایش پوستری از گوستا و کلیم به عنوان "بوسه" و یک عکس صحرایی پوشیده از برف آویخته شده بود. دو تا نهال زیاد از حد رشد کرده نیز که می‌بایستی در گلدانهایی گذاشته شوند روی قفسه‌ای قرار داده شده بودند. چندکارتن در هم شکسته روی میزش و در کنار کمدی گذاشته شده بودند که در بالای آن عکسهای

خانواده‌اش را آویخته بودند. این علامتها وضعیت تند و تیزی روحیه‌ی وی را استتار می‌کردند. عدالت‌خواهی شدیدترین اشتیاق زندگی وی بود و صرفاً برای تأمین تجملات ازدواج و نیازمندی‌های کودکانش امکان مالی داشت ولی همسرش، آنجیلا، غالباً در برابر دشواریها و ناملايمات منزلشان به گونه‌ی استثنایی مبتکر و چاره‌جو بود. پدرش در بیمارستانی پرستاری کرده بود و مادرش کدبانو بود. قانون علاج همه‌ی گرفتاریهای دوران جوانیش بود - چاره‌ساز سرپیچی هایش از یک رفتار ناهنجار در برابر فرزندان آینده‌اش. بیش از به سرعت خواندن چند بروشور حرفه‌ای در زمان کارش در یک بیمارستان برای یوست که آینده‌ی خود را رقم زند مشکل دیگری در میان نبود. در دوران نوجوانیش کسب مقام یک دادستان برای وی یک شغل کاملاً والایی بود. هنگامی که سرانجام در یکی از معتبرترین ادارات آلمانی استخدام گردید، یوست یک اعجوبه‌ی کامل عیار بود و برای ارتقاء مقام به هیچ چیزی نیازی نداشت.

بعد از تلفنهایی که به وی کردند، یوست در فکر فرو رفت. دو مسأله از سایر مسائل وحشتناک‌تر به نظرش می‌آمدند. نخست آنکه آدمکشان به زبان فارسی، نه زبان کردی، به کشته شدگان فحش داده بودند، که احتمالاً این بدان معنا بود که قاتلان کرد نبوده‌اند. دوم آنکه جنایت انجام شده در برلین پیام‌آور جنایت در وین بود. سه سال پیشتر، یکی دیگر از رهبران کرد، متصدی پیشین پست مقتول ارشد در میکونوس، نیز کشته شده بود. اگر چه آدمکشان هنوز دستگیر نشده بودند، در نتیجه‌ی تحقیقات سه ساله‌ی مأموران تحقیق، سفارت ایران در وین مقصر شناخته شده بود.

تلفن زنگ زد. دادستان ارشد فدرال، الکساندر ون استاهل، هنگام رفتن به سوی محل کارش، خبرها را از طریق تلفن دریافت کرده بود و بلافاصله به اداره‌اش تلفن زد و دستور داد که تحقیق درباره‌ی رویداد را آغاز کنند.

"همین الان آنرا بررسی می‌کنیم و از این نگران هستیم که بعداً چگونه اثبات نماییم این کار را به چه دلیلی به ما سپرده‌اند" این گفته‌های ون استاهل بود که صدای مردانه و دلپذیرش روی تلفن مبایل چندان پرطنین نبود.

تلفن بعدی ون استاهل به متصدی خبرگیریش بود و او نیز اکیداً از یوست خواست که سر ظهر یک کنفرانس برای خبرنگاران تشکیل دهد. ضمناً به وی دستور داد مسئولیت تحقیقات در برلین را بر عهده بگیرد.

برونو یوست هنگام رفتن به فرودگاه بیانیه‌ای را نوشت که نمادی از کار همیشگی وی می‌بود و آنرا با شرح دادن رویداد آغاز کرده بود. سپس در پاراگراف دیگری به طور خلاصه شک و ظن پیشین خود درباره‌ی مجرمان را بیان کرده بود.

طرح و نقشه‌ی اعدامها – مخصوصاً شرح قربانیان که جملگی از اعضای اپوزسیون بودند – نشانگر یک انگیزه‌ی سیاسی در ورای این جنایت می‌باشد. بر پایه‌ی شواهد موجود، افراد آتی الذکر احتمالاً مجرمان جنایت هستند:

1) پ.کا.کا به عنوان رقیب حزب دمکرات کردستان. دلایل احتمالی ممکن است از این قرار باشند: پ.کا.کا. پیشتر به گونه‌ای گسترده و روزمره به جنبش‌های رقیب حمله کرده بود و در این موارد از کشتن دیگران ابایی نداشت. دلیل دیگری در این مورد می‌تواند این باشد که مرتکبین جنایت با هفت‌تیر به صادق شرفکندی شلیک نمودند، اگرچه پیشتر او را با مسلسل زده بودند.

2) ممکن است یک هیأت نمایندگی نیز متهم گردد زیرا گروهی از اعضاء اپوزسیون ایرانی گردهمایی یاد شده را تشکیل داده بودند. بعلاوه، یکی از مجرمان با صدای بلند و به زبان فارسی فحشی داده بود که نشانگر انتقامجویی و مجازات به نمایندگی از طرف سازمانهای دولتی بود.

3) برای موجه‌نشان دادن نظر دادستان فدرال، چند فقره احضاریه‌ی قانونی به مطالب فوق‌الذکر اضافه کرد و در پایان آن از نوشتن هرگونه لقب و عنوانی چشم‌پوشی نمود و صرفاً نوشت: یوست.

دولت برلین او را فراخواند و دادستان عذر خواهی کرد. احتمال داشت در شب بیست و دومین سالگرد ازدواجشان، همسرش از وی جدا شود، مشکلی که امیدوار بود با یک تلفن عاشقانه برطرف سازد. انتظار داشت در عرض چند روز به خانه‌اش برگردد. نه خود وی و نه آنجیلای همسرش نمی‌دانستند که باید برای مدت شش هفته دور از یکدیگر بمانند و 18 سپتامبر صرفاً روزی نخواهد بود که فقط یادآور ازدواجشان باشد، بلکه روزی که این وحدت و همزیستی را به سوی ناخوشایندترین محاکمه بکشاند.

سارا دهکردی هنگامی که از خواب بیدار شد و دید که والدینش بیرون رفته‌اند و عمه‌اش در کنار وی نشسته، فکر می‌کرد امر ناخوشایندی پیش آمده است. وقتی که دریافت باید به مدرسه برود، صبح آن روز عجیب تر به نظر وی آمد. به جای آن، هر دوتایشان بیرون رفتند و در خیابانها شروع به گشت‌زنی کردند و هنگامی که عمه‌اش انبوهی از چیزهای بی ارزشی را خریداری کرد که سارا از پنجره‌ی مغازه به آن اشاره کرده بود – چیزهای کم ارزشی که پدر و مادرش هرگز اجازه‌ی آنرا نمی‌دادند – احساس نگرانش بدتر شد. هرگز به آرزوی خود رسیدن تا این حد او را پریشان نکرده بود.

سارا تنها دختر کوچکی نبود که آن روز به مدرسه برود. نخستین تلفنی که پرویز نمود به همسر سابقش بود و با شنیدن صدای خوشایند دخترش روی تلفن، غرغر زده و گفت: "سالومه، در منزلی، چرا؟" از آنجا که اغلب با زبان آلمانی باهم صحبت می‌کردند، با این زبان گفت و شنود را آغاز کرد. با زبانهای درهم آمیخته‌ای باهم گفتگو می‌نمودند و همانگونه که اغلب چنین می‌کردند، شروع نمودند

به صحبت کردن با زبان آلمانی و آمیزه‌ای از چند زبان دیگر، کاری که در ابتداء چندان خوشایند نبود ولی بعداً معلوم شد که روش خوبی است.

سالومه گفت مادرش یک روز به وی مرخصی داده است. سپس برای اثبات حرفهایش گوشی را داد به مادرش تا گفته‌ی خود را اثبات نماید. همسر سابق پرویز روی خط آمد و پرویز با صدای آهسته‌ای گفت: "گوش کن، حالا نمی‌توانم زیاد صحبت کنم ولی امروز سالومه را از تلویزیون دور نگه دارید."

تلفن‌ها! برای هر آنچه را که می‌خواست انجام دهد تلفن کرده بود. در آپارتمان قدم می‌زد - از اطاق خودش از کنار تلویزیون رد شد که در حال پخش کردن اخبار بود. برای هواخوری به طرف بالکن رفت، و در آشپزخانه به فر نزدیک شد که در آن آب برای چایی آماده کردن می‌جوشید این دور زدن را چندین بار تکرار نمود. برنامه‌ی کارهای صبح وی تمام شده بود مگر این که غذا بخورد یا بخوابد به مغزش خطور نمی‌کرد. صرفاً "تلفن کردن! به دفتردارش که در صلیب سرخ برلین سرپرستی کارمندان امور اجتماعی را به عهده داشت و کارهای مربوط به پناهندگان را انجام می‌داد، تلفن زد

دفتردار با آشفتگی از وی سؤال کرد: "ترا چاپیدند؟ مادران مرده؟ دخترتان گم شده؟"

تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود: "به اخبار گوش کن.!"

پرویز دوش می‌گرفت و در زیر خروش آب با چشمانی از حقدوررفته ایستاده بود و اگر چشم‌هایش را فرو می‌بست، تصور بازویی که آستین آن با چرم پوشانده شده بود به یادش می‌افتاد و ممکن بود او را به ستوه آورد. وقتی آب خروشان به اندامانش برخورد نمود، در گونه‌ی راست و شقیقه‌اش احساس درد و آزار نمود و به یاد ضربه‌ای افتاد که به هنگام فرو افتادنش از صندلی رستوران، به طرف راست بدنش خورده بود.

مرحله‌ی دریافت اخبار واقعی هنوز فرا نرسیده بود و گزارشگران هنوز دنبال وی نمی‌گشتند. در یکی از سحرگاهان معمولی از وضعیت آرامی که حکمفرما بود لذت می‌برد. اما در مقابل جوش و خروشی که در درونش وجود داشت، آرامش خاطر امر پسندیده‌ای بود. "باز هم تلفن!" و به شماره‌ی دیگری تلفن زد. تلفن به یکی از دوستانش بود که یک نفر سرمقاله‌نویس روزنامه‌ی مترقی بیرلینر زیتونگ (Berliner Zeitung) بود. "سلام. پرویز هستم."

صدای طرف مقابل آمد و با تکیه بر سیلاب آخر اسم وی به روشنی گفت: "آهای پرویسس" (که بنابر توصیه‌ی قبلی خود پرویز) که به آلمانی‌ها گفته بود برای به یاد داشتن نام وی، اسم "پاریس" را به خاطر بسپارند و سپس بعد از حرف "ر" حرف "و" را اضافه کنند و در آن صورت نام وی را به خوبی یاد خواهند گرفت. او معتقد بود اندک اشتباهی در تلفظ به تقویت حافظه و یادافزایی زیان می‌رساند.

برای گفتن لب مطلب در یک جمله به یک گزارشگر پرکار و همیشه مشغول با هدف روشن ساختن وضعیت سهمگینی که پیش آمده بود، چنین ادای مطلب نمود: "من در آن رستوران بودم، در میکونوس، با چهار نفری که دیشب مردند."

"آنها شنیده‌ام. اجازه بده باهم قهوه‌ای بخوریم و در یکی از این روزها درباره‌ی آن صحبت خواهیم کرد. امروز روز دیوانگی و نامبارکی است."

پرویز که از این پذیرایی سرد و عاری از هرگونه شوق و ذوقی یک‌ه خورده بود، داشت خود را برای اظهارداشتن جمله‌ی بعدی آماده می‌کرد که خبرنگار مزبور با عجله بیرون رفت.

جا گذاشتنش از سوی یارو، پرویز را کاملاً سراسیمه نمود. سالها بود که با دقت خبرنگاران را به شیوه‌ی بسیار محترمانه‌ای دور خود جمع می‌کرد و هنرمندانه سور می‌داد. یکی از آدمهای نقال پرویز را به مثابه‌ی یک شنونده‌ی درمانده به حساب می‌آورد. کش‌دادن مطالب نوعی توانایی بود که از دوران کودکی تا آن هنگام همواره کوشیده بود آنها بیشتر تقویت نماید. او و رفقاییش در دوران خردسالی که پول آنها نداشتند جملگی باهم به سینما بروند و برای ملاقات با یکی از نمایندگان ویژه‌ی دولت با روی هم گذاشتن جیب‌خرجیهای روزانه‌شان بلیطی می‌خریدند. و سپس، رویداد نود دقیقه‌ای از آن ملاقات را ساعت‌های متوالی و با چنان مهارتی بازگو می‌کردند که اگر کسان دیگری آن رویداد را می‌دیدند، از بازگویی آن عاجز می‌ماندند.

خبرنگاران همیشه متحدین پرابهت پرویز بودند. چندسال پیشتر، هنگامی که اعتبار ویزایش تمام شده بود، همان سرمقاله‌نویسی که وی قبلاً با او صحبت کرده بود، با نوشتن یک نامه‌ی توندو تیز علیه سیاست دولت آلمان که ضد قبول مهاجرین بود، او را از دیورت شدن نجات داد و حالا باید به چه کسی متوسل شود؟

هنگامی که در فکر فرو رفته بود، تلفن زنگ زد. همان صدای پیشین گوشی را پر نمود: "متأسفم پرویز! صبح بسیار ناخوشایند و دیوانه‌کننده ایست. آیا گفتی که دیشب خود در میکونوس بودی؟"

"بله، همینطور گفتم."

"پس باید فوراً باهم صحبت کنیم."

کافه کرانزler (Kranzler) درست مانند دویست سال کارکردنش، در اکثر چاشتها پر از مشتریها بود. یکی از مستخدمان که لباسی قرمز آلبالویی با مارک بازرگانی کافه به تن داشت پرویز را پشت یک میز دو نفری نشاند و صندلی دوم مدت کوتاهی خالی ماند و با کمال خوشحالی رفیق دیرینه‌اش که تقریباً وی را کنار گذشته بود پدیدار شد و آنگونه که پرویز احساس نمود، یارو افسرده و پریشانحال نشان می‌داد. کردهایی که مرده بودند مهمان حزب سوسیال دمکرات بودند که سیاست آنها روزنامه‌شان منتشر می‌کرد. این که حزب مذکور نتوانسته بود حفاظت از مهمانانش را تأمین

نماید، به ویژه برای این نویسنده‌ی روزنامه که یکی از طرفداران محلی آن حزب بود، امر بس ناخوشایند و خسارتباری بود.

هیچ کدام از این دو مرد از ترس مطالبی را بیان نکردند که یقیناً افکارشان را فرا گرفته بود. پرویز یقین داشت که آدمکشان به زودی برای کشتن وی برخواهند گشت، لیکن در این باره چیزی نمی‌گفت. طرف دیگر کاملاً به روشنی چنین احساسی داشت که اظهارداشتن آن به نظرش لازم نبود. پرویز بی‌باک و رک‌گو هیچگاه مانند صبح آن روز غم‌افزا و ابری و در حالی که در درون ساختمان عینکی آفتابی زده بود، درخواست نکرده بود اسمش را در مقاله‌ای ننویسند. پرویز بازگ کردن جزئیات مربوط به شب گذشته را از سرگرفت و این دومین بار از صدها دفعه‌ای بود که در آینده این بحث را پیش می‌کشید. به یادداشتن رویداد رنج و اندوه وی را تسکین نمی‌داد زیرا هنوز می‌بایستی در عذاب باشد چون یقین داشت که آدمکشان می‌خواهند او را نیز بکشند.

چند سؤال نخستین، هدف دکتر را در کنفرانس برلین و بعد از آن به هنگام نهار خوردنش با هم‌میهنان دور از وطن روشن نمود. هنگامی که پرویز درباره‌ی نامشخص بودن زمان ملاقات و تلفن کردن نوری صحبت می‌کرد، صدایش از تاب و توان افتاده بود و تا وقتی که از وی پرسیدند: "تو چگونه زنده ماندی؟" سایر سؤالاتی را که از وی می‌کردند دقیقاً با اتکاء بر خاطراتش به پرسش‌کنندگان پاسخ می‌داد.

مکشی نمود و به فکر فرو رفت. آیا زنده مانده بود؟ به گونه‌ای که یک روز پیشتر احساس می‌کرد در آنروز فکر نمی‌کرد زنده است. گویی وی را به زوال زندگی انداخته‌اند. در میان دو حالت متفاوت گیر افتاده بود: هم هوشیاری و هوشمندی و هم گیجی و درماندگی. باز هم صحبت نمود و این بار به گونه‌ی آگاهانه‌ای مطالبش را ابراز داشت.

"تقریباً در ساعت یازده شام خورده بودیم و داشتیم صحبت می‌کردیم. یکی از حاضران از دکتر شرفکندی پرسید آیا کردها خواهان جد شدن و ایجاد یک دولت برای خودشان می‌باشند و او در مقابل این پرسش اعتراض نموده و گفت خلق وی تجزیه‌طلب نیستند و اکیداً ابراز می‌داشت که کردها بسی بیش از فارسها ایرانی هستند و خواهان استقلال نیستند و خواستار خودمختاری هستند و می‌گفت مسأله‌ی واقعی این است که به شیوه‌ای اپوزسیون را علیه این رژیم متحد سازند. من پشت به در ورودی و روبروی دکتر نشسته بودم و یک وقت در میان همه‌ی این گفتگوها، احساس کردم یک نفر نزدیک من ایستاده است و به وی نگاه کردم. چنین به نظر می‌آمد که در سن سی یا سی و پنج سالگی باشد و ماسکی به صورتش زده بود. بقیه‌ی قضایا به سرعت برق روی دادند. یارو یک مسلسل داشت ولی من نمی‌توانستم آنرا ببینم، چرا که آنرا در زیر چیزی، احتمالاً یک دستمال آبی‌رنگ، یا در داخل چیز دیگری، پنهان کرده بود. نمی‌دانم. به ما فحش داد، ولی باید ببخشید زیرا نمی‌توانم

گفته‌های وی را تکرار نمایم. سپس رویداد پیش آمد: چهل گلوله - شاید هم بیشتر. من با پرت نمودن خودم به زیر میز، جان سالم به در بردم."

پرسش بعدی که آخرین سؤال گزارشگر بود و پرویز آمده بود آنرا پاسخ دهد این بود که: "فکر می‌کنی چه کسی در ورای این واقعه می‌باشد؟"

وی در پاسخ گفت: "بدون شک رژیم در تهران"

آدمکشان اغلب به محل جنایت سر می‌زنند. آنها نیز که می‌بایستی کشته شوند، با حالتی آمیخته از ترس و خوف به آنجا می‌روند. هنگام ظهر، پرویز در خیابان پراگر (Prager) بود و از دور جمعیت انبوهی را در انتهای خیابان مشاهده کرد. پلیسهایی با لباس شخصی و افسران پلیس با لباس رسمی در جلو رستوران پرسه می‌زدند که در داخل گذرگاه شهربانی قرار گرفته بود. کسان دیگری، که دستهایشان را با دستکش پوشانده بودند، به کار خو ادامه می‌دادند و به داخل کیفهایی نگاه می‌کردند که شکبرانگیز بودند. چند نفر دیگر نیز از نوار ویدئو استفاده می‌کردند و مانند دانشمندان همه چیز را ورنده می‌نمودند. یکی دیگر از آنها کاملاً "وسوسه شده به نظر می‌رسید و در کنار سایبان همیشه سرسبز اداره‌ی پلیس مرتباً آمدورفت می‌کرد و سپس بارها و بارها به محل تقاطع خیابان می‌رفت و بر می‌گشت.

در بیرون از راهبند، دهها میکروفون صدایشان در هوا و در بالای سر تماشاچیان می‌پیچید. خبرنگاران بی‌وقفه دنبال تحقیق‌کنندگان می‌افتادند و با صدای بلند از آنها سؤال می‌کردند و کارمندان اخموی تلویزیونها در جلو دوربین‌های عکاسی جولان می‌دادند و به گونه‌ای پرجوش و خروش حرف می‌زدند. تصاویر دروغین سه نفر از متهمان را، که به زحمت شباهتی به قاتلان داشتند، در میان مردم می‌گرداندند. عنوان مقالات فردا در دست فراهم کردن بود:

"قتلهای برلین را صدام حسین دستور داده بود: برای کشتن هر یک نفر کرد پانصد هزار مارک آلمانی پرداخت شده است."

"کشته شدن به هنگام شام خوردن: چهار نفر مرد در نتیجه‌ی مبارزه برای کسب قدرت در داخل یک حزب کردی جان خود را از دست می‌دهند."

زمانی که پرویز پسر بچه‌ای بود، یکبار مادرش از وی خواست لباسهای شسته‌شده را به پشت بام ببرد و آنها را روی طناب ریخته بیاورد. او که هنوز شش ساله بود، این کار را قبول نکرد. مادرش دوباره از وی خواش کرد. باز هم تکان نخورد. مادرش قول داد به وی آب نبات بدهد ولی او تطمیع نشد. او را کتک زد و او هم غیر از گریه کار دیگری نکرد. این دفعه سخت تر او را کتک زد و او شدیدتر گریه کرد. سرانجام، مادرش دستهایش را به بالا برد و با صدای تند و تیزی پسرش را "فتر"

صدا زد زیرا هرچه بیشتر بر وی فشار می‌آورد، او هم دوباره پیچ می‌خورد و هرچه بیشتر پیچ می‌خورد، پرخاشگرتر می‌شد و به سختی از خود دفاع می‌کرد.

از شب گذشته تا آن وقت به سختی تحت فشار قرار گرفته بود. گوش‌دادن به دروغ‌بافیها آخرین ضربه‌ای بود که بر وی وارد می‌شد. برای انتخاب راهبردی در فکر فرو رفته بود. می‌توانست به خانه برگردد. خاموش باشم و از هر و هم و خیالی بترسم؟

به نظرش، بیرون رفتن از صحنه عیناً به سان مردن آنها می‌بود. چه رسوایی عجیبی که من زنده مانده‌ام. اما می‌توانست به خود بگوید: حالا حرف بزن، حرف بزن!

از میان جمعیت عبور کرد و در برابر راهبند اداره‌ی پلیس و در حالی که به همگان نگاه می‌کرد، توقف نمود. ترس و خشم‌زدگی بار دیگر بر او غالب گردید. از آنجا که برای تفکر پیرامون گیروداری که وی را فرا گرفته بود زحمتی به خود نداده بود، به یکباره اعصاب وی را درهم کوفته بود. هرکسی را با موهای سیاه سرش در میان جمعیت مشاهده می‌کرد، او را به یاد سروکله‌ی دکتر می‌انداخت و ضربه‌ی سختی به اعصابش می‌زد. با وجود این، همگان را با تته‌پته کردن به سکوت واداشت.

"لطفاً"، همه‌تان گوش کنید. من در این رستوران بودم، پشت همین میز و با چهار نفری که جان باختند. دقیقاً می‌توانم به شما بگویم چه روی داد."

بی‌نظمی و آشفتگی به نظم و ترتیب گرایید. دوربین‌ها و میکروفونهای ناخواسته در جلو پرویز به صف شدند.

پیش از نیمه شب نوزدهم سپتامبر 1992، برونو یوست این هیاهو و هنگامه را به دقت بررسی می‌کرد، وضعیت تکان‌دهنده و هولناکی که هرگز در زندگیش ندیده بود. با همکاران و پلیس‌های محلی و فدرال صحبت کرده بود و نوشته‌های وابسته به اظهارات مربوط به شاهدان را خوانده بود و گزارشهای انتقادآمیزی را که به دستش می‌رسید بررسی می‌نمود. این آگاهی و بصیرت‌ها را بسیار ارج می‌نهاد، البته نه صرفاً به دلیل آنکه معلوماتش را درباره‌ی رویداد مورد نظر افزایش می‌دادند، بلکه به صورت معیارهایی در می‌آمدند که با استفاده از آنها صحت اطلاعات آینده را مورد ارزیابی قرار دهد.

در میان اکثر اکتشافات تکان‌دهنده‌اش، مطلبی وجود داشت که هیچ کس، حتی زنده‌ماندگان جنایت یا خویشاوندان کشته‌شدگان، به خاطرشان خطور نکرده بود. جنایتی با آن عظمت بدون یاری و همدستی یک مجرم خودی، نمی‌توانست به این سهولت انجام پذیرد. یک نفر در رستوران با آدمکشان همکاری کرده بود. آیا وی هنوز متواری بود یا یکی از کشته‌شدگان بود؟ این مسأله یکی از نخستین سؤالاتی خواهد بود که در هفته‌های آینده باید از وی پرسیده شود.

بیش از اکثر بازپرسان قادر به کشف امور پنهانی بود لیکن دیگران آنرا نادیده می‌گرفتند. نخست آنکه، یوست خود را سرور و بالادستی می‌دانست که قانون نامیده می‌شد. او هیچگاه از تحمل رنج و مشقت بازجویی و تحقیقات دریغ نمی‌کرد. او به میانجی‌گران احترام می‌گذاشت اما به آنها اعتماد نداشت و این روشی بود که در مورد همه‌ی کسانی که به وی گزارش می‌دادند رعایت می‌کرد. او به ندرت کوچکترین کارها را به دستیاران خود موکول می‌نمود. او معتقد بود که مهارت در جمع‌آوری حقایق موجب درخشندگی جزئیاتی خواهد شد که در گزارش منعکس خواهند شد و از این مسأله هراسناک بود که ممکن است یک کارمند دولت مطالبی را درست برعکس یادداشت نماید که از زبان یک نفر شاهد رویداد می‌شنود.

بعلاوه، او هرگز ادعا نمی‌کرد از کسانی که با آنها ملاقات داشت، یا از افرادی که با آنها گفت‌وگو می‌نمود یا از آنهایی که فواصل میان چند محل را پیموده بودند و او هرگز ندیده بود، توانا تر و خردمندتر باشد. برای کسب احترام از سوی همکارانش و به منظور پرهیز از این که هرگز به وی بگویند دچار اشتباهی شده است زیرا در محل حادثه‌ای حضور نداشته، همواره نظرات آنها را قبول می‌کرد که در غیاب وی کارهای بس مهم و سختی را بر عهده می‌گرفتند و با مهارت تمام به انجام می‌رساندند.

ثانیاً، یوست آدم متواضعی بود و رفتار متواضعانه‌اش باعث می‌شد مردم زیاد به وی توجه نکنند و تنها چیز مجللی که داشت یک حلقه‌ی طلا روی انگشت دومش (انگشت شهاده‌اش) بود و آن قدر به کرات در برابر همکارانش سر فرو می‌آورد و تا آن حد به راحتی به حرفهای همگان گوش می‌داد که تماشاگران، متخصصان، یا افسران پلیس بدون هرگونه رودربایستی و آنچنان پیش وی صحبت می‌کردند که گویی او می‌خواهد استراق سمع نماید. برای آنکه زیردستان خود را آرامش دهد، همانگونه که صورتش نیز نشان می‌داد، لبخندی می‌زد. چنانچه نقیصه یا کمبودی در خصوصیات یوست وجود داشت سد راه خونسردی وی نمی‌شد. در واقع، هیچ مسأله‌ای نمی‌توانست شکیبایی و تعادل وی را از وی بستاند و هیچ چیزی باعث نمی‌شد که یوست از اقدامات مثبت خود فروکش نماید: نه اندوه‌آفرینی‌های مأموران محافظش، نه سیمای سرد و بیروح اجساد که وی آنها را به دقت بررسی می‌کرد، نه بد خلقی و گریه و زاری ناظران شوکه شده و نه نیرنگ‌بازی بازداشت شدگانی که داستان پشت سر داستان می‌بافتند تا از زیر بار سؤالات وی دربروند. هیچ چیز نمی‌توانست آرامش خاطرش را از وی بستاند زیرا هیچ رویکردی نمی‌توانست به حد رویدادهایی عجیب و شگفت‌انگیزی باشد که در دوران کودکی به چشم خود دیده بود.

تا سالی که به دانشکده رفت، در بخشی از تیمارستان مجنونین زندگی می‌کرد. پدرش متصدی آنجا بود و در نزدیکیهای تیمارستان آپارتمانی داشت. بزرگ‌شدن در جوار دیوانگان، یوست را به چیزهای عجیب و غریب عادت داده بود. عربده‌کشیدنهای ناگهانی، رخسارهای غم‌افزا، جملات دیوانه‌وار، مراسم عجیب و غریب و تهدیدات تندوتیز، وی را مرعوب نمی‌کرد. مدتها پیش یاد گرفته بود که به چه شیوه‌ای به بی‌نظمی‌های شدید و خوفناک بنگرد و از آنها بگذرد.

آخرین تلفنی که در آن شب به یوست کردند از سوی یکی از رهبران کرد عراقی بود که او نیز برای شرکت در کنفرانس حزب سوسیال دمکرات (6) به برلین آمده بود. جلال طالبانی می‌خواست با یوست ملاقات نماید زیرا بیشتر اوقات روز قبل را با دکتر [شرف‌کندی] گذرانده بود. ترس از آدمکشان، طالبانی را وادار نمود در آپارتمان یکی از دوستانش بماند و نتیجتاً از یوست خواهش نمود که وی به ملاقاتش برود.

طالبانی سخنانش را شروع کرده و گفت: "ماها قبل، در پاریس و بعداً" در کنفرانس، به او گفته بودم برای به قتل رساندنش توطئه‌ای در جریان است...."

"افراد من در شمال عراق (7) از یکی از عوامل ایرانی بازداشت شده در شمال عراق اطلاعات محرمانه‌ای گرفته بودند. در جریان بازجویی، عامل مذکور اطلاعاتی در مورد توطئه‌ی تهران بروز داد که هدف از اجرای آن این بود که باکشتن رهبرشان، تمامی کردها را در مانده و ناتوان سازد. اما هنگامی که این مسائل را به دکتر گفتم، ابداً" تحت تأثیر قرار نگرفت و گفت: "شما چیز تازه‌ای به من نمی‌گوئید. البته که می‌خواهند مرا بکشند. صدام نیز می‌خواهد ترا بکشد. مطلبی را به من بگو که من نمی‌دانم." فکر می‌کردم دولت وین به آنها هشدار خواهد داد و آنها را وادار خواهد نمود امنیت خود را تقویت بخشند. لیکن، ظاهراً" چنین کاری نکرد."

باز هم وین. برای دومین بار در عرض سی‌وشش ساعت، اسم این شهر بر سر زبانها افتاده بود و پیش از آنکه مصاحبه تمام شود یوست در دفتر یادداشتش با خط درشت نوشت: وین و به دور آن دایره‌ای کشید – یک یادآوری برای بررسی رویداد در روزهای آینده.

یوست در پشت هتل درباره‌ی مطالبی فکر می‌کرد که از طالبانی شنیده بود. سیاستمداران آدمهای سرسختی بودند که می‌بایستی به آنها اعتماد نمود، به ویژه افراد رؤیاگرا و آرزومندی که در تبعیدگاه می‌زیستند. یوست از این خوشحال بود که تقاضا نکرده چنین مسائلی را با وی در میان گذاشته‌اند لیکن غیر از شایعاتی چند، چیز دیگری در اختیار وی نمی‌گذاشتند. آنچه که مهم‌ترین مظنون وی بود، هنوز هم گروه مسلح کرد پ.کا.کا. بود.

وقتی که به هتل اقامتش رسید، ساعت 3ی بامدادان بود و قرار بود روز بعد ساعت هشت صبح آغاز گردد. در میان ملاقه‌ها دراز کشید و خواب مانند اغماء سریعاً وی را فرا گرفت و خوابش برد.

یوسف امین در داخل قطاری بیدار نشسته بود که عازم شهر راین (Rhine) واقع در نوردرهین – ویستفالن (Nordrhein – Westfalen) بود که در چهارصد مایلی برلین واقع شده است. با هوشیاری نشسته بود و به مناظری نگاه می‌کرد که به سرعت می‌گذشتند، گویی که عفو و بخشودگی

(6) کنفرانس حزب سوسیال دمکرات نبود و کنگره‌ی انترناسیونال سوسیالیستی بود – عبدالله حسن زاده.

(7) این مسأله بعید به نظر می‌رسد که "مام جلال" درباره‌ی شمال عراق صحبت کرده‌باشد و این اظهارات بیشتر گفته‌ی خود نویسنده به نظر می‌آیند – عبدالله حسن زاده.

چیزی بود که با تماشای مناظر بر وی نازل می‌شد. بعد از گذشتن از تونلی با دیوارهایی پوشیده از شعارهای مختلف از کنار مزارع، گاراژهای بزرگ، پلها، رودخانه‌ها و موتورهای بادی عبور کرد. چشم انداز و منظره‌ها تمام شدند اما فکر و اندیشه‌اش پایان نمی‌یافت. همه‌ی آنچه که وی درباره‌اش فکر می‌کرد این بود که در برلین چه واقعه‌ای روی داده بود و بر این باور بود که برای زندگیش هیچ کم‌وکاستی‌ای نداشت مشروط بر آنکه بتواند یاد هفدهم سپتامبر، یا چند ساعتی، حتی پنج دقیقه‌ای از آنروز را از خاطر خودش بزدايد. پنج دقیقه یک آرزوی خردمندانه و منطقی و برای به حقیقت پیوستن مدت بس کوتاهی بود.

برگشتن به خانه برای وی امر راحتی‌بخشی بود، نه فقط به این دلیل که از خطر بازداشت نجات یافته بود، بلکه به این دلیل که از دست گروهی از مردانی راحت شده بود که روزگاری آنها را دوستان خود می‌خواند. چهار روز پیشتر مشکلات و گرفتاری‌ها با آنها شروع گردید و آن هم هنگامی بود که جملگی باهم پشت میز کافه‌ای در پیاده‌رو نشسته بودند. سردسته‌ی گروه بالاقیدی و سهل‌انگاران از وی پرسید: "اگر از تو بخواهم کسی را بکشی، آیا این کار را برای من انجام خواهی داد؟"

سردسته‌ی گروه، که آدم بس ناخوشایندی بود، کسی نبود که یوسف بخواهد وی را ببیند. در حرف‌زدن مرتباً "من من می‌کرد و تیق می‌زد: "می‌دونید امم، ولی برادر جون آهههه، دلم می‌خواست که بتوانم، ایرررر ولی حالا مسؤولیت دارم. مسؤولیت خانواده، می‌دونید."

سردسته‌ی گروه دستش را بلند نموده و آنرا تکان داد و گفت: "اگر چیزی گفتم، مرا ببخش. صرفاً شوخی می‌کردم."

سایر اعضای گروه یوسف را سرزنش می‌کردند و او را یک آدم ترسو می‌نامیدند. لیکن او تسلیم نمی‌شد. در حالی که یوسف دور از خانواده‌اش مانده بود به خوبی دریافته بود که زندگی پر مخاطره‌ای دارد ولی سرانجام دوران خوشی از زندگی برایش شکل گرفت. جوان بود (بیست و پنج ساله بود). دختری داشت و تا پیش از ماه نوامبر، اولین سالگرد ازدواجش، می‌رفت که پسری نیز داشته باشد.

خودداریش از آدمکشی به قیمت گزافی برای وی تمام شد. گروه یادشده دیگر به یوسف اعتماد نداشتند. رفتار بی‌ملاحظه و سربه‌هوای وی که پیشتر رفتاری بی‌ضروریان بود، اینک گروه یادشده آنرا به صورت نمادی از ضعف و ناتوانی وی ارزیابی می‌کردند. آنها چشم از او بر نمی‌داشتند و در روزهای پیش از هفدهم سپتامبر، به وی اجازه دادند برای مدت چند دقیقه آنها را تنها بگذارد و صرفاً به خانه‌اش تلفن نماید. همسرش از او خواهش می‌کرد به خانه برگردد، لیکن او گفت: "نمی‌توانم. به من اجازه نمی‌دهند." این که آنها به یک باره برضد وی موضع‌گیری کرده بودند هنگامی برای وی روشن شد که در آخرین نیم‌روز، در آپارتمان تک و تنها مانده بود. هنگامی که اعضای گروه عازم مأموریت شدند، تصمیم گرفت سریعاً به دیسک تلفن برود که در گوشه‌ای از

آپارتمان قرار داشت تا به همسرش تلفن بزند. لیکن در باز نمی‌شد. در را قفل زده بودند و نمی‌توانست کلید را پیدا کند.

گیرافتادن تجربه‌ی آموزنده‌ای برای یوسف بود. او پانزدهمین فرزند یک خانواده‌ی فقیر اهل لبنان و بر این اعتقاد بود که خود تناسخی از همانم خود - جوزف - در انجیل باشد که فرزند یعقوب بود. جوزف نیز در سنین نوجوانی از خانواده‌اش جدا شده و دنبال پیدا کردن بیگانگانی می‌گشت که در آنها عادات و خصوصیات را کشف نماید که افراد خانواده‌اش فاقد آن بودند (8). یوسف سرانجام عباس رایل (Abbas Rhyael) را ملاقات نمود. اگرچه نامبرده سه سال از یوسف کم‌سن‌تر بود با این حال او را به عنوان برادر کوچک خود پذیرفت. هنگامی که عباس تصمیم گرفت به بیروت برود، یوسف نیز او را همراهی نمود. وقتی که عباس به سازمان حزب الله پیوست، یوسف نیز از وی پیروی نمود و هنگامی که برای یاد گرفتن تعلیمات مبارزه، عازم یک اردوگاه مخفی در ایران گردید، یوسف نیز او را همراهی کرد و زمانی که عباس در سال 1989 رهسپار اروپا گردید، یوسف نیز در کنارش بود و هردو باهم به مجارستان رفتند و در آنجا قاچاقچیان آنها را مخفیانه به آلمان بردند. عباس رهنمای یوسف و کسی بود که می‌بایستی کاری برای او پیدا کند ولو از نوع تبه‌کارانه. برای بردن وی به جوامع دیگر نقش پل و گذرگاهی را ایفاء می‌کرد ولو اینکه جوامع خطرناکی باشند. او نیز یکی از آنهایی بود که در آن شب وارد رستوران شد و چهار گلوله‌ی آخر را شلیک نمود.

هنگامی که قطار به شهر راین رسید، یوسف کاملاً خوشحال شد و به فکر همسرش افتاد و قلبش سرشار از امیدواری گردید و دیگر به هیچ مسأله‌ی ناخوشایندی نمی‌اندیشید که مزاحم زندگیش در کشوری گردد که مکانی امن و راحتی‌بخش است و تنها چیزی که تا حدی می‌بایستی از آن بیمناک باشد سرمای سخت آن بود. به هر حال، آینده و عده‌ی خوش‌آیندی در برداشت، و عده‌ای که نخستین نشانه‌ی آن - طبق نظر زایمان شناسان - بعد از شش هفته تحقق خواهد یافت. او به چند دقیقه کشیک‌دادن در جلو یک رستوران راه نخواهد داد که آینده‌اش را تیره و تار نماید. هرچه باشد او از آدمکشی خودداری کرده بود.

-6-

چندین روز متوالی، شب‌خ روح دکتر شرف‌کندی متوفی به مغزم خطور می‌نمود تا سرانجام جرأتی پیدا کردم و از وی پرسیدم از من چه می‌خواهد. شب‌خ روح وی با خوشحالی گفت: "حاجی جان، من که آدم قابل احترامی بودم، تا برایم معلوم نشود که آیا خرج شامان پرداخت شده است، هرگز آسوده خاطر نمی‌شوم."

(8) طبق کتابهای آسمانی، یوسف به میل خودش از خانواده‌اش جدا نشده و به خواست خودش نیز به بیگانگان ساکن مصر نپیوسته است - عبدالله حسن زاده.

هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن

روز جمعه، 25 سپتامبر، که روزی آفتابی و درخشان بود، کلیه‌ی نشانه‌های یک روز خوش‌گذرانی اواخر تابستان را به همراه داشت. لیکن برای صدها نفر از سوگواران در گورستان سوسیالیستهای برلین که چشمان اشکبارشان تیره و تار شده بود، شکوه‌مندی خود را از دست داده بود.

امنیت شدیدی برقرار شده بود. روز قبل، افراد پلیس حیاطها و منطقه‌ی دوروبر را مورد بررسی قرار داده بودند و دهها نفر از افسران پلیس مسلح آمورفت ملاقات‌کنندگان را کنترل می‌کردند. سالن بزرگداشت مملو از جمعیت بود. شمار بزرگی از مردم نیز در بیرون از سالن منتظر مانده بودند. گروهی بدون هرگونه هدف و مقصوری قدم می‌زدند و گروههای چهار نفری و پنج نفری نیز نزدیک به هم ایستاده بودند. گفتگویی درکار نبود و به جای آن جملگی به شدت سیگار می‌کشیدند و دود آنرا سریعاً به سوی یکدیگر بیرون می‌زدند.

وقتی در سالن یاد بود در گذشتگان را باز کردند، مرد موقری که یکی از همکاران نوری بود، سبزی پر از گل‌های رز سرخ و زرد رنگ را حمل می‌نمود و جلو همه راه می‌رفت. تابوت‌برداران با حالتی حزن‌انگیز، تابوت را برداشتند و شروع به راه‌افتن نمودند. کلیه‌ی همراهان سکوت کرده بودند، زیرا هنگامی که تابوت را پیش می‌بردند، قیافه‌های کسانی که در انتظارشان بودند ظاهر شدند: شهره که لباس سیاه به تن داشت. به شیوه‌ای آرام و خونسرد، به دنبال تابوت راه افتاد. سارا هم که سقر می‌جوید در کنارش بود و در حالی که یک ژاکت صورتی‌رنگ به تن داشت که با پیشانی‌بندش همسان بود و زنگال‌گذاری نیز ساق‌هایش را پوشانده بود، یک خز خرگوش را در یکی از دست‌هایش می‌فشرد و آموزگار مورد علاقه‌اش دست دیگرش را گرفته بود. چنین به نظر می‌رسید که بیش از این همه حسرت و ملالت توانایی تحمل هیچ چیز دیگری را ندارد. از قیافه‌اش چنین پیدا بود که برای قدم‌زدن در یک میدان ورزشی آماده بود، اما نه برای شرکت در مراسم سرشار از غم و اندوه خاکسپاری پدرش. روی گونه‌هایش هیچ قطراتی از اشک مشاهده نمی‌شد و هنگامی که از چمنزار وسیعی می‌گذشت، در گام‌سپردنش هیچ لرزشی نداشت. قدم برداشتنش به عدم رعایت احترام از جانب یک دختر نابالغ شباهت داشت. تنها خیرگی نگاهش چنان با خشم و غضبی می‌درخشید که با هیکل کوچکش به هیچ وجه تناسبی نداشت.

خویشاوندان و دوستان نزدیکشان با مادر و دخترش راه می‌رفتند. پرویز چشمان برافروخته‌اش را پشت عینک آفتابیش پنهان کرده بود و یک عکس از نوری را در دست داشت و یکی از لپ‌هایش را پرباد کرده بود و صمیمانه لبخندی می‌زد. در پهلوی پرویز، مهدی بود که پلک‌های چشمانش را می‌فشرد تا جلو ریزش قطرات اشکش را بگیرد و درحالی که به شدت ناراحت بود، مرتباً سکندری می‌خورد. برگردنش یک رشته‌ی نازک آویزان بود که به دور چهار قطعه عکس شهیدان پیچیده شده بود.

به یک رشته پلکانهای سنگی رسیدند که طرفین آنها را با دسته‌های گل و عکسهای آراسته بودند. وقتی که از پلکانها پایین آمدند، برادر نوری پشت میکروفون ایستاد. یک نفر مترجم در پهلوی وی ایستاده بود تا گفته‌های وی را برای آلمانیهای میان جمعیت ترجمه نماید – گزارشگران، دوستان و همکاران شهره و نوری و یک کادر از نمایندگان حزب سوسیال دمکرات.

"به نمایندگی از طرف خانواده‌ی نوری، از همه‌ی شما به خاطر آمدنتان به اینجا تشکر می‌کنم. از من خواسته‌اند درباره‌ی نوری صحبت کنم. در شرایط مختلف دیگری، می‌توانستم ساعتها، و حتی روزها، در باره‌ی وی صحبت کنم. اما با این ضربه‌ی روحی! نمی‌توانم حتی جمله‌ی قابل احساسی را بیان کنم؛ خودتان متوجه هستید. صرفاً" می‌توانم شعری را به یاد آورم که او هنگام برگشتن از ایران در سال 1978 برایم خواند. امروز چنین معلوم شده که این شعر داستان زندگی خودش بوده‌است."

کسانی که نوری را می‌شناختند انتظار داشتند ستایش از وی در اشعار، به ویژه در چند مصرعی از شاعر نوگرا و گرانمایه، احمد شاملو، بازتاب یابد. اشعار وی نوعی منظومه بودند که شعله‌های آتش انقلاب سال 1979 را در درون شهرنشینان جوان برانگیخت که اینک درس میانسانی هستند. این مصرعها سرانجام روی سنگ قبر نوری حکاکی شدند:

نه داستانی که باید روایت شود

نه آوازی که باید سر داده شود

نه صدایی که باید شنیده شود

نه چیزی که باید مشاهده شود

یا مطلبی که باید دانسته شود

من شریک درد و رنجم

برایم ناله سردهید

شهره در بالای پلکانهای سنگی نشسته بود. گاهگاهی غمناک به نظر می‌رسید؛ از سایرین خود را دور نگه داشته بود و در توفانی از افکار گرفتار آمده بود. در یک لحظه، سرش را که با پارچه نازکی پوشانده بود در برابر عکس نوری پایین می‌آورد؛ با دستش که هنوز با حلقه‌ی ازدواج مزین بود به قاب عکس ضربه‌ی نرمی زد و سپس چشمانش به دور خیره شدند. انگار که دارد در رویایی فرو می‌رود. لحظه‌ای نگذشت که سر حال آمد و هم خودش را و هم گلها را منظم نمود. انگشت سبابه‌اش را روی شیشه لغزاند. انگار که کار خانه‌داری را نباید کنار بگذارد و باید گرد و غبار را پاک نماید. لبهایش در اثر تکرار کلمات این شعر تکان می‌خورد:

در یک فضای آرام و تابناک، باتو گریسته‌ام

به خاطر زندگی

و در گورستان تیره و تاریک باهم نوایی سرداده‌ایم

دل انگیزترین آوازه‌ها را

زیرا مردگان امسال

گرامی ترین عزیزان زندگی بودند

صدها نفر آمده بودند که اکثریتشان آوارگانی بودند که خود نوری‌را، یا وی‌را از طریق تلویزیون و رادیو و نیز در مصاحبه‌های تلویزیونی دیده بودند یا اسم او را در سرمقاله‌های روزنامه‌ها مشاهده کرده بودند. کسانی نیز بودند که اصلاً او را نمی‌شناختند. تا سال 1992 و بعد از عظیم‌ترین مهاجرت در تاریخ بشریت، تقریباً یک میلیون نفر ایرانی دور از وطن زندگی می‌کردند و اکثرشان پناهنده بودند و در حدود شش هزار نفر از آنها در برلین مستقر شده بودند. صبح آن روز، جملگی به گورستان آمده بودند چرا که در یک سرگذشت سرشار از رنج و عذاب سهیم بودند و همان مسیر دردناک‌را طی کرده بودند. سرگذشت نوری بازتابگر رویدادهای زندگیشان بود. بعد از کودتای 1953 و ازکاربرکنارشدن نخست وزیر پطرقدار، مصدق، بسیاری از دانشجویان دانشگاه‌ها عازم کشورهای غربی شدند و در آنجا کنفدراسیون دانشجویان ایرانی‌را بنیان نهادند. با دفترهای کاری که کنفدراسیون در اروپا و آمریکا افتتاح کرده بود، کنفدراسیون نماد رؤیا و آرزوی دموکراتیکی بود که کودتای یادشده از بین برده بود. دهها نفر از جوانان سکولار یا مذهبی، دورهم جمع شدند. آنها طرح یک جمهوری‌را پی‌ریزی کرده بودند که در آن هر فصلی دوره‌ی انتخابات بود. نمایندگانی‌را از میان دانشگاهیان برگزیدند تا نمایندگان شهرها را انتخاب نمایند و آنها نمایندگان کشور را برگزینند و آنان نیز اعضای کمیته‌ی اجرایی بین‌المللی‌را تعیین نمایند. بودجه‌ی خود را از طریق گرفتن حق عضویت تأمین می‌کردند و بودجه‌ی سالانه‌ی خود را به چاپ می‌رساندند و همه‌ی این کارها را طبق آیین‌نامه‌ی مساوات طلبانه‌ی خویش انجام می‌دادند، آیین‌نامه‌ای که پیشتر به چاپ رسانده بودند. تا پیش از پایان یافتن موجودیت آن در اواخر دهه‌ی 1970، کنفدراسیون نسلی از جوانان را تربیت کرده بود که از میان آنها نخبگان سیاسی نوینی سر بر افراشتند.

دهها نفر از اعضای اخم‌کرده‌ی کنفدراسیون سابق، همان ایدآلیستهایی بودند که برضد یک رژیم عنان‌گسیخته قیام کرده بودند تا راه برسرکارآمدن یک رژیم بسی بیشتر بدخیم و خطرناک‌را هموار کنند؛ در پایین پلکانها ایستاده و به آرامی گوش فرا داده بودند. مسأله‌ای که بیشتر از هر چیزی آنها را آزار می‌داد صرفاً این نبود که به صورت قربانیانی در آمده بودند بلکه خودشان جلادان و دژخیمان‌را تعلیم داده و بار آورده بودند و مرگ نوری نیز بر بارسنگین آنها می‌افزود و هنگام خاک‌سپاری وی بخشی از گذشته‌ی خویش‌را نیز که جزوی از وجودشان بود به گور می‌سپردند.

نوری همه‌ی آن چیزهایی نبود که از دست داده بودند بلکه امیدواری هم بخشی از آن بود. طی هفته‌ای که در مورد جزئیات مربوط به جنایت آن شب اندیشیده بودند، یقین پیدا کردند که جنایتکاران به میان صفوف همکارانشان رخنه کرده بودند؛ یکی از وابستگان خودشان به آنها خیانت کرده بود و در مورد نوری و کردها و درباره‌ی اشتباهاتی که در دوره‌ی جوانی مرتکب شده بودند به شدت در رنج و عذاب بودند. بعلاوه در رابطه با جامعه‌ی خودشان که زمانی هم بسته و متحد بود و اینک دچار ازهم‌پاشی شده است نیز به سختی در رنج و عذاب بودند. ترس و وحشت آنها را در خارج از ایران نیز تعقیب کرده بود و آنها را در برلین یافته بود. پناهگاهشان دیگر فاقد امن و ایمنی بود.

مشایعین به حرکت افتادند و در صفهای پشت سرهم، عزاداران عکسها، پرچمها و پوسترهایی در دست داشتند و با حرکتهای موزونی پیش می‌رفتند تا سرانجام به محل خالی و خلوتی رسیدند و دایره‌وار به دور آن ایستادند. سکوتی برقرار شد. یک زن قوی هیکل که شهره‌را همراهی می‌کرد، پرچم ایران را از ساکی بیرون آورد و آنرا بر افراشت. کاری که آن زن و همه‌ی کسان دیگر انجام می‌دادند، نه از خودنمایی بلکه ناشی از احساسات درونی آنها بود. چند نفری به سرعت در پشت پرچم سبز و سفید و سرخ رنگ ایستادند. هریک از آنها در کنار وی و پرچم ایستادند و پرچم را در طول محوطه برافراشتند. کلیه‌ی حاضران تحت تأثیر غم و اندوه قرار گرفته بودند، اما با حالتی افتخار آمیز. زیرا، می‌بایستی نوری در گورستان سوسیالیست‌های برلین و در کنار نامدارترین انقلابیون اروپا به خاک سپرده شود. صدای شیپوری از باغهای نزدیک بلند شد. این که نوازنده‌ی آن مشاهده نمی‌شد، ابهت بیشتری به صدای شیپور می‌بخشید و آهنگ آن برای اکثریت حاضران در مراسم یک آهنگ آشنای دوران جوانیشان بود. در نتیجه‌ی آهنگ پر شور و هیجان "انترناسیونال"، لبهای حاضران به جنب و جوش در آمده بود: "بپاخیزید ای رنج‌و عذاب‌کشیدگان جهان، بپاخیزید، ای گیرافتادگان زیر گرسنگی...."

بعد از پایان آهنگ، شش نفر مرد قوی هیکل که لباسهای سیاه‌رنگی به تن داشتند، یک جعبه‌ی تخته‌ای سرخ و زردرنگ را در چاله انداختند. شهره به آهستگی جلو آمد و به درون چاله نگاه کرد. چاله‌ی نوساخته نماد مدح و ستایش از کسانی بود که فاقد خویشن‌داری و حفاظت از خود بودند. شهره در داخل چاله وضعیت روزهای آینده‌ی خود را مشاهده نمود و علاقه‌اش به لذایذ یا آلام زندگی پایان یافت. روی لبه‌ی چاله چمباتمه زد. لباس سیاه‌رنگی به تن داشت و دستهایش را بر بخش دامن روی ساقهایش حلقه زد و به یک کلاغ تنها و درمانده شباهت داشت و مرتباً به جلو و عقب تکان می‌خورد:

زیر لبی می‌گفت: "آه خمینی. آه خمینی". انگار که این رهبر هنوز زنده است و گویی که او را آنقدر از نزدیک می‌شناخته که بتواند از به‌کاربردن عناوین و القاب وی خودداری نماید.

مرتباً "آه، خمینی آه، خمینی...." را درمورد یک دشمن دیرینه و با آهنگی حق به جانب تکرار می‌نمود. "آه، خمینی... آه، خمینی..." مرتباً به جلو و عقب، تکان می‌خورد. دستهایش را از روی ساقهایش بالا کشید و با آنها چشمانش را پوشاند و سپس دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد. آنگاه بر زمین نرم پنجول زد. جمعیت به زحمت نفس می‌کشیدند و اشکهایشان بیرون می‌ریخت. چند نفر از خویشاوندانش به سرعت جلو آمدند و سارارا با خود بردند. شهره حرکاتش را می‌نمود و مرتباً می‌نالید. در پایکوبی دیوانه‌وارش مرتباً به آسمان می‌نگریست و دستش را بر زمین می‌کوبید و تکرار می‌کرد و می‌گفت: گستاخی، گردون، جهان فانی، گستاخی، گردون، جهان فانی.

گزارشگران خود را به جلو جمعیت کشاندند. یک روزنامه‌نگار - نوربرت سیگموند - که به تازگی فارغ التحصیل و برای نخستین بار عازم مأموریتی شده بود، از مشاهده بیوه‌ی مذکور سراسیمه گردید. همه‌ی افرادی را که در مراسم خاکسپاری مشاهده کرده بود، عزادارانی بودند که هیچگاه کنترل خود را از دست نمی‌دادند یا از رعایت آداب درست و احترام آمیز خودداری نمی‌کردند. اما این زن باریک اندام و گیج، که با زمین و آسمان در حال ستیزه‌گری بود، به شدت او را تکان داد. در حالی که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود، برای رعایت احترام به مراسم، نوار ضبط صوت را متوقف نمود و میکروفونش را در ساکش گذاشت.

شهره در حالی که دستها و زانوهایش را توی گل فرو برده بود، دوباره کار خود را از سر گرفت. بالاخره او مهماندار بود و می‌بایست از مهمانانش پذیرایی کند، هرچند کاری که از دستش بر می‌آمد، جز درد و رنج چیز دیگری نبود. در میان پوششی از اشکهایش، پرحرفیش را شروع کرد. سخنانش آمیزه‌ای از مسائل مختلف بود. کسانی که با زبان فارسی و من‌ومن‌کنان با وی حرف می‌زدند و سایرین با زبان آلمانی سرشار از رنج و عذاب برای ناظران صحبت می‌نمودند.

"می‌دانم چه کسی مرتکب این عمل شده... آه، خمینی. می‌دانم تو این کار را کردی. آه، خمینی... ما دیگر هیچگاه اسیر دست تو نخواهیم بود ما خودمان از تو انتقام خواهیم گرفت. آه، خمینی. نوری جان، قسم می‌خورم، روی آرامگاهت، انتقام خون شما را خواهیم گرفت."

در حالی که به عکس‌های چهار نفر مرده اشاره می‌کرد، نعره زنان گفت: "کشتن آنها آغاز کار است. می‌دانم خواهد بود."

سپس، سرش را به طرف جمعیت برگرداند و پرخاشگرانه گفت: "چرا جملگی سکوت کرده‌اید؟ ما نمی‌توانیم ساکت باشیم. می‌دانید که نمی‌توانیم."

مهدی چشمانش را فرو بسته بود و نگاهش را به سوی آسمان دوخته بود. پرویز قاب عکس را روی پایش گذاشته بود و به جمعیت پشت کرده و شانه‌هایش را بلند نموده بود.

شهره به حرفهایش ادامه داده و گفت: "دور از وطن... دور از وطن، دارم اورا به خاک می‌سپارم، دور از وطن، جایی که هرگز دلش نمی‌خواست در آن باشد. می‌دانم چه کسی آنها را کشت و هرگز نمی‌تواند خون‌بهای او را بپردازد. زندگیش فروختنی نبود. آنها هرگز نمی‌توانند در برابر امری که برایشان نازل می‌شود خود را نجات دهند. نجات‌دادن از چی، من، ما خواهیم کوشید آنها را به دست عدالت بسپاریم. معامله‌ای در کار نخواهد بود. در اینجا خواهم ماند که تا روز قیامت این جنایت و واقعیت هارا فریاد خواهم زد. می‌دانم چه کسی آنها را کشت. خمینی. بله او! خمینی آنها را کشت."

پرویز دیگر نمی‌توانست بیش از این به وی نگاه کند و از این بیمناک بود افراد ناشناسی که حرفهای ناقص و نابسمند وی را می‌شنیدند، وی یا آن رویداد فاجعه بار و جانگداز را دست کم بگیرند. آنها دچار غم و اندوه شده بودند و دیوانه نبودند و از رویداد کاملاً آگاه بودند. پرویز رفت پشت شهره و دستهایش را به زیر بازوهایش برد و او را بلند کرد و در آغوش گرفت و شهره که به عروسک خیمه‌شب‌بازی شباهت داشت، ساکت شد.

عزاداران به طرف گودال پیش رفتند و هر یک یک مشت خاک را به روی تابوت ریختند. پرویز نمی‌توانست به آنها نگاه کند و روبه مهدی کرده و او را در آغوش گرفت و با صدای بلند و عاری از هرگونه خجالت کشیدنی به شدت می‌گریست. مهدی نیز با در آغوش گرفتن پرویز، شروع کرد به گریه کردن و در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، هر یک از آنها در این اندیشه بودند که آیا طرف مقابل در رستوران بوده و آنها را لو داده‌است یا خیر.

بعد از مراسم خاکسپاری، روزنامه‌نگار جوان در آنجا ماند، چراکه نمی‌توانست برود. نوربرت سیگموند (Norbert Siegmund)، هیچ کس را در میان جمعیت نمی‌شناخت و زبان فارسی را نیز نمی‌فهمید. لیکن چیزهایی که مشاهده کرده بود چندان نیازی به ترجمه کردن نداشتند. نزد پرویز آمد.

اورا در مصاحبه‌ای تلویزیونیش دیده بود و از وی پرسید که آیا می‌شود با هم صحبت کنند. گریه و زاری شهره در گوشه‌هایش طنین‌انداز بود. نوربرت از پرویز می‌خواست شک و گومان خود درباره‌ی مرتکبین احتمالی جنایت اطلاعاتی را به وی بدهد.

"مرتکبین احتمالی؟ تو می‌خواهی آنها را متهمان مظنون نام ببری؟ بله اگر دلت بخواهد، می‌توانی اما درباره‌ی این جنایت هیچ متهمان مظنونی در کار نیستند. این جنایت کار رژیم ایران بوده است. هیچ مظنون دیگری در میان نیست و بدون هر نوع شک و گومانی، افراد وابسته به رژیم مرتکب این جنایت شده‌اند. حتی بسی بیش از این واقعیت که من اینک در اینجا پیش شما ایستاده‌ام، از این واقعیت اطمینان دارم."

اطمینان داشتن وی نوربرت را تحت تأثیر قرار داده و می‌خواست به گفتگوهایش با وی ادامه دهد و نقش مدافع جنایتکاران را بازی می‌کرد:

"ولی دادستان فدرال گروه کرد، پ.کا.کا را مد نظر قرار داده است."

"دادستان فدرال به هر سویی که می‌خواهد بنگرد ولی با این کار نمی‌تواند واقعیت را تغییر دهد." این مردهایی که کشته شدند اعضای مافیا یا معامله‌گران مواد مخدر نبودند بلکه دوران‌دیشان عالی‌رتبه و میهن‌پرستانی واقعی بودند. آنها دوران‌دیشانی عالی‌مقام بودند و بعد از مرگ آنها دولتهایی که بر سرکار می‌آیند، همه ساله یاد بود آنها را گرامی خواهند داشت. دادستان فدرال در مورد بهای گرانی که طی سیزده سال گذشته به صورت اشک و خون پرداخته‌ایم، چه آگاهی‌ای دارد؟

مانند کلیه‌ی آوارگان دور از وطن، او نیز تصور می‌کرد سرنوشت همگان در سال 1979 قلم خورده است. نوربرت پاسخ داده و گفت: "شما مصرانه صحبت می‌کنید. آیا نمی‌ترسید که ممکن است در اشتباه باشید؟"

"من مصر هستم چرا که از گذشته و تاریخ خود آگاه هستم. این نخستین باری نیست که یک نفر آواره‌ی دور از وطن کشته می‌شود. افراد بسیاری به این شیوه کشته شده‌اند. آیا من می‌ترسم؟ البته که می‌ترسم و از این بیمناکم که کسانی که تاریخ نمی‌دانند، ممکن است فریب بخورند. از این واقعیت بسیار متأسفم که هرگز نتوانسته‌ام وقایع روشن روزانه را درک نمایم و تا هنگامی که همه‌ی ما از بین می‌رویم، این وضعیت ناهنجار ادامه خواهد داشت."

نوربرت نمی‌دانست که مقصود پرویز در مورد تاریخ چه معنا و مفهومی دارد، لیکن در صدد نبود او را در آن قبرستان نگه دارد تا از وی توضیحات لازم را بشنود. کارت شغلی خود را به پرویز داد و به وی پیشنهاد نمود در آینده‌ای نزدیک همدیگر را ملاقات نمایند. پرویز کارت را در جیبش گذاشت و قول داد به وی تلفن کند.

بعد از پایان خاکسپاری، عزاداران در بخش محموله‌های فرودگاه تیگل (Tegel) برلین توقف کردند تا تابوتهای سه نفر کرد را به قبرستان پیرلاشز پاریس بفرستند تا در آنجا مراسم چنان پرشکوهی برای دفن‌کردنشان صورت پذیرد که حتی در میهن‌شان با چنان شکوهی برگزار نمی‌شد. هنگامی که هواپیما به پرواز درآمد، جمعیت، که اکثریتشان کرد بودند، در جلو کنسولگری ایران جمع شدند که یک ساختمان سه طبقه‌ی تیره و تار واقع در خیابان استاونجر (Stavanger) بود و کارمندان درون ساختمان از آمدن اعتراض‌کنندگان نگران بودند. درهای جلو ساختمان را قفل کرده

بودند و کرکره هارا به روی پنجره‌ها کشیده بودند. در چند جای ساختمان عدسیهای دوربین‌های عکاسی را به گونه‌ای مخفیانه نصب کرده بودند و عبارت تهدید آمیزی را روی دیوارهای بیرونی ساختمان نوشته بودند.

پلیس‌های ضد شورش قبلاً ساختمان را محاصره کرده بودند. اونیفورم پوشیدگانی باتومهای خود را تکان می‌دادند و در برابر تظاهر کنندگان معترض با کلام خود و سپر صورتهایشان را پوشانده بودند و بیشتر مانند عزاداران گریه کرده بودند ولی اینک غبار غم و اندوه از صورتهایشان زدوده شده و خشم و غضب در قیافه‌هایشان ظاهر گردیده بود. برای آوارگان جای دیگری نبود تا به آن پناه ببرند. این جای قلعه مانند و امن و امان سرمنزلشان بود. در حالی که روبروی پلیسهای مسلح ایستاده بودند، آنها نیز بازو در بازوی یکدیگر و زنجیره‌وار صف کشیدند. فرماندهی پلیسها با نگاه کردن به صف آنان به افراد خود علامتی داد. سپرها را از صورتهایشان پایین آوردند و آنها را روی سینه‌هایشان گذاشتند. راهروی را ایجاد کردند که در یک طرف آن پلیسها و در طرف مقابل اعتراض کنندگان قرار گرفتند. به صف ایستادگان به همدیگر می‌نگریستند و در انتظار آن بودند که افراد مقابلشان از تاب‌وتان بیافتند.

سپس صدای فریادی به زبان کردی بلند شد. جمعیت تکان خوردند و هر یک از اعتراض کنندگان یکی از پاهایشان را به جلو آوردند. پلیس‌ها باتونهایشان را در دست فشردند. لیکن پسایند فریاد حمله‌ی یک مرد خشمناک را به دنبال نداشت. در حالی که پلیسها سلاحهایشان را برگردنشان آویزان کرده بودند، شانه‌هایشان را بالا بردند و سپس به جلو خم شدند. سکوتی چند لحظه‌ای برقرار گردید. باز هم فریاد دیگری بلند شد. و آنها حرکات خود را متوقف کرده و روی پای دیگرشان عقب نشستند و شانه‌های خود را پایین آوردند. در حالی که آهنگ طبلی در داخل ساختمان را می‌شنیدند، رقصیدنی به شیوه‌ی قدیمی را آغاز کردند. یک پا به جلو و دیگری به عقب و شانه‌هایشان را مرتباً تکان می‌دادند و بعداً جملگی سرود باستانی خود را سردادند:

**"کەس نەڵی کورد مردوو/ کەس نەڵی کورد مردوو/ کورد زیندوو/ زیندوو قەت نەهۆ
ئالاکەمان." "هیچ کس نگوید کردها مرده‌اند. کردها زنده‌اند. پرچمان هرگز فرو
نخواهد افتاد."**

آنها با آهنگی موزون می‌خواندند، اگرچه هیچ امیدی نداشتند بتوانند حکم دادپرورانه‌ای را برای کشته‌شدگان‌شان به دست آورند. هیچ دلیلی نداشتند تا از آلمان مطالبی درخواست بنمایند که بقیه‌ی کشورهای اروپایی آنها نپذیرفته بودند. بعلاوه هیچ علت و دلیلی وجود نداشت که به دادستانها، قضات و یک سیستم عدالت پرور در آلمان اطمینان کامل داشته باشند و یقین داشتند که فرصت طلبی سیاستمدارها موجب خواهد شد حکم مخالفی علیه آنها صادر شود. کشورهایی که بسی کمتر از آلمان در ایران در معرض خطر بودند، در برابر ایران به نرمی رفتار می‌کردند و دولت آلمان دلایلی در دست داشت که باید بسی نرمتر با ایران رفتار نماید.

تا پیش از سال 1992، ارقام حسابهای میان دو ملت به پنج بلیون دلار رسیده بود و نتیجتاً آلمان را به صورت یک شریک مسلط اقتصادی ایران در آورده بود. سرمایه‌ی ایران در سهام آلمان از 200 میلیون دلار تجاوز کرده بود. این دو دولت بیش از سیصد نفر از نمایندگان خود را در زمینه‌های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و قانونی به کشورهای یکدیگر اعزام داشته بودند که نیمی از آنها اعضای پارلمانهای طرفین بودند. در کلیه‌ی گردهمایی‌های بین المللی، آلمان پیشنهادات آمریکا

علیه ایران را رد یا حداقل تعدیل می‌نمود. از زمان قطع روابط سیاسی میان ایران و ایالات متحده در سال 1979، اروپا سعی کرده بود شکافی را پر نماید که آمریکا از خود برجای گذاشته بود. بالاخره، آلمان در صدد بود به این شکاف پا بگذارد که از دل و جان خواهان آن بود.

روابط نزدیک آلمان با ایران به عنوان یک میانجیگر جهانی در میان ایران، اسرائیل و ایالات متحده، مقام و موقعیت آلمان را ارتقاء داده بود. مقامات رسمی آلمان که مدافع وضعیت ایران بودند، تلاش و کوششی را در سطح قاره‌ی اروپا آغاز کرده بودند تا نظرات دولتهای دیگر درباره‌ی ایران را تغییر دهند، ایرانی که یک دولت دمکرات – اما نه کاملاً – داشت. این تلاش و کوشش را در ماه ژوئیه و چند هفته‌ای پیش از جنایتها آغاز کرده بودند و آنرا به عنوان یک "دیالوگ انتقادی" و پشت یک میز نشستن سیاسی متشکل از مقامات رسمی ایرانی و اروپایی تعریف می‌نمودند. ضمناً گردهمایی بعدی به ماه دسامبر آینده موکول شده بود.

تظاهرکنندگان با قاطعیتی که بر سیمایشان هویدا بود، شعارهای خود را سر می‌دادند. لیکن قاطعیت جز یک نماد ظاهری چیز دیگری نبود و بر این باور بودند که مبالغه‌گزار شده‌ی آلمان در تهران بسی والاتر از آن بود که بتواند عدالت لازم را درباره‌ی شهیدانشان به اجرا درآورد. آنها فریاد می‌زدند که به همدیگر نشان دهند هنوز زنده و فعال هستند، از واقعیت‌ها آگاهی دارند و ابداً باکی از این ندارند که دیده شوند یا آهنگهای مربوط به پایمردی و استقامت خود را سردهند. آنها نیک می‌دانستند چه کسانی در پشت این جنایتها بوده‌اند، لیکن این آگاهی ارزش چندانی نداشت، چراکه سرگردان و ناتوان بودند. هرچند بسیار در رنج و عذاب بودند و گرفتار نومیدی شده بودند، با این حال تا حدی موفق شده بودند و مطالبات خود را مطرح می‌کردند.

دو نفر از شخصیت‌های برجسته‌ی عضو رهبری حزب سوسیال دمکرات حاضر شده بودند وکالت خانواده‌های قربانیان را عهده‌دار گردیدند. شرکتهای خصوصی آقای اوتوشیلی (Otto Schily) که قرار بود به مقام وزارت داخله ارتقاء یابد و ولفگانگ ویلاند (Wolfgang Wieland) که به عضویت بوند ستاک (پارلمان آلمان) درمی‌آمد، به طور مجانی مسئولیت این کار را عهده‌دار گردیدند. نام این شخصیتها پرونده‌ی مقتولین را اعتبار بیشتری بخشید، لیکن فقط اینها نبودند. شرکت دوم نیز کارآمدترین رایزن امور جنایی خود، هانس یواخیم اریگ (Hans Joachim Ehrig) را به آنها اضافه نمود.

اریگ در میان رایزنان نامدار چندان مشهور نبود، لیکن از لحاظ خردمندی و آگاهی با آنها همسان بود. او یکی از اعضای برجسته و کم‌نونه‌ی دوره‌ی دهه‌ی 1960 بود که به شیوه‌ی قابل تحسینی خود را با شرایط دهه‌ی 1990 همساز کرده بود. پشت عدسیهای کاملاً مدور عینک بدون قابش، خیرگی نگاهش هنوز بسیار شدید بود و ریش زبرش تا نزدیک سبیل صاف و ساده‌اش تراشیده شده بود. در درونش هنوز هم آرمانهای سنت‌شکن دوران جوانیش کاملاً باقی مانده بود بی آنکه در رابطه با اشیاء زینتی از قبیل کراواتهای ابریشمی یا قایقرانی ذره‌ای ذوق و سلیقه‌ی وی را کدر نماید. (قایق بادبانش در یک دریاچه‌ی نزدیک ویلایش در شمال آلمان لنگر انداخته بود.) اما اتخاذ تصمیم در مورد انتخاب میان مسائل آرمانی و تجملات، برایش کاری بس ساده و آسان بود. برای گذراندن یک تعطیلات طولانی آخر هفته در یک جشنواره‌ی هنری در خارج از شهر داشت خود را آماده می‌کرد که ناگاه مرد دستیارش پرونده‌ی میکونوس را روی میزش پرت نمود. اریگ بعد از بررسی آن چمدانش را در پستوی اطاق کارش گذاشت و برای دیدن قربانیان به راه افتاد.

-7-

چند روزی بعد از آنکه آیت الله خمینی برای کشتن من فتوایی صادر نمود، یک مأمور جعبه‌ای را به جلو در من آورد. از آنجا که آدرس فرستنده را به یاد نداشتم، جرأت نمی‌کردم آن را باز کنم. سرانجام پیش خودم فکر کردم و به خودم گفتم: "تو نمی‌توانی همواره ترسیده بمانی. تو مجبوری به زندگیت ادامه دهی." بنابراین، آنرا باز کردم. آیا می‌دانید در داخل آن چه چیزی را یافتیم؟ نه یک بمب، اوه، نخیر! یک بسته تریاک، و چه تریاک عالی‌ای بود!

هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن

یوسف امین در غم چیزی بود که از دست داده بود. تا پیش از پایان ماه سپتامبر، دوستش رایل (Rhayel) آمده بود اورا در شهر راین ببیند و از وی درخواست نماید خانواده‌اش را در آلمان جابگذارد. ساک اسپورتینو (Sportino) را که امیدوار بودند ماهرانه پنهان کرده باشند، در زیر یک آدی (Audi) سفید رنگ در یکی از نمایندگیهای خیابان سیسرو پیدا کردند. اداره‌ی دادستان فدرال بیانیه‌ای انتشار داده و در آن کشف سلاحهای آدمکشی را اعلام داشته بود که نخستین کشف مهمی درباره‌ی ماجرا بود. صرفاً مدت زمانی لازم بود تا به رایل دسترسی پیدا کردند. در لحظات خوفناک داخل رستوران در آن شب، او یادش رفته بود دستکشهایش را به دستهایش بکند و نتیجتاً اثر انگشتانش روی آن تفنگ مانده بود.

همه‌ی افراد گروه مذکور از آن کشور خارج شده بودند. تیرانداز اصلی، بعد از عملیات یادشده، در عرض چهل و هشت ساعت به تهران برگشته بود. پشتیبانشان، که یک نفر خواروبار فروش به نام کاظم دارابی بود و ظاهراً آنها را به کار گرفته بود، ولی در واقع خودش عملیات را تنظیم و خرج آنها پرداخت کرده بود. او نیز به تهران فرار کرده بود. راننده، یک روز قبل، در سر راهش به فرودگاه، مقداری پول نقد به رایل داده و به وی توصیه کرده بود فوراً آنها را ترک کند.

لبنان مکان جالبی بود. اما برای رایل، راه برگشتن به بیروت از شهر راین می‌گذشت. بدون یوسف نمی‌توانست فرار کند. در میان صفات پسندیده‌ی یوسف، خویشنداری و تسلط بر نفس وجود نداشت. ویژگیهایی که اورا بسی دوست‌داشتنی کرده بودند شوخیهای دوستانه و شور و شوق بی‌ضرر و زیانش بودند. با این حال، این خصوصیات وی را در زیر دست بازجویان به صورت خطرناکی درآورده بودند. رایل بایستی یوسف را برای خروج از آلمان به همان شیوه‌ای که به آنجا آورده بود، راهنمایی کند. متقاعد کردن یوسف برای خروج از آنجا کار آسانی نبود، لیکن رایل از همنامی وی با جوزف انجیل به خوبی استفاده نمود. جوزف [حضرت یوسف] از امکانات راحتی‌بخش مصر صرف‌نظر کرده و به میهن خود برگشته بود و یوسف نیز باید چنین کند. یوسف در حالی که بسیار غمگین و مأیوس بود، در یک عکاسخانه روی صندلی ویژه‌ای نشسته بود تا یک قطعه عکس سیاه و سفید رنگ را بگیرد که برای یک پاسپورت جعلی به کار برده شود که او هم مانند رایل می‌خواست هرچه زودتر آنها دریافت نماید، و سپس از آلمان فرار کنند.

به زودی معلوم شد که این کار چند روزی طول می‌کشد. تا روز چهارم اکتبر تنها یک پاسپورت را برایشان فرستاده بودند و دومین پاسپورت را قرار بود فردای آن روز برایشان بفرستند. این دو نفر دوست آخرین روز را به شیوه‌ی بس اندوهناکی باهم گذراندند. آقا و خانم امین و مهمانانشان در اوایل شب وارد خانه‌ی شماره 17 خیابان هیری برگ (Heriburg) شدند.

چند ساعت پیش از کشیده‌شدن کرکره‌ها به روی پنجره‌ها و قبل از آنکه چراغهای آپارتمان خاموش گردند، نیروهای پلیس فدرال آلمان ساختمان را محاصره کرده بودند. دو فقره اطلاعات محرمانه در آنجا وجود داشت. نخستین آن سندی بود از بخش اطلاعات اداره‌ی فدرال برای دفاع از قانون اساسی که برای برونو یوست فرستاده شده بود. اگر چه صرفاً بخشی از جنایت در آن روشن شده بود، با این حال جزئیات رویداد در رستوران را بر مبنای گزارش یک منبع ناشناخته ولی کاملاً قابل اعتماد روشن کرده بود.

دومین آگاهی محرمانه، از سوی دستگاه جاسوسی بریتانیا ارسال شده بود که در آن، مشخصات و محل سکونت دو نفر مورد سوء ظن و دارایی که حامی و پشتیبانشان بود و هنوز در آلمان بودند مشخص شده بود. از زمان فروریزی دیوار برلین، بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها هنوز شهر را به طور کامل به همکاران آلمانی خود نسپرده بودند و هنوز هم پستهای نگهبانشان به کار خود مشغول بودند. بریتانیایی‌ها سالها بود که دارایی را تحت نظر خود قرار داده بودند و از روابطش با حزب الله و سرزدهایش به لبنان و از کیفیت مشکوک فعالیت‌های گوناگونش کاملاً آگاه بودند.

دقیقاً بعد از نیمه شب، افراد پلیس فدرال آلمان به محل سکونت یوسف یورش بردند و اگر چه چند ساعت پیشتر در آن محل بودند، منتظر آن بودند که ساعت دیواری زنگ ساعت دوازده را بزند و آنگاه او را بازداشت نمایند و به این ترتیب به پیروی از قانون کشورشان، یک روز تمام وقت داشتند تا اتهامات رسمی علیه کسانی را بررسی نمایند که در صدد بودند آنها را بازداشت کنند.

رایل برای فرار کردن به پشت بام رفت ولی دید که از هر سو در محاصره قرار گرفته است. کلیه‌ی افراد داخل آپارتمان بازداشت شدند: رایل، یوسف، برادرش و همسر آستن یوسف. دارایی در تهران که اطمینان داشت همه‌ی زیردستانش فرار کرده‌اند، با خریدن یک ساعت زنانه رولیکس از یک مغازه‌ی جواهرفروشی واقع بر سر راه فرودگاه، خوشحالی خود را بروز داد. این آخرین فرصت وی می‌بود که پیش از برگشتن به نزد همسر و دختر معلول و ناتوانشان، که بر سخاوت آلمان در امر مراقبت‌های درمانی و پزشکی متکی بودند. تا پیش از فرود آمدن هواپیمایش در فرودگاه هامبورگ، مردهای همکارش زندانی شده‌بوند. چند ساعت بعد دارایی نیز بازداشت شد.

ساکنان معمولی برلین از شنیدن خبر مربوط به بازداشتها احساس راحتی نمودند، لیکن افراد ایرانی آواره دیگر احساس امنیت نمی‌کردند. هنوز هم شماری از مجرمان آزاد بودند و بعضی از آنها اذیت‌دادن شهره را آغاز کرده بودند. غالباً تلفنش زنگ می‌زد و صدای عجیبی در گوشی تلفن شنیده می‌شد که می‌گفت: "آیا می‌توانم با نوری صحبت کنم؟"

شهره معمولا گوشی را سر جایش می گذاشت و اگر این کار را نمی کرد، شخص تلفن کننده با تمسخر می گفت: "آپس، نوری آنجا نیست نیستش؟ در آنصورت، می توانم با دوستش، دکتر، صحبت کنم؟"

"شما کی هستید؟"

تلفن کننده به جای پاسخ دادن و پیش از قطع سخنانش خنده می مسخره آمیز و آزار دهنده ای سر می داد. گاهی وقتها، شهره به تلفن گوش می داد و صدای یک ضبط صوت را می شنید که در آن یک سوره از قرآن پخش می شد.

دخترش گاهی وقت ها باعث ترس و وحشت وی می شد. یکبار، هنگام پخش بخشی از یک آهنگ موسیقی، سارا فریاد زنان به اطاق مادرش فرار کرد و گفت "این یک بمب است!"

بمب در واقع زمان سنج تخم مرغ بود که آنرا در پوتینی روی طاقچه کفشها واقع در مدخل آپارتمان گذاشته بودند.

برادر شهره به وی توصیه کرده و گفته بود: "باوی [سارا] صحبت کن و از او بپرس چرا این کار را کرده. شما نباید از صحبت کردن با دخترتان نگران باشی."

اما چیزی که می خواست بکند این بود که سارا را پشت میز غذاخوری بنشانند و از وی بپرسد چه چیزی می خواهد برایش آماده کند و گفت: "ما باید بخوریم.. باید بخوریم تا بتوانیم پرتوان باشیم و باید قوی باشیم."

شهره از این نگران بود که دارد سارا را اذیت می کند. ابا مهم نبود که دخترش می خواهد چه کاری بکند، چرا که در رفتار خود زیاده روی می کرد. اگر سارا اخم می کرد، شهره نگران می شد که فرزندش ناراحت است و اگر سارا لبخند می زد، شهره فکر می کرد نوعی ظاهر سازی ست و صرفاً برای خاطر خودش است. غم و اندوهش به ندرت فرو می نشست و اگر چنین می شد، اضطراب و سراسیمگی وی را فرا می گرفت. آدمهای مزاحمی که مرتباً به وی تلفن می کردند، او را بر این اعتقاد واداشته بودند که می توانند هم برای کشتن خودش و هم سارا بیایند.

غم و اندوه زدایی به ندرت وی را حاصل می شد، لیکن آنرا در رختخوابش می یافت. از شستن ملافه ها خودداری می کرد زیرا هنوز هم بو و رایحه ی بدن نوری در آنها مانده بود. ملافه ها را به روی صورتش می کشاند، و هوای ملال انگیز آنرا نفس می زد و انگشتانش را به آهستگی به پهلوی خود می برد و متکا و تشک بادی را به منظور یاد آوری بیشتری از نوری دست می کشید. چشمانش را فرو می بست و سعی می کرد او را با هیجان انگیزترین شیوه در خاطره اش زنده نماید و می کوشید یاد جسدش را که پلیس از وی خواسته بود آنرا شناسایی کند، از خاطر خود بزدايد. وقتی که انگشتش بر ملافه ها می لغزید، ذهنش به خواب و خیال می گرایید و در نظرش گویی نوری زنده شده است و می گوید: "خانم کوچولو، بگذار کیسوهایت روی صورتم قرار بگیرند، از ابریشم نیز بسی خوشایندتر اند."

نوری جرأت گفتن مطالبی را داشت که اکثر مردها آنرا نداشتند: "چرا پستان بند می زنی؟" نباید کسان دیگر را از دیدن زیبایی پستانهای محروم نمایی."

یک بار او (نوری) با دیدن سیمای نازنینش سرشار از شادی و خوشحالی شده بود؛ سیگارش را روشن کرد و درباره‌ی آینده‌شان در اندیشه فرو رفت و گفت: "بیا از اینجا برویم، ای خانم نیمه‌برهنه. بیا به یک جای آفتابی برویم، جایی در آمریکای لاتین، پشت به ساحل و هرگز به پشت سرمان نگاه نکنیم."

بر خلاف شهره. پرویز توی رختخواب نمی‌رفت؛ از خوابیدن نفرت داشت. چرت می‌زد و کابوس راحتی را از وی می‌گرفت و وی را بیزار می‌نمود و همواره غرق غرق از خواب بیدار می‌شد. هر نوع فکر و خیالی تا سرحد مرگ او را آزاد می‌داد: گویی در ماشین سریعی گرفتار آمده و روی صندلی‌ای گیر افتاده و طناب گره‌داری به دور گردنش بسته شده‌است.

فرا رسیدن صبح هیچگونه آسایش و راحتی‌ای به دنبال نداشت. هنگامی که از آپارتمانش بیرون می‌رفت و از مدخل ساختمان بیرون می‌آمد، یقین داشت که یک نفر مسلح در انتهای آن منتظر وی می‌باشد. اگر راه‌رفتن بر اعصابش فشار می‌آورد، به جای آن رانندگی می‌کرد. اما سوئیچ ماشین در دستش به چوب کبریت و ماشینش به کومه‌ای از خاشاک شباهت داشت که برای آتش‌زده‌شدن آماده شده بود. در جاده، در نزدیکی هر یک از چراغهای راهنمایی با مشاهده‌ی سیمای هر موتورسواری که از کنارش می‌گذشت، ضربان قلبش شدیدتر می‌شد.

او هم مانند شهره دچار غم و اندوه می‌شد و از این بیمناک بود که دوستان آدمکشان به ندرت به وی سر می‌زدند. کم بودند کسانی که جرأت می‌کردند او را دعوت نمایند. در روزهای بعد از وقوع قتلها، او صرفاً یک بار دعوتی را برای صرف شام پذیرفته بود و آن شب، هنگامی به خانه‌ی مهماندارش رسید که منتظر بودند شام بخورند. تلفن زنگ زد. شخص تلفن‌کننده پرویز را خواست و به صاحبخانه گفت باید یک گردهمایی اضطراری میان پرویز و آقای چنگیز دستمالچی – پدر پرویز که سالها قبل فوت کرده بود – ترتیب داده شود. این تلفن صرفاً یک یاد آوری بود از این که آدمکشان هنوز دست از وی برنداشته‌اند. هنگامی که مهماندار پیغام را روی تلفن بازگو نمود، پرویز از پشت میز بلند شد و خداحافظی کرد و دیگر هرگز دعوت دیگری را نپذیرفت و دلش نمی‌خواست دوستانش را در معرض خطرات زندگی خود قرار دهد.

بعلاوه، او دیگر نمی‌توانست یقین حاصل کند که چه کسانی رفیق و دوست وی هستند. دیگر نه او به دوستانش و نه آنها به وی هیچ اعتمادی نداشتند. هیچ کدام نمی‌دانستند که در آن شب ماه سپتامبر چه کسی در رستوران و برضد آنها جاسوسی کرده‌بود. از این رو، همدیگر را به عنوان آدمهای مشکوکی نگاه می‌کردند. پرویز کار حل‌کردن این امر سری را برعهده گرفت. از آشنایان قدیمی خود سؤال می‌کرد و فکر می‌نمود خودش کاملاً "محافظه کار و دوراندیش است ولی آنها خیال می‌کردند که دارد آنها را بازجویی می‌کند. پرس و جوهای وی هرچه بیشتر بر تشدید وضعیت آنها می‌افزود. بعضی از آنها دلشان به حال وی می‌سوخت و کسان دیگری او را مقصر می‌دانستند. در یکی از شبها که وارد گردهمایی آشنایان دیرینه‌اش گردید و غرغرکردن یکی از آنها را شنید که می‌گفت: "آها، نگاه کنید، سروان کولومبو اینجا است." نظرات دیگران در مورد خودش را به خوبی دریافت.

بلافاصله از آنجا بیرون رفت. در آن روزها، به تنهایی ماندن در منزل خود به سادگی برایش امکان‌پذیر بود.

رویدادهای ماه سپتامبر باعث شده بود پرویز بسیاری از دوستانش را از دست بدهد، لیکن در ماه اکتبر، چند نفر رفیق تازه را پیدا نمود. نوربیرت سیگموند خبرنگار، اینک با چنان سعی و کوششی تلاش می‌کرد تا به واقعیت رویداد پی ببرد که از دست هیچ‌کس بر نمی‌آمد. دفتر کار نوربیرت در ایستگاه ZDF بود و تا دفتر کار پرویز در صلیب سرخ، چند دقیقه‌ای بیشتر فاصله نداشت و بنابراین مرتباً همدیگر را می‌دیدند.

رویداد باعث ایجاد وسواس فکری مشترکی گشته بود. پرویز غالباً جزئیات کم اهمیت مربوط به رویداد آن شب را در ذهن خود بررسی می‌کرد، که می‌شد از آنها به عنوان کلید حل معمایی استفاده نمود که در اثر آن چند نفر به قتل رسیده بودند. پرویز به نوربیرت احتیاج داشت، زیرا، او که در تلویزیون صحبت می‌کرد و میلیون‌ها نفر به مباحثات و دلایل وی گوش می‌دادند و سکوتی را از میان برمی‌داشت که او بسی از آن بیزار بود و این کار تا حدی وی را آرام می‌نمود. نوربیرت نیز به پرویز احتیاج داشت، چرا که او، شخصیت اصلی در متن گزارش‌هایش بود. هنگامی که برای اولین بار به داخل جامعه‌ی ایرانیان دور از وطن راه یافت متوجه شد که پرویز در میان آنها از همگان قابل‌اعتمادتر است.

بعلاوه، نوربیرت به اطلاعاتی که از مصاحبه‌های خود به دست می‌آورد کاملاً نیاز داشت. سالها بود به دنبال امر بس‌دشواری بود که هدف زندگیش بود، لیکن در بدست‌آوردنش توفیقی حاصل نمی‌کرد. در سن شانزده‌سالگی به عنوان کارمند امور عام‌المنفعه استخدام گردید تا به افراد بیکار کمک نماید. در سن هیجده‌سالگی از این کار دست کشید و گیتارش را برداشت و راهی هندوستان گردید تا وضع روحی خود را تقویت بخشد. هنگامی که بعد از هفته‌ها سرگردانی برگشت، برای یادگیری تاریخ موسیقی از استادان بزرگسالان در دانشکده به شدت دست‌به‌کار شد. لیکن یک قطعه‌ی ناخوشایند از موسیقی عامیانه‌ی اوکراین که از طرف یک نفر استاد عبوس و ترش‌رو به وی محول شده بود، وی را از رسیدن به مقام یک هنرشناس تاریخی موسیقی ناکام گذاشت و نتیجتاً کار خود را تغییر داد و کار روزنامه‌نگاری را در پیش گرفت و توانست وظیفه‌ی مجری برنامه‌ها بر عهده بگیرد و روزهای کارش را صرف پخش نمودن صدایش در رادیو بنماید.

روز اول کارش در این شغل همزمان بود با بخش طاقت‌فرسای پخش اخبار: مسأله‌ی سقوط ارزش پول رایج و ترس و خوف بانک مرکزی از تورم پول که دو فقره از آن ناشی از عواقب متحدشدن دوباره‌ی آلمان و ازدیاد روزافزون بحران مهاجرت بود که در سال 1992 شمار پناهندگان به آن کشور به چهار هزار نفر رسیده بود. گزارشگران کارآمد مرکز رادیو به هنگام رویداد جنایت یادشده، داشتند این مسائل را بررسی می‌کردند. نتیجتاً مسئول رادیو مجبور شد متخصص دیسک خبری را به بخش بررسی رویدادها بفرستد و او در اولین مأموریت خود، در نزدیکی آرامگاه نوری، آهنگ عزاداری غیر منتظره‌ای را که شنید و نوربرت را که فکر می‌کرد تنها آهنگ راک اندرول وی را به جنب‌وجوش در می‌آورد، او را به شدت هیجان زده‌کرد.

او و پرویز با ماشین از محله‌ای عبور کردند که آدمکشان بارها در آنجا رفت‌وآمد کرده بودند. در آنجا چندین ساندویچ کباب را خوردند و تعداد زیادی از فنجانهای چایی را سرکشیدند با این امید که حضور ناهنجار خود در پاتوق شیعه مذهب‌ها را لاپوشانی نمایند. در آن محله‌ی عاری از خطر هیچ اشکالی وجود نداشت که هرکسی مطالب خود را آشکارا بر زبان آورد. لیکن راه رفتن در خیابانهایی که آدمکشان در آن جولان داده بودند، گفت‌ووشنودهایی را در آنها برانگیخت که هرگز در اداره به

فکرشان خطور نکرده بود؛ شروع کردند به پرسه زدن و دنبال دلیلی می گشتند که ادعای پرویز را به ثبوت برساند که می گفت مسئول این کار، دارابی، یکی از افراد فعال جاسوسی بوده که در تهران کار می کرد.

"چماق به دست آنهاست. همه ی آوارگان در این شهر این را می دانند. هرکسی که یکبار علیه آنها در تظاهرات شرکت کرده باشد، ضربات چماق او را بر بدن خود احساس کرده است."

پرویز آنچنان با جوش و خروش صحبت می کرد که انگار می خواهد نوربیرت همه ی آلمانیها را متوجه قضیه سازد. پنجره های در هم شکسته ی مغازه ی خواروبار فروشی دارابی و دکانهای خشک و تمیزی با علائمی که روی آنها نوشته شده بود: "بسته شدن موقت" و بر قفل درهایشان آویخته بودند، همواره او را به شدت خشمناک می کرد.

"خدمات رختشویی؟ به به! هر آنچه وی شسته صرفاً نقدینگی های رژیم بوده است. به تو اطمینان می دهم که او از طریق فروش ساعت های جیبی خرج زندگیش را تأمین نمی کند."

در یکی از پرسه زنیها رویدادی مربوط به سالهای قبل به یادش آمد و آن این بود که هنگام برگزاری نمایشگاه سالانه ی "هفته ی سبز"، دارابی چند نفر را در کیوسک ایران به کار گمارده بود. از او آخر دهه ی 1920، مراسم "هفته سبز" بهترین جشن و سرور بین المللی در شهر برلین و فرصت بسیار بزرگی برای بازار کشاورزان بود. همه ساله، تقریباً نیم میلیون نفر برای بررسی و آزمودن تولیدات کشاورزی پنجاه کشور، از جمله ایران، به آنجا می آمدند. هنگامی که پرویز می کوشید نام افراد در آنجا را به یاد آورد، نوربیرت، در حالی که افکاری ذهنش را فرا گرفته بود، نام یک نفر را یادداشت نمود. او (نوربیرت) اطمینان داشت که در یکی از سالهای گذشته، دارابی نماینده ی رسمی ایران در آن نمایشگاه بوده است، لیکن به دقت نمی دانست کدام سال بود.

- یکی از صاحب منصبان باید سند آنرا در بایگانی خود داشته باشد - اگر بتوانید به آن نگاه کنید. دارابی را به ایران گره بزنید و آنگاه به اثبات نظر خودتان خواهید رسید!"

اگر پرویز با نوربیرت نبود، غالباً می رفت کاری انجام دهد که بیشتر به اقرار به گناه شباهت داشت: ملاقات کردن عزیز که هنوز هم در بیمارستان بود. عزیز از همسرش جدا شده بود و هیچ کس دیگری نبود از وی مواظبت کند. با مردن نوری، پرویز برای سرپرستی عزیز در خود احساس وظیفه می کرد، احساسی که پیشتر هرگز به وی دست نداده بود. وقتی که نوری برای اولین بار عزیز را به عنوان دوست خود برگزید، پرویز آنها را "برادران الکلی" می نامید، چرا که غالباً باهم مشروب می خوردند. لیکن پس از چندی متوجه شد که عزیز نوری را دوست دارد. همه ی شبها نوری به داخل رستوران می رفت و عزیز دستهایش را باز می کرد و با خوشحالی و با صدای بلند می گفت: "مولای من آمده!"

بازو در بازوی نوری می گرفت و او را از یک میز به میز دیگری می کشاند و می گفت: "لطفاً، از مولای من استقبال کنید. این مرد، در اینجا، مولای من است." مولا (Mola) در غزلیات عاشقانه ی رومی به معنای شخص دوست داشتنی و عزیز آمده است. نوری به جای آنکه خود را از معایب و اشتباهات دیگران دور نگه دارد، سعی می کرد آنها را آموزش دهد و به راه راستشان هدایت

نماید. این یکی از صفات ارزنده‌ای بود که پرویز سریعاً آنرا کسب نمود و وی را هرچه بیشتر محترم می‌نمود. چند سال پیشتر و روزی که عزیز و همسرش وارد آلمان شدند، عزیز به وی گفته بود به هیچ روی دلش نمی‌خواهد هیچ کدامشان زبان آلمانی یاد بگیرند.

"ما نیازی به یادگرفتن زبان آنها نداریم. عادات و رسوم غربی آنها مارا هرزه و گمراه می‌نماید و از همدیگر جدایمان می‌سازد." این پاسخی بود به پیشنهاد همسرش که گفته بود به نوبت از بچه‌شان پرستاری کنند و به کلاسهای آموزش زبان بروند.

نوری ساعتهایی از اوقات خود را هم به تنهایی و هم پیش خانواده‌های محترمشان می‌گذراند و سعی می‌کرد از عزیز یک شوهر نیکو صفت بسازد. تغییر رفتار و کردارش آن چنان سریع پیش نیامده بود که بتواند همسرش را از جدانش باز دارد و سرانجام، پیش از هرچیز در مورد عاقلانه‌بودن تغییر رفتار و کردارش، کاملاً مشکوک گردید.

در حالی که درباره‌ی ازدواج دوازده‌ساله‌شان می‌اندیشید، دستهایش را بالا می‌برد و ناسزا می‌گفت: از روزی که به این کشور آمدم، نمی‌دانم همسرم چه چیز بیشتری می‌خواهد، کفش؟ برایش می‌خرم. لباس؟ "بهترین نوعش را برایش می‌گیرم. اما این دو..." منظورش پرویز و نوری بود و می‌گفت: "مرتبا" به اینجا می‌آمدند و پرسه می‌زدند و با حرفهای دروغین در باره‌ی آزادکردن این و آن صحبت می‌کردند تا سرانجام همسرم به شدت ناراحت شد و روزی خانها را رها کرد."

عزیز ابراز خوشحالی می‌کرد، لیکن مطالبی که وی ابراز می‌نمود پرویز را وامی‌داشت که به دلیل جد شدنشان از یکدیگر آنها را به شدت سرزنش نماید. او بر این باور نبود که طلاق دادن زنش از سوی عزیز غیر از خود وی، تقصیر کس دیگری باشد. لیکن به دلیل دو گلوله‌ای که به عزیز برخورد کرده بود، نوری و خودش را مقصر می‌دانست. در واقع اگر به خاطر آنها نبود، عزیز هرگز با کسانی از قبیل دکتر ارتباط پیدا نمی‌کرد. روابط دوستانه‌شان عزیز را در معرض خطر زخمی‌شدن قرار داده بود. حداقل کاری که پرویز برای کاستن از تقصیر و گناه خود می‌توانست انجام دهد این بود که در بیمارستان به عزیز سر بزند.

پلیسها نیز برای سرزدن به عزیز می‌آمدند و پرویز غالباً بعد از رفتن مأموران تحقیق به آنجا می‌آمد. بازجوییهای پشت سر هم حتی کسانی را که به بیمارستان می‌آمدند ناراحت کرده بود، چراکه معتقد بودند مرد بیمار رنجورتر و ناتوان‌تر از آنست که مورد بازجویی قرار گیرد. عزیز طی مدت یک هفته چنین نشان می‌داد که سالها پیر شده‌است. پرویز هروقت او را می‌دید، اشکهایش را می‌زدود و سعی می‌کرد خود را شادمان و خوشحال نشان دهد. لیکن عزیز فقط می‌نالید.

پرویز به زبان فارسی از وی پرسید: "عزیز جان، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟"

همواره یک لیوان تمیز و پر از آب وجود داشت که آنرا بردارد، ملافه‌های درهم‌پیچیده‌ای که می‌بایستی صاف و مرتب‌شان کند، پرستارهایی که می‌بایستی به آنها رهنمود دهد، ملاقات‌کنندگان بی‌نظمی که می‌بایستی به نظم و ترتیب‌شان وادارند یا آنها را بیرون نمایند. به نظر پرویز اکثر ملاقات‌کنندگان با هدف بررسیهای کنجکاوانه به آنجا می‌آمدند و به جای آنکه از شخص مریض دیدار نمایند بیشتر برای تسکین دادن احساس فضولی خود و کنجکاوی در کار دیگران می‌کوشیدند. مخصوصاً یک زن و شوهر عملاً عزیز را اذیت کرده بودند - آنها صاحبان مغازه‌ی

خواربارفروشی بودند که مواد لازم را به میکونوس فرستاده بودند. آنها یک روز بعد از ظهر آمدند. شوهره بدون وقفه حرف می‌زد و سرش را تکان می‌داد و صحبت‌های خود با عزیز پیش از آن شب وحشتناک را به خاطر می‌آورد و در ذهن خود تکرار می‌نمود.

"عزیز جان، می‌بینید که سرنوشت ما را به کجا می‌کشاند؟ صدای تو هنوز هم در گوشم طنین‌انداز است که می‌گفتی 'شب پنج‌شنبه بیا و کمک کن. چند نفر مهمان دارند می‌آیند.' به چه نحوی از من خواهش کردی. ولی پنج‌شنبه‌ها پر مشغله‌ترین روز من است. کالاهای ارسالی در آن روز برایم می‌آیند. هیچ فرصتی نبود بیایم کمک کنم. به راستی خیلی ناراحت شدم که درخواستت را رد کردم و گرنه، دقیقاً با تو در آنجا می‌بودم."

عزیز غرغریکنان گفت آنچه که درباره‌اش صبت کردی شب جمعه بوده است.

شخص ملاقات کننده با تأکید گفت: "باور کن. خدارا گواه می‌گیرم، تو اینطور گفتی، سه‌شنبه‌ی قبل از آن تو گفتی 'پنج‌شنبه‌شب بیا و به من کمک کن. سرنوشت! انسان می‌تواند از همه چیز رهایی یابد غیر از سرنوشت خودش.'"

عزیز سرش را به نشانه‌ی موافقت به شدت تکان داد.

علاقه‌مندترین شوهر رو به همسرش کرده و گفت: "عزیزم، یادت هست؟ آیا او به من نگفت شب پنج‌شنبه به آنجا بروم؟"

همسرش با چشمان اشکبار با تکان دادن سرش گفته‌های وی را تأیید نمود.

این احساس به پرویز دست داد که رفیق بستریش را از دست ملاقات‌کنندگان راحت سازد که وی را سؤال پیچ می‌کردند. صبح‌هایشان را قطع می‌کرد و گفت و شنودها را به مسیر دیگری می‌کشاند.

"آیا می‌دانستی که والدین نوری از ایران آمده‌اند؟"

و شخص ملاقات کننده پرسید: "این دو نفر اینجا هستند؟ وای، هیچ پدر و مادری هرگز نمی‌توانستند یک چنین روزی را ببینند. وای، سرنوشت وحشتناک!"

عزیز نگاه سپاسگزارانه‌ای به پرویز نمود و در تشکچه‌اش فرو رفت.

-8-

مردی را که "آیات شیطانی" را به عربی ترجمه می‌کرد ربودند. ربایندگان به وی گفتند صرفاً با ترجمه کردن کتاب مذکور به انگلیسی، گناهانش زوده خواهند شد و آیت الله او را عفو خواهد نمود. چند نفری از حکما و دانشمندان استدلال می‌نمایند که متن ترجمه شده بهسازی والایی از اثر سلمان رشدی است"

هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی در دور از وطن

روزهای متوالی، برونو یوست نسخه‌هایی از بازجوئیهای مربوط به بازداشت شدگان را به دقت بررسی می‌کرد. دو نفر از مظنونین، رایل و دارابی، کاملاً سکوت کرده بودند. لیکن یوسف کاملاً مفصل صحبت کرده بود. یوست صفحات را پهلوی هم می‌گذاشت تا قطعاتی را که از طریق بررسی دروغهای کاملاً روشن و انکارکردنهای نامتقاعدکننده و تضادگوئیهای مکرر جمع آوری کرده بود، منظم نماید با این امید که به مدد آنها به اسراری دست یابد که شخص زندانی یقیناً آنها را فاش نکرده است.

پاره‌ای از دروغگوئیها وارونه و خلاف واقعیت ابراز می‌شدند واقعیتی بر پایه‌ی اطلاعاتی که در آغاز کار به دست آورده بود:

- آیا تو به هیچ یک از سازمانهای سیاسی وابسته هستی؟
- برای مدت دو سال در ارتش بودم و دیگر هیچی.
- آیا هیچ گونه ارتباطی با دولت ایران یا با سازمانهای مربوط به آن داشته‌اید؟
- خیر. من شیعه مذهبی هستم که صرفاً از خدا می‌ترسم. هر وقت به ایران می‌رفتم، برای سرزدن به مکانهای مقدس بود.
- پاره‌ای از دروغگوئیهایی که کمتر روشن بودند در نتیجه‌ی تکذیب و پرده‌پوشی پوشانده و ناروشن می‌شدند.
- آقای امین، در مورد عباس رایل برایمان حرف بزن.
- هیچ کس را با این اسم نمی‌شناسم.
- عباس رایل و یوسف امین از سال 1989 و هنگامی که نفر اول (عباس) از طریق مرز مجارستان وارد آلمان شد و تقاضای پناهندگی نمود و دیگری از سویس و آلمان حقوق ماهانه‌ی بازنشستگی دریافت می‌نمود، همواره دو رفیق جدایی‌ناپذیر از یکدیگر بودند.
- عباس رایل را نمی‌شناسی؟
- خیر، هرگز چنین اسمی را نشنیده‌ام.
- هنگامی که بازداشت شدید، این مرد در آپارتمان شما بود.
- وای، او را ! او را به نام عماد عماش می‌شناسم.

عماد عماش اولین نفر از گروهی از افرادی با نامهای مستعار بود که یوسف به هنگام بررسی وضعیت زندانیانی که نامهای مستعار نوینی برای خود اتخاذ کرده بودند و معمولاً در اوایل هر فصلی از سال لباسهای خود را عوض می‌کردند، وی را شناخته بود.

- از کی اورا شناخته‌اید؟

- ابداً مدت زیادی نیست. در برلین و کمی پیش از آنکه برگردم اورا دیدم.

- می‌توانی لطفاً به این پاسپورت نگاه کنی و به ما بگوئید چرا این عکس آن مرد که تو اورا عماش نام می‌بری، به پاسپورت شخص دیگری نصب شده است؟

این پاسپورت تقلبی‌ای بود که افراد پلیس در آپارتمان امین پیدا کرده بودند، پاسپورتنی بود که می‌بایستی عکس رایل به آن چسبانده شود. یوسف از دیدن آن انکار نمود.

- در آن صورت، آیا می‌توانید به ما بگویید که چرا عکس و گواهی تاریخ تولدتان در داخل پاسپورت آقای عماش بودند؟

- بودند؟

- ما اطلاع داریم که تو این عکسها را گرفتید تا آنها را به طور تقلبی به پاسپورتنی بچسبانید.

- اطلاعات شما درست نیست. این عکسها برای گواهی‌نامه‌ی رانندگی‌ام گرفتم و یکی دیگر نیز برای یکی از دوستانم که در کانادا است گرفتم. آنها برای آلبومش از من می‌خواست.

برای دادستان کارآمد و مجرب، دروغ شنیدن از دیگران چیز تازه‌ای نبود. لیکن دروغهای یوسف نشانه‌ای از امیدوارکنندگی دربرداشتند – نشانه‌ای از بیطرفیش بود. بر خلاف میلش دروغ می‌گفت به این خاطر که بر خلاف همکارانش، سعی می‌کرد آنها را گرفتار نسازد. یوسف همیشه از یک زندانی پر حرف – حتی اگر دروغ می‌گفت – بسی بیشتر از زندانیان دیگری خوشش می‌آمد که از حرف زدن خودداری می‌کردند.

- آقای امین، روز 17 سپتامبر کجا بودی؟

- در این بودم. یک هفته پیشتر، برای مدت کوتاهی در برلین بودم و پاره‌ای از امور مربوط به مهاجرت را سرپرستی می‌کردم و روزی که به راین آمدم یادم نیست که آیا روز یازدهم بود یا دوازدهم و یا سیزدهم.

- چه کسی می‌تواند تصدیق نماید که تو در روز هفدهم سپتامبر در راین بودی؟

- می‌توانید از همسر، خواهرش و برادرم بپرسید. در آن روز برادرم در بیمارستان بود و به وی سر زدم. دو یا سه روز بعد از آنکه به خانه برگشتم، هنگام دوچرخه‌سواری تصادف کرده بود.

- آقای امین، بنا براین، شما در 17 سپتامبر در راین بودید؟

- در آن صورت، ممکن است تصادف در روز هفدهم روی داده باشد و من خبر آنرا در برلین شنیدم.

- بنا براین در هفدهم سپتامبر در برلین بودی؟

- همانگونه که گفتم چند فقره‌ای از کارهای مهاجرت‌را در برلین داشتم. به آنجا رفتم و بلافاصله برگشتم. یک راننده‌ی تاکسی زن مرا به هیری برگ 17 (Heriburg 17) رساند. یک ماشین فولکس واگن پاسات قرمز رنگ داشت. من در آنروز واقعا در راین بودم.

او همواره در ابراز جزئیات نامعقول و غیرمنطقی خیلی دقیق و نیز امیدوار بود چنین اظهاراتی ممکن است نظریات بازجویان را تغییر دهد.

- اما آقای امین، برادران به ما گفتند که یک روز بعد از آنکه از بیمارستان مرخص شده بود، یعنی در روز نوزدهم سپتامبر و یک روز بعد از آنکه شما وارد راین شده بودید، به او سر زده‌اید.

لیکن هرگاه دروغ‌گوئیهای یوسف با نظرات همسرش، برادرش و سایر اعضای خانواده‌اش ناهمگون می‌بودند، دیگر به آنها ادامه نمی‌داد.

- او؟ بنابراین هرآنچه برادرم بگوید درست است.

بلاخره، وقتی که از وی پرسیدند چقدر پول در کیفش دارد، متوجه شد که به کمک نیاز دارد.

- همسر پولهارا برای خانواده‌مان پس‌انداز کرده‌است. لیکن، واقعا می‌خواهم همین حالا با یک وکیل دادگستری صحبت کنم.

- در پایان یکی از این گونه جلسات، متن کامل شهادتی‌را که یوسف در دادگاه نوشته بود به خودش نشان دادند. مترجمش به خط نقطه‌چین‌شده‌ای اشاره کرد که می‌بایستی یوسف آنجرا امضاء نماید. چنین به نظر می‌رسید که حرف‌زدن برای یوسف بسی آسانتر از نوشتن اسم خودش در زیر اعلامیه بود. وقفه‌ای نمود و سپس چندین بار اما به گونه‌ی سرسری و عاری از دقت سندرا بررسی نمود و سپس از مترجمش درخواست نمود به وکالت از وی آنرا امضاء کند:

- به من گفته‌اند این امر کاملاً روشنی‌ست که من واقعیت‌ها را ابراز نمی‌دارم. باید در باره همه‌ی این مسائل دوباره فکر نمایم و حالا هیچ مطلب دیگری ندارم تا آنرا اضافه نمایم..

برای یوست کاملاً روشن بود که یوسف احساس رنج و عذاب می‌نماید. لیکن این همکاری بود که در بررسی این رویداد شرکت داشت و یکی از سرپرستان ارشد بررسی مسائل جنایی به نام تونی ون ترک (Tony Von Trek) بود که کاملاً به دلیل آن پی‌برد. تونی ون ترک در جریان بازپرسی پهلوی یوست می‌نشست و در رفتن به جلسه و برگشتن از آن همواره وی را همراهی می‌کرد. ون ترک بعضاً نقش یک پلیس خشن را بازی می‌کرد، پلیسی که وظیفه‌ی اصلی وی بردن محکومان به زندان بود و بیشتر اوقات در راهرو میان بازداشتگاه زندانی و اطاق بازجویی می‌نشست. (ممکن بود افراد دیگری درباره‌ی اجرای وظیفه‌ای از این نوع، به لافزنی و چاخان‌گویی پردازند لیکن ون ترک هرگز، - مخصوصاً با یوست - چنین اظهاراتی نمی‌نمود زیرا ارزش و احترام زیادی برای وی قایل بود. یک روز یوسف به هنگام برگشتن به زندان، بدون هرگونه توجهی به وقت‌شناسی، داشت درباره‌ی پدرش خود و آرزویش برای دیدن تولد پسرش در ماه نوامبر بی‌وقفه و به گونه‌ای بس طولانی صحبت می‌کرد. مأموری که همراه وی بود، نه فقط تحت تأثیر حرفهای وی قرار نگرفته بود، بلکه به مشکلات متعددی فکر می‌کرد که بر سر راه آرزوی وی (یوسف) قرار داشتند مگر آنکه به گونه‌ی غیر قابل انتظاری دلایل قانع‌کننده‌ای در راستای برآورده‌شدن خواست وی پیش آیند. یوسف به حرفهای مأمور گوش داده بود و حرفی نمی‌زد و هنگامی که به زندان رسیدند مأمور کارت تلفن خود را به وی داده و گفت اگر می‌خواهد واقعیات را ابراز دارد می‌تواند به وی تلفن نماید و با گفتن آخرین حرف خود: " این تو هستی که می‌توانی این معمارا حل کنی " از یوسف جدا شد.

یوسف امین، در سلول زندان در پشت آیین‌نامه‌ی زندان که به دیوار آویخته شده بود، مطلبی را به گونه‌ی بسیار ناخوانا و درهم نوشت، #404B

هم ؟ ی ن آ ف ک ؟ ل ؟ ن ؟ ی ف ن ؟ ی ن آ ف ؟

به معنای عشق ... یوسف دارایی

این چیزها را به شیوه‌ی ناخوانا و به خط بسیار بدی نوشته بود. نماز هم می‌خواند. لیکن نماز خواندن نمی‌توانست بار سنگین اوقات زندانی بودنش را سبک نماید. به گونه‌ای بس مبهم و ناروشن و بعضاً به صورت رمز و نوعی بازی با حروف مطالبی می‌نوشت که هدف آن وارونه‌کردن کلمات بود - چند حرفی در اینجا و نام چند کسی به طور معکوس در جای دیگر، و عبارتی یا جمله‌ای نامشخص - که هریک اشاره‌ای به پیشگویی تصمیمی در باره‌ی خوابیدنش بودند: "رباقب، دارایی ... اوه، تویی رباقب. من یوسف امین هستم. بلند صحبت کن... سکوت، سکوت."

یوسف می‌ترسید نامهای همدستان خود را بنویسد. رایل یکی از دوستان دیرینه‌اش بود و دارابی نیز حامی و پشتیبانش که رایل به وی شغلی داده بود. یوسف نه ثروتمند بود و نه فردی توانا، لیکن همبستگی‌اش با دارابی وی را در دسترسی به کامیابی مددکار بود و با چسپاندن چندین عکس خود در کنار عکس دارابی بر دیوار اطاقش خود را آدم مهمی نشان می‌داد. یکی دیگر عکس رایل بود که یک ژاکت چرمی سیاه و شلوار جین به تن داشت و به طور نیم‌رخ روبروی قفسه‌های پر از میوه‌ی خواربارفروشی دارابی ایستاده بود. رایل با قیافه‌ای به شکل یک کودک چاق‌الو، به جعبه‌ای پر از پیاز می‌نگریست که او داشت آنرا در یک کیسه‌ی بزرگ آشغال می‌ریخت. دارابی کیسه‌را در دستش نگه داشته بود و با نوعی از خودراضی‌بودن به آن نگاه می‌کرد. در عکس دیگری، هر سه نفرشان، با ریشه‌های نتراشیده، در کنار هم ایستاده بودند. یوسف تنومند و گردن‌کلفت که یک ژاکت زمستانی به تن داشت، بازیگوشانه لبخند می‌زد و سرش را به طرف راست برگردانده بود که در آنجا صاحب مغازه ایستاده بود که مردی کوتاه قد و تاس و خوش‌رو در کنار رایل ایستاده بود که از هر دوتایشان بلندقد تر بود.

اگر مطالب زیاد از حد دورودرازی را می‌نوشت، صفحه‌ی نوشته شده را پاره می‌کرد چراکه از این بیمناک می‌شد که نکند رازی را افشاء کرده باشد. تنها یکبار تسلیم شور و اشتیاق خود گردید و قلمش را آنچنان به شدت بر صفحه کاغذ می‌فشرد که کلمات نوشته شده در صفحه‌ی بعدی نیز نمایان می‌گشتند: مرا ببخش. من نادم و پشیمانم. همسر عزیزم، مرا ببخش! من پشیمان هستم.

از زمان رویداد قتلها بیش از یک ماه گذشته بود که طی هفته‌های گذشته، هیچ‌گاه چنین چیز خوشایندی وی را سر حال نیاورده بود:

آقای دستمالچی عزیز!

اداره‌ی پلیس فدرال از شما تقاضا می‌نماید ظهر روز دوازدهم نوامبر 1992 در میکین هییم (Mecker heim) حاضر شوید تا افراد مظنون به دست‌داشتن در به‌قتل‌رساندن افراد عضو اپوزسیون ایرانی در هفدهم سپتامبر 1992 معلوم گردند. برای راحتی شما موارد زیرین برایتان فراهم می‌گردد:

1- در فرودگاه کولن - بون، یکی از مأموران شمارا تحویل می‌گیرد و به همان شیوه شمارا به فرودگاه بر می‌گرداند.

2- حضور شما بسیار، بسیار مهم است. از شما خواهش می‌کنیم این درخواست را بپذیرید و رهنمودهایی را که به این نامه الصاق شده‌اند رعایت نمایید.

3- اگر پرشهایی دارید، لطفاً برای روشن‌گری با ما تماس بگیرید. با تقدیم احترام گاربتز، رئیس کمیسیون تحقیقات جنایی (KHK)

پرویز به همراه مهدی که اونیز چنین نامه‌ای را دریافت کرده بود، عازم میکین هییم شدند. هنگامی که در فرودگاه منتظر پروازشان بودند، مهدی در میان مسافرانی که سرگرم قدم زدن بودند، یکی از اعضای بوندستاگ را شناخت و گفت: "آن یارویی که در آن طرف ایستاده است گریگور جیسی نیست؟"

پرویز به سرعت به طرف جیسی رفت. نام برده یکی از با نفوذترین سیاستمداران بعد از وحدت آلمان بود. پرویز درست مانند یک کاسبکار مسافر همواره چند عدد پاکت اطلاعات را دربارهی جایی که به آن سفر می‌کرد در کیف دستی خودش نگه می‌داشت. به جیسی سلام کرد و یکی از پاکت‌ها را در دست وی گذاشت که عضو پارلمان بود و از وی تقاضا نمود که به کارمندان فاسد اجازه ندهد در خودنمایی از دفاع از منافع ملی، عدالت را زیر پا بگذارند. جیسی که قدم‌هایش را اندکی آهسته‌تر برمی‌داشت، گفت دادگاه‌ها و دادوران آلمان از بهترین مسؤلان سراسر جهان هستند و هنگامی که از وی دور شد، پرویز با صدای بسیار بلندی گفت: "این دادگاه‌های شما نیستند که من از آنها نگران باشم. این سیاستمداران شما هستند که پیش از آنکه دادوران شما نظرات خود را ابراز دارند، رشوه می‌گیرند و بدعه‌دی می‌نمایند."

در اداره‌ی مرکزی پلیس فدرال، شاهدان را به داخل دکه‌های کوچک و جدا از همی راهنمایی کردند. از مهدی و پرویز که به نفر هفتم آن طرف شیشه‌ی پنجره خیره شده بودند خواسته شد کسانی را که می‌شناسند مشخص نمایند. در ابتداء همهی افراد مورد شک و ظن ژاکت‌های ضخیم به تن و دستکش‌هایی به دست کشیده و شب‌کلاه‌هایی به سر داشتند و بخشی از صورتهایشان را با دستمال‌های گلدار پوشانده بودند. پرویز به چشم و ابرویشان نگاه می‌کرد. حمله‌کننده‌ای را که در شب جنایت مشاهده کرده بود چشمانی سیاه و جذاب داشت. در اولین صف، مردی را مشاهده کرد که به کسی که در خاطرش نقش بسته بود کاملاً شباهت داشت. به مأموری که در پهلوی او ایستاده بود گفت: "شماره هفت."

در بخش دوم بررسی، افراد متهم ژاکت‌ها و دستکش‌هایشان را در آوردند. پرویز این بار به منظور سنجش به بازوها و نیم تنه‌هایشان دست کشید، زیرا شخص حمله‌کننده [در جنایت] بلندقد و زورمند به نظر می‌آمد.

بار دگر پرویز با صدای بلند گفت: "شماره هفت."

در آخرین دور بررسی، متهمان آستین‌هایشان را تا آرنجشان بالا کشیدند و دستمال‌های گلدار و کلاه‌هایشان را پس زدند تا صورتهایشان را به خوبی نشان دهند. پرویز، بازهم همان کس را برگزید.

مأمور مربوطه از پرویز پرسید که به عقیده‌ی وی مرد شماره هفت در آن شب چه نقشی داشته‌است. پرویز بدون هرگونه تأملی پاسخ داده و گفت: "او مردی بود که تیرباری در دست، پشت سر من ایستاده بود. جنایتکار اصلی."

پرویز اگرچه تا حدی مشکوک بود، سعی می‌نمود مطمئن جلوه نماید. شک و تردید یکی از خصوصیات وی بود زیرا شک و تردید هر کسی را وادار می‌دارد درباره‌ی هر مطلبی بیاندیشد. لیکن حالا وقت شک و تردید نبود. او در حال جنگیدن بود و لازمه‌ی جنگیدن ایمان و اعتقاد بود و نه شک و تردید.

مأمور از وی خواست جوابش را تأیید نماید، و پرویز دوباره گفت: "بله، کاملاً" یقین دارم مرد شماره هفت را دیدم که در شب 17 سپتامبر و در رستوران تیراندازی نمود."

این تنها پرویز نبود بلکه مهدی هم، همان مرد را - هرچند نه با کمال اطمینان - در میان صف مزبور برگزیده بود. شماره‌ی هفت یوسف امین بود.

یوسف دقیقاً مانند سردسته‌ی تفنگدارها، قدبلند، سینه پهن، ریش و موهای سرش بسیار سیاه و تیره و انبوه و چشمانش کاملاً سیاه بود. فکر این که کسانی آنها را اشتباه بگیرند هرگز به خاطرش خطور نکرده بود و هنگامی که آنها شنید وی را به شدت خشمناک نمود. با خودداری از تیراندازی و قبول نکردن دستور فرماندهی آدمکشان برای کشتن قربانیان، با رنج و عذابهایی که در اثر انتقادات و ناسزاگوئیهای آنها سراسر وجودش را فرا گرفته بود و زندانی شدنش در آپارتمان، همه‌ی این اعمال که به خاطر این که نخواست بود نقش کشیدن ماشه‌ی رگبار را به عهده بگیرد به اندازه‌ی این مسأله وی را ناراحت نکرده بود که اگرچه نخواست بود آدمکشی کند، اما وی را اشتباهاً به عنوان قاتل تصور می‌کردند. در حالی که به شدت ناراحت بود، نگهبانش را طلبید و از وی خواست تلفنی بزند. در عرض چند دقیقه، در دفترکار تونی ون ترک تلفن داشت زنگ می‌زد:

"نمی‌توانم بخوابم. بسیار ناراحتم. همسرم در آستانه‌ی وضع حمل است و من بسیار متأسفم که نمی‌توانم او یا بچه‌ام را برای مدتی بس طولانی ببینم. می‌خواهم واقعیت‌ها را بگویم. اما چنانچه هر مطلبی که بگویم به خارج درز نماید، موجب مرگ من و خانواده‌ام خواهد شد."

این بود نخستین حرفهایی که یوسف به تنی چند از حاضران، از جمله دادستان و عضو هیأت بازرسی، ابراز داشت - حتی زمانی که در زندان بود چند بار وی را تهدید به مرگ کرده بودند - او هم قول داده بود چنانچه حرفی بزند، حاضر است هرگز پسرش را نبیند. یوسف اصرار می‌کرد که اعترافش نباید یادداشت و ثبت گردد، یا دست‌کم باید محرمانه نگهداری شود. این تقاضایی بود که بسیاری از بازجویان و بازپرسان به خاطر اطلاعات مهمی که از وی دریافت کرده بودند ارج می‌نهادند. لیکن قانون آلمان هرگونه معامله به مثلی را ممنوع نموده بود و برونو یوست نیز

نمی‌توانست موافقت کند. یوسف مرتباً صحبت می‌کرد و حرف‌زدن تنها وسیله‌ای برای برانگیختن امیدواری در درونش بود.

اعترافاتش به سان گردبادی وزیدن آغاز نمود. در آغاز، تنها جزئیاتی چندرا بیان نمود و سعی می‌کرد رایل و دارابی را به شرکت در جنایت متهم نماید و حتی آشنا بودن با آنها را انکار می‌نمود. حتی بعد از آنکه متوجه شد که نمی‌تواند از این واقعیت سر باز زند که با آنها ارتباط نزدیکی داشته‌است، می‌کوشید از میزان دوستی خود با آنها بکاهد. بر پایه‌ی اظهارات اولیه‌ی یوسف، متهم واقعی از آن کشور فرار کرده بود و آنهایی که بازداشت شده بودند، مانند دارابی که صاحب آپارتمانی بود که گروه یادشده از آن استفاده می‌کردند، جملگی متهمانی بودند که از برنامه‌ی جنایت آگاهی نداشتند.

اما هر اعترافی شماری دیگر از اعترافات را به دنبال خواهد داشت. هرچه بیشتر حرف می‌زد، ناچار بود باز هم به صحبت‌های بیشتری ادامه دهد. در جریان بیست دفعه گردهم‌آیی، یوسف هم نقش بازگوکننده‌ی رویداد را ایفاء می‌کرد و هم نقش رهنمایی را به عهده گرفته بود و مشاهدات خود را به آنها می‌گفت و شرکت کنندگان در جلسه را به مسیری هدایت نمود که خودش در ماه سپتامبر از آن عبور کرده بود: از ساختمان 64 خیابان دیتمولدر HB که آپارتمان تک‌طاقی دارابی در آن بود و دیوارهای خزه‌رنگ آن سراسر پوشیده از مطالب دست‌نوشته بودند، به سوی ساختمان شماره 7 خیابان سنفتنبرگر رینگ راه افتادند (Senftenberger Ring)، که آپارتمان دوست دارابی در آن بود و گروه جنایتکاران تا روز 17 سپتامبر چندین روز را در آن به سربرده بودند؛ و از آنجا به کافه‌ای که در آنجا رهبر گروه از یوسف پرسیده بود که آیا می‌تواند کسی را بکشد. از آنجا به ترمینال قطار زیرزمینی رفتند که او در آن شب از آن عبور کرده بود. توصیف یوسف در مورد ماشین "بی ام وی"ی که مجرمین را به پارکینگ پلیس‌ها، واقع در مرکز شهر برده بود، آنها را وادار نمود به آنجا سرزنند و ماشین مذکور را ببینند که به آنجا بکسل شده بود و آثار انگشتان زیادی بر بدنه‌ی آن برجای مانده بود. اعتراف کردن به خودی خود نقش آغازین را ایفاء می‌نماید و اعتراف به مدد شواهد قابل دسترسی: پیدا کردن ماشینی که جنایتکاران با آن فرار کرده بودند و نیز کشف آپارتمان محل سکونت گروه مذکور، بزرگ‌ترین موفقیت کندوکاو و بررسی جنایت تا آن هنگام را به دنبال داشت.

-9-

[بعد از صدور فتوا علیه بابام] مرتباً تهدیدات مرگ به ما می‌رسید. تلفن زنگ می‌زد و من جواب می‌دادم و شخصی می‌گفت: "می‌خواهم ترا بکشم. می‌خواهم سرت را ببرم!" و احتمال داشت من هم باشم و گفتم: "بابا ... فکر می‌کنم این برای شما است."

شاپی، دختر طنزنویس ایرانی دور از وطن، هادی خرسندی

تا اواسط ماه نوامبر و دو ماه بعد از آدمکشی‌ها، فصل پاییز به اوج خود رسیده بود. درختان لخت و بی‌برگ بودند. وزش شدید باد خس و خاشاک روی آسفالت‌را به این طرف و آن طرف پراکنده می‌ساخت. سرمای شدید که حتی برلینی‌های دو آتشف و مقاوم‌را به درون خانه می‌راند داشت آغاز می‌شد. در همین اوقات بود نوربیرت سیگموند عازم تعقیب رد پای قاتلان گردید.

مهم‌ترین و حساس‌ترین مدرک در مورد رویداد کشف شده بود و سه نفر مرد به عنوان متهمان درجه یک شناخته شده بودند و دو نفر از همکارانشان به اتهامات خفیف‌تری در بازداشتگاه بودند و بازپرسان و پویندگان جنایت موفقیت خودرا اعلام داشته بودند. لیکن این موفقیت‌ها هیچ گونه شادی و شادمانی‌ای را در میان آوارگان دور از وطن برنمی‌انگیخت. امیدواری به هیچ وجه به خاطر افرادی از قبیل پرویز، شهره و مهدی‌طور نمی‌کرد. پیروزی آنها به معنای آشکارشدن دورویی و دغل‌بازی سیاستمدارانی بود که واقعیت‌ها را از عامه‌ی مردم پنهان می‌داشتند. دادستان فدرال هنوز هم به گروه مسلح کرد، پ.ک.ا.کا، به عنوان مظنون اصلی، اشاره می‌کرد و این کار باعث ترس و وحشت یکی از پناهندگان گمنام در میان آوارگان دور از وطن شده بود. نوربیرت که در میان دو امر متضاد گیر کرده بود – یکی کسب موفقیت و پیروزی و دیگری دورویی و جانمازآب‌کشیدن – بر این باور بود که موضع‌گیری امر بی فایده‌ایست و به جای آن هر نوع موضع‌گیری را کنار گذاشت.

بیوگرافی دارابی برای نوربیرت به صورت یک رهنمود درآمد. دارابی در سال 1982، به دلیل شرکت در قتل یک دانشجوی آلمانی در خوابگاه دانشجویان شهر ماینز، بازداشت و برای مدت کوتاهی زندانی شده بود و در سال 1983، اتحادیه‌ی دانشجویان ایرانی مسلمان‌را در برلین تأسیس کرده بود که بعداً "مرکز آن به صورت مسجد بزرگ شیعه مذهب‌ان درآمد. در سال 1987، بعد از شش سال تحصیل در دانشگاه و مردودشدن در امتحانات نهایی و اخراج‌شدنش از آنجا، شروع به کسب‌وکار نمود.

راهی که نوربیرت در پیش گرفته بود به ساختمان اداره‌ی مرکزی نمایشگاه "هفته‌ی سبز" منتهی می‌شد که ساختمان مجلل و باشکوهی به وسعت 115000 فیت مربع [فیت جمع کلمه‌ی فوت است و هر فوت مربعی برابر است با: 4 X 3048 سانتی متر مربع – مترجم] ساخته شده بود تا بتواند هزاران رأس از حیوانات اهلی، به ویژه شمار کثیری از گردشگران‌را همه ساله در ماه ژانویه در محوطه‌ی دوروبر خود جای دهد. لیکن در اواخر ماه نوامبر آرامش اسرارآمیزی آن محوطه‌ی خالی‌را فرا گرفته بود. نوربیرت راه خودرا به سوی اداره‌ی مرکزی درپیش گرفت و در آنجا متصدی پذیرش، که زن بس کوچک‌اندami بود، از وی استقبال نمود و نوربیرت از وی خواست او را به ملاقات مسئول مربوطه ببرد، لیکن متصدی پذیرش به وی گفت هیچ کسی در آنجا نیست.

زن مذکور از وی پرسید: "شما به چه چیزی احتیاج دارید؟"

نوربیرت با بی میلی توضیح داد که می خواهد اطلاعاتی را در مورد یک نفر ایرانی بازداشت شده کسب نماید، کسی که در نمایشگاه مذکور دکاهای داشته و چنانچه واقعیت ها در مورد وی روشن شود، ممکن است آزادش نمایند. کارت شناسایی خود را به متصدی یادشده داد و از وی درخواست نمود برای وی ملاقاتی با مسئول مافوقش ترتیب دهد.

زن مذکور گفت: "لطفاً در اینجا منتظر باش!" و سپس به داخل اطاقی رفت و در حالی که پرونده ای در دست داشت، سریعاً برگشت و به آهستگی و در حالی که به طرف وی خم شده بود گفت: "این همان چیزی است که دنبالش می گردی. مأموران پلیس قبلاً برای گرفتن آن آمده بودند. یک نسخه از آنرا برداشتم که مبادا لازم آید."

دو ورق کاغذ را به نوربیرت داد. روی ورق اول تقاضایی مربوط به دکاهای در نمایشگاه بود و دومی یک نامه رسمی بود:

از: سرکنسول جمهوری اسلامی ایران

توجه: تالار کنگره ای آستیلانگز

GMbH – (Ausstellungen) (اداره ی پست)

AMK Berlin

Post Office 191740

Messeoamm 20

1000 Berlin 19

با تقدیم احترام به آقایان و خانم ها

مسئول کنسولگری جمهوری اسلامی ایران در برلین به این وسیله تأیید می نماید که به آقای کاظم دارابی از جانب ما اختیار داده شده است که کلیه ی مسائل مورد بحث را روشن سازد یا به هرگونه پرسشی پاسخ دهد که احتمال دارد در مورد شرکت داشتن جمهوری اسلامی در مراسم "هفته ی سبز" برلین از 22 ژانویه تا 3 فوریه 1991 مطرح گردد.

با تقدیم احترام

م. اماتی – فارانی⁽⁹⁾ کنسول

(9) شاید این اسم فراهانی باشد، لیکن در متن انگلیسی نامه چنین آمده بود و ما هم آنرا تغییر ندادیم – عبدالله حسن زاده.

در حالی که متصدی پذیرش به وی خیره شده بود، نوربیرت نامہ را می‌خواند و نه فقط به این دلیل که مدرکی را به دست آورده بود که هرگز انتظار آنرا نداشت، بلکه به علت شجاعت دفترداری که با به خطر انداختن کار و شغل خویش به او کمک کرده بود و وی را به شدت حیرت‌زده کرده بود. کاغذ هارا برداشت و به عنوان تشکر دست آن زن را فشرد و رفت.

وقتی که به برلین برگشت در مورد آزمون‌هایی می‌اندیشید که در آن سفر وی را حاصل شده بود و به اشتباه خودش نیز پی برد. از هنگامی که کارگزارش دادن رویداد را آغاز کرده بود، همواره در انتظار یافتن یک رهنمای شجاع بود تا وی را راهنمایی نماید. لیکن به جای آن به دنبال افراد معمولی افتاده بود - همسر غمزده و اندوه‌بارش که متحمل درد زایمان شده بود و یکی از کارمندان دونپایه - افرادی که سرشناس نبودند، لیکن هر یک از آنها عمل شجاعانه‌ای انجام داده بودند و می‌خواست آنهارا با خود همگام سازد. نتیجتاً، کاملاً احساس خوشحالی می‌کرد. به قصد و نیت همسرش پی برده بود و دقیقاً می‌دانست که او از وی چه انتظاری دارد: دقیقاً شخصیتی با همان خصوصیتی باشد که قبلاً بوده است - یک گزارشگر سازش‌ناپذیر که در آشکار ساختن حقایق کاملاً مصمم باشد.

نوربرت برای دریافت نظر و برداشت برونو یوست به اداره‌ی وی تلفن زد. مسؤل رسانه‌ها و مطبوعات پاسخ مختصری به وی داد لیکن به اظهارات دادستان فدرال هیچ مطلب تازه‌ای اضافه ننمود: ما هنوز هم معتقدیم که جنایت می‌کونوس کار یک گروه مسلح کرد، یعنی پ.ک.کا، بوده است.

با سپری شدن هر هفته‌ای سکوت دادستان فدرال بدتر می‌شد. یک مسؤل عالی رتبه BKA (اداره‌ی مرکزی پلیس فدرال) نسخه جدیدی از یک مدرک را در ایستگاه راه آهن به دوست نوربیرت داده بود. سند حقانیتی که پرویز دنبالش می‌گشت در دست نوربیرت بود و او به پرویز تلفن زد و به وی گفت به ایستگاه راه آهن برود.

هنگامی که نوربیرت به سیمای پرشور پرویز نگاه می‌کرد، به وی گفت: "آزمایش‌های بالیستیکی [= پرتاب شناسی] نشان می‌دهد که هفت‌تیری که در سپورتینو آنرا یافته‌اند در دهه‌ی 1970 و در اسپانیا ساخته شده است."

در حالی که پرویز سراسیمه شده بود، می‌خواست بداند به چه دلیلی می‌توان اسپانیارا به دست داشتن در چنین کاری متهم نمود و این کار چه ارتباطی با آن دارد؟

گزارشگر پاسخ داده و گفت: "اسپانیا دخالتی نداشته. لیکن ایران داشته."

نتایج بررسی‌ها این واقعیت را آشکارا نموده است که شماره‌ی هفت تیری که در یک ساک ورزشی پیدا شده با هفت تیری که در میان جنگ‌افزارهای اسپانیا وجود داشته کاملاً یکسان بوده است، جنگ‌افزارهایی که آن کشور در سال 1972 با یک کشتی باری برای ارتش سلطنتی

ایران ارسال داشته بود. جنگ‌افزارهای یادشده در انبار سلاحهای ایران باقی مانده و بعد از انقلاب سال 1979 در اختیار رژیم جدید قرار گرفته بود. بنابراین، به احتمال قوی می‌توان گفت که اعضای رهبری رژیم نوپا به انبارهای اسلحه دسترسی داشته‌اند و جنایتکاران را مسلح کرده‌اند.

شادی و سرور صورت و سیمای پرویز را برافروخت. پرویز کف دستهایش را به هم می‌مالید و گویی که سرانجام کابوسهای وحشتناکی را اسیر نموده، کابوسهایی که از ترس و شک و تردیدهایی شکل گرفته بود که هفته‌ها بود وی را آزار می‌داد. چندین بار گفت: "این ها خبرهای خوبی هستند. بهترین خبرها!"

با وجود این، نوربیرت هنوز هم از نهانکاری‌ها ناراحت بود، زیرا گزارش هنوز هم به صورت رسمی اعلام نشده بود. پرویز کمتر از وی نگران بود. شخص نجات‌یافته از جنایت می‌گفت: حتی اگر سیاستمدارها آنرا به شیوه‌ی سری و نهانکارانه نگه می‌داشتند، نوربیرت و همکارانش چنین کاری نمی‌کردند.

به هر حال، اعلام کردن این خبر مخصوص، کار بس پیچیده و دشواری بود. نوربیرت بر این اعتقاد بود که هنوز هم در مورد این رویداد کارهای ناتمامی باقی مانده‌است که باید انجام شود. بعلاوه، برنامه‌ای دقیقاً مانند آنچه که افکارش را فرا گرفته بود، خطرناک بود و می‌بایستی - نه در برنامه‌های خبری محلی، بلکه در سطح ملی و در سراسر کشور پخش گردد و برای انتشار بعدی در مجله‌ی خبری ملی، کونتراست، که به طور ماهانه انتشار می‌یافت، هنوز چند روزی باقی مانده بود. پرویز ناچار از تحمل امر بس ناخوشایندی بود که از آن نفرت داشت: منتظر باش.

چشمش به یک میز سفید افتاد که تاریخ رویداد جنایت و کلیه‌ی کشفیات بعد از آن روی اوراقی به علایم رنگارنگی نشان داده شده بودند و آخرین مطلب را به دقت واریسی نمود:

تیربار: ساخت کارخانه‌ی آی.ام.آی. (IMI)، مدل یوزی (Uzi)، شماره‌ی سریال 075884، کالیبر 9 میلی‌متری، با یک فشنگدان / خشاب 32 گلوله‌ای

هفت تیر: ساخت کارخانه‌ی لاما (Llama) مدل XA و کالیبر 76 میلی‌متری، شماره‌ی سریال 517070، با خشاب 8 گلوله‌ای. در 15 ژوئن 1972 به ارتش سلطنتی ایران فروخته شده‌است.

چند دقیقه‌ای ساکت نشسته بود و نگاهش را از روی میز به سوی گزارشگر برگرداند و هنگامی که مجدداً شروع به صحبت کردن نمود، صدایش جوش و خروشی نداشت:

"ما جملگی در اندیشه‌ی خاطرات ترسناکی هستیم. من خاطره‌ی هولناک یکی از دوستانم را دنبال می‌کنم و شما در پی دستیابی به واقعیاتی هستید که کارمندان فاسد و بدکار می‌کوشند آنها را

پنهان نمایند. شما می‌گوئید چند روزی دست نگه دارم. به‌به! وقت آنست که حرامزاده‌ها را به ایران یا به لبنان بفرستند و به همه چیز خاتمه دهند."

نوربیرت به وی اطمینان داد که دارند شدیداً بخشی از رویداد را بررسی می‌کنند و امیدوار هستند آنرا در برنامه‌ی بعدی تلویزیون پخش نمایند و از این ببعد جلو هر گونه رویداد فاجعه آفرینی یا پخش اخبار درد آوری را بگیرند. پرویز سرش را تکان داد. به نظر وی تنها یک فاجعه در میان بود، آنهم گزارشی بود که نمی‌بایستی به تأخیر افتد. بار دیگر به آن میز سفید رنگ خیره شد. با حالتی از درماندگی، مشخصات سلاح‌ها را روی یک تکه کاغذ یادداشت نموده و آنرا در پاکتی گذاشت. این فقره از اطلاعات را به همان اندازه که برای خودش کسب کرده بود برای نوربیرت و برای مرکز مخابراتی نیز فراهم کرده بود. این کشف به آنها تعلق داشت و آنرا به آنها تسلیم نمود. لیکن کلیه‌ی زحماتی را که در به‌دست آوردن این حقایق متحمل شده بودند بیشتر متوجه وی بود. عوامل دیگری نیز که نوربیرت در صدد بود آنها را به دست آورد هنوز پیدا نشده بودند.

شخص گزارشگر که امیدوار بود همکار خود را متقاعد سازد می‌گفت: "ما می‌گوییم دستگاه پلیس پنج نفر را در بازداشتگاه نگه داشته‌است، لیکن ما هیچ چیزی از تصاویری نا مشخص در اختیار نداریم تا آنرا نشان دهیم، تصاویری که به‌هر حال شما آنها را مفید نمی‌دانید. ما تلویزیون بدون تصاویر هستیم و مردم متقاعد نمی‌شوند."

"با من مصاحبه بکن! چرا که چیزهایی را که آن شب در رستوران و بعد از آن در صف جنایتکاران مشاهده کردم می‌توانم برایتان بازگو نمایم."

نوربیرت با تأکید گفت: "مردم باید چیزهایی را که تو دیده‌ای مشاهده نمایند. ما تصویرها را می‌خواهیم. یک عکس را."

"فقط یکی؟"

"به شرفم قسم می‌خورم، پرویز! حتی یک عکس موجب برانگیخته‌شدن مباحثات در میان مردم خواهد گردید."

نوری می‌خواهد چه کار کند؟ هنگامی که پرویز به سوی خانه‌اش می‌رفت، درباره‌ی روزهای ناخوشایند گذشته‌اش در فکر فرو رفته بود. از هنگام رویداد قتلها، به جای آنکه در غصه‌ی مرگ نوری به سر برد همواره آروز می‌کرد او را پیش خود ببیند. چنانچه نوری به وی نزدیک می‌بود، می‌دانست باید چه کار کند. نوری آدم اندیشمند و حتی بسی بیشتر اهل عمل بود. تنها سه سال از پرویز مسن‌تر بود و با این حال، زمانی که پرویز در دهه‌ی 1970 به برلین آمد، وی را تحت الحمایه‌ی خود گرفته و او را سرپرستی می‌کرد. نوری کسی بود که هرتازه واردی را به بهترین محله‌ی شهر می‌برد و او را به سایر هموطنان دور از وطن معرفی می‌کرد و آنها نیز

اورا یاری می‌دادند که از یک شخصیت هیجده ساله‌ی صرفاً اهل مطالعه، وی را به مردی متفکر و اهل عمل مبدل سازند.

باد گونه‌ها و لپهای پرویز را کرخت و بی‌حس کرده بود، لیکن به آرامی و بدون عجله راه می‌رفت و توجهش به کلی متوجه کاغذی شده بود که در جیبش گذاشته بود. سرانجام، روشنگری درباره‌ی رویداد در اختیار وی قرار گرفته بود و اگرچه احساس می‌کرد تا حد زیادی خود را بدهکار نوربیرت می‌داند، با این حال، وفاداریش همچنان درباره‌ی دوست دیرینه‌اش در درونش باقی مانده بود. با همه‌ی توان خود می‌کوشید چگونه می‌تواند عکسی را پیدا نماید که نوربیرت از وی می‌خواست، لیکن در این باره در پی دستیابی به فرصتی بود که فکر و اندیشه‌اش دریافتن آن وی را یاری دهد و به هیچ امر یا فرد دیگری نیاز نداشت.

در منزل، پشت میزش نشست و شروع کرد به تلفن کردن. اولین تلفنش به یک نفر آشنای دیرینه‌اش در اداره‌ی امور خارجی برلین بود که مدیون پشتیبانی و حمایتش بود. چنانچه عکسهایی از یوسف، رایل یا دارابی وجود می‌داشت، دست کم یکی از آنها می‌بایستی در پرونده‌ی تحت اختیار وی باشد. لیکن به وی گفتند که دستگاه پلیس چند روز پیشتر آنرا مصادره کرده بود.

پرویز از آنجا که می‌دانست که یوسف یک وقت خواستار پناهندگی بوده، به یکی از آشنایانش در صلیب سرخ مراجعه نمود که با عربزبانان صحبت می‌کرد و او هم پرونده‌ای را درباره‌ی یوسف پیدا نمود که عکسی به داخل آن الصاق شده بود. لیکن وقتی آنرا به دقت بررسی نمودند معلوم شد که مدارکی جعلی هستند و عکس داخل پرونده نیز عکس یوسف نیست.

با این حال، پرویز هنوز هم دست‌بردار نبود و هر آنچه را که در مورد دارابی می‌دانست مورد تفکر و بینش قرار می‌داد. دارابی مسئول اتحادیه‌ی دانشجویان مسلمان ایرانی بود، اتحادیه‌ای که چندین بار با فروپاشی و نوسازی روبرو شده بود. به اتحادیه تلفن نمود و گفت دارد دنبال اطلاعاتی درباره‌ی دارابی می‌گردد که به اتهام خیانت زندانی شده بود.

مردی که پاسخ داد عبارت حیرت انگیزی به‌کار برده و گفت: "دارابی، این پسرک حشری و شهوتی!"

پرویز پرسید و گفت: "پسرک حشری و شهوتی؟!"

آن مرد، در حالی که هرهر می‌خندید گفت: "چانه‌اش مثل چانه‌ی او باریک و دماغش قوسدار... چه توصیف دیگری می‌توان از وی داشت؟ تو می‌گویی او برنامه‌ی جنایت را تنظیم نمود؟ امکان ندارد. او آنقدر زرنگ نبود. تنظیم نمودن؟ او حتی نمی‌توانست کفشهایش را در جای مشخصی قرار دهد. فرد دیگری او را بر این کار واداشت."

پرویز ایران را نام برد و طرف مقابل زد زیر خنده و گفت: "بدون آنها، حتی یک قوری کوچک هم نداشت که تویش بشاشد."

سپس بعد از چند دقیقه‌ای چنین اضافه کرد: "اما تو هرگز نمی‌توانی آلمانی‌ها را وادار سازی آنرا بپذیرند."

پرویز به این نظرات ناخوشایند توجه چندانی نمی‌کرد و به جای آن سؤال نمود که آیا عکسی را در مورد اوایل آشنا شدنشان را می‌توانند به وی نشان دهند. طرف مقابل پاسخ داده و گفت: "نه. حتی اگر یکی هم داشتم، تا کنون آنرا جر داده و پاره پاره کرده بودم. قبلا به شما گفتم، هیچ‌کاری به کار وی ندارم."

پیش از آنکه پرویز سرانجام از درخواستش صرف‌نظر نماید، چند بار دیگر در این رابطه خواهش نمود و بالاخره شکست خود در برابر نوری‌ت را پذیرفت و سپس کیفش را بست و برای آنکه قضیه را فراموش نماید، در روز آخر هفته از منزل بیرون رفت.

لیکن شب یک شنبه که به خانه‌اش برگشت، شانس و اقبال نیز وی را حاصل گشت. روی دستگاه پیام‌گیرش ده - دوازده تا پیام ثبت شده بود که چند فقره از آنها از سوی پلیس فدرال بود و از وی اکیداً خواسته بودند فوراً با آنها تماس بگیرد. با هرگونه بازداشت یا اکتشافی، مسئولان پلیس از شاهدان زنده مانده می‌خواستند نظرات خود را ابراز دارند. پرویز به مهدی تلفن زد. هر خبری که در جریان بود، مهدی می‌بایستی آنرا بشنود.

مهدی می‌گفت: "چند آلبومی با صد - یا در حدود صد - عکس در آنها یافته‌اند."

پرویز از مهدی سؤال کرد که آیا عکس هیچ‌آشنایی را در میان آنها دیده است؟

"یقیناً"، عکس چند نفر از همکاران دارابی در آنها هستند. یک نفر از آنها با او در وسط ایستاده و آنهای دیگر در کنار وی. فکر می‌کنم همانها باشند."

پرویز آن شب به پلیس فدرال تلفن نکرد، چرا که قبلاً می‌دانست آنها از وی چه می‌خواهند. از وی می‌خواستند پیش آنها برود، در اتاقی بنشیند و همه‌ی تصاویری را بررسی نماید که سعی کرده بود آنها را پیدا کند، تصاویری که درست مانند تعداد زیادی از مطالب اطلاعاتی ممکن بود منتشر نشوند. او را مانند یک نفر شاهد مطیع خود نگاه می‌کردند. پیش از آنکه آن شب در رختخوابش چشمانش را فرو بندد، بار دیگر از خود پرسید: "نوری می‌خواهد چه کار بکند؟"

روز دوشنبه با یک برنامه‌ی عملی در فکر پرویز پایان یافت. به شخصی که شماره‌ی تلفنش روی دستگاهش ضبط شده بود تلفن زد و هنگامی که خود را معرفی نمود، در صدای عامل پلیس که به پرویز سلام نمود، نوعی خوشحالی احساس می‌شد.

پرویز که سعی می‌کرد خود را بی‌خبر نشان دهد از وی پرسید: "چه کاری از دستم برمی‌آید تا برایتان انجام دهم؟"

همچنانکه خودش انتظار داشت، مرد پلیس از وی خواست برای بررسی قضایای مربوط به می‌کونوس به اداره‌ی آنها برود.

پرویز هم بدون هیچ تأمل و تردیدی گفت: "متأسفانه، نمی‌توانم. می‌دانید، از همان زمانی که کل این ماجرا اتفاق افتاد، شمار کثیری از روزهای کارم را از دست داده‌ام. چنانچه از صاحب کارم تقاضای یک ساعت دیگر مرخصی بنمایم، با خطر از دست دادن کارم مواجه می‌شوم"

آنگاه پیشنهاد نمود که به جای رفتن به اداره‌ی ایشان، در محل کار خودش وی را ملاقات کند و نتیجتاً مجبور نخواهد بود یک بار دیگر از محل کارش بیرون برود.

صبح آن روز تنها فرصتی بود که در آن طرح و برنامه‌ی خود را اجرا نماید. به دفتردارش گفت بعد از صرف نهار در پشت میز کارش بماند زیرا چند نفر "مهمان عالیقدر" برای مدت بس کوتاهی به ملاقاتشان می‌آیند و به دفتردارش دستور داد چند بخش از عکسها را فوتوکپی نماید – یک یا دو آلبوم را روی میز تحریرش گذاشته و صفحات مورد لزوم را دقیقاً باز کرده بود تا بتواند پیش از رفتن مهمانها آنها را فوتوکپی نماید.

سر ساعت 2 بعد از ظهر دو نفر از مأموران آمدند و یک ساک چرمی بسیار بزرگی را دو نفری برداشته بودند. در کنار میز پرویز و روی یک نیمکت دو نفری نشستند و اولین آلبوم را در جلو او گذاشتند و او هم با دقت صفحات آنرا بررسی می‌کرد. در اولین آلبوم، هیچ یک از عکسها را نشناخت. آلبوم دوم را در آوردند. در نیمه‌ی آلبوم دوم، عکس یک نفر آشنا را نشان داد که سری تاس و دماغی قوس‌دار و چشمانی فرورفته داشت. دارابی لبخند می‌زد و در میان دو نفر ریشوی بسیار بلند قدتر از خودش ایستاده بود. نفر دست راست به مردی شباهت داشت که او را در صف یادشده مشاهده کرده بود. روی پشت جلد عکسهای چند نفر دیگر از همان کسانی بودند که قبلاً در لباسهای دیگری آنها را دیده بود.

با صدای بلندی گفت "اینها همانها هستند." و سپس یکی از دستهایش را بر پیشانی‌اش فشرد و چشمانش را فرو بست.

پرویز به مهمانها گفت: "خیلی مشکل است هروقت رویدادی همانند آن پیش آید و آدم ناچار گردد به این عکسها نگاه کند و خاطره‌ی آن شب را در ذهنش زنده نماید، امر بس ناخوشایندی است."

با مشاهده حالتی از همدردی بر سیمایشان، از آنها سؤال نموده و گفت آیا می‌توانند دست نگه دارند. مأمورها موافقت کردند. بعد از ظهر با طراوتی بود و مهمانها پیشنهاد وی درباره‌ی خوردن قهوه‌ی تازه‌دم‌کرده موافقت نمودند.

به طرف اطاق معمولی کارمندان در آن طرف هال رفتند. پرویز از فرصت استفاده نموده و پارچ قهوه‌را شست و در آن آبی ریخت و آنرا روی دستگاه قهوه جوش گذاشت. در میان غرغر کردن‌های دستگاه، مأموران در مورد زحماتی که بازپرسان در امر تحقیق درباره‌ی جنایات متحمل می‌شدند صحبت می‌کردند و با احساس دوستانه به پرویز خیره شده بودند.

وقتی که او داشت قهوه‌را در فنجانها می‌ریخت، از آنها پرسید چه کسی را مرتکب جنایت می‌دانند. مأمورها سکوت کردند و سرخودرا تکان می‌دادند. پرویز بعد از آنکه با بی‌میلی چند جرعه‌ای از قهوه‌را نوشید و گفت کافئین معجزه‌ی خودرا بروز داده است، از جای خود بلند شد و در جلو آنها به سوی میز پیش رفت تا برای آخرین بار آلبوم را بررسی نماید.

بعد از آنکه مأمورها رفتند، پرویز که کاملاً "شاد و سرحال بود، گوشی تلفن را برداشته و با صدای آهسته‌ای گفت: "نوربیرت، چیزی در اختیار دارم که تو واقعاً به آن احتیاج داری. چیزی که ترا وادار خواهد نمود از آمدنت به طرف دفتر کارم صرف‌نظر نمائید."

نوربیرت از وی پرسید: "عکسی از دارابی را پیدا کرده‌ای؟"

پرویز در پاسخ به وی گفت کاری بس بهتر از آن انجام داده است.

"عکسی از یوسف را یافته‌ای؟"

در حالی که صدای پرویز با نوعی نازیدن به خود منعکس می‌شد، گفت حتی از او هم بهتر.

نوربیرت در حالی که شاد و سرحال بود، اما داشت حوصله‌اش سر می‌رفت، باز هم پرسید:

"عکسی از رایل را یافته‌ای؟"

پرویز زد زیر خنده و گفت: "عکسی از هر سه نفرشان را!"

نوربیرت گفت: "این کار مرا نگران و دلواپس می‌کند." هرچند در نحوه‌ی صدایش نوعی

خوشحالی و شادمانی و نهنگرانی و دلواپسی شنیده می‌شد.

"بگذار باهم برای سلامتی دبیرکل گمنام دعا کنیم که در زنجیره‌ی کلیدهای حل مسائل و راهگشایش، یک کلید عالی نیز وجود دارد و دستهایش به سرعت نور زیراکس اکتشافات را می‌چرخاند.

"همانجا باشید. همین الان می‌آیم."

آن شب، نخستین عکسهای مردهایی که در جنایت میکونوس دست داشتند در تلویزیون محلی بیرلینر ابسندشاو (Berliner Abendschau) نشان داده شدند. بخش قابل توجه رویداد را نوربیرت با استفاده از مجموعه‌ای از عکسها که صحنه‌ی جنایت نخستین آنها بود توضیح می‌داد.

"امشب، ما به بررسی تحقیقاتی می‌پردازیم که علیرغم کلیه‌ی شواهد موجود، صرفاً چند بخش قابل قبول از سوی مقامات مسئول اعلام شده‌است. دادستان فدرال معتقد است که گروه‌های کرد رقیب یکدیگر احتمالاً در 17 سپتامبر به آدمکشان خود دستور داده‌اند در رستوران میکونوس این جنایت را انجام دهند. لیکن رژیم ایران دارد تدریجاً به عنوان مرتکب اصلی شناخته می‌شود. بسیاری از مردم بر این باوراند که آلمان و جامعه‌ی جهانی نمی‌خواهند این جنایت را به روشنی نشان دهند."

مونتاژ عکسها نظر پرویز و مهدی را که پهلوی یکدیگر و روی یک نیمکت مبلی نشسته بودند، جلب نمود. نوربیرت آنها را مورد خطاب قرار داد و آنها با ملایمت و در حالی که سخنان یکدیگر را قطع می‌کردند. به وی پاسخ می‌دادند.

"بله، به اداره‌ی مرکزی پلیس فدرال در میکین هیم (Meckenheim) رفتم و به صف مذکور نگاه کردم."

"من هم همنطور"

"و من آن مرد آدمکش را دیدم که در آن شب با یک تیربار به طرف ما تیراندازی نمود." اگر یکی از آنها صحبت می‌کرد، دیگری با تکان دادن سرش، گفته‌های وی را تأیید می‌نمود.

مهدی چنین اضافه کرد و گفت: "فکر می‌کنم - هرچند یقین ندارم - مردی را که در آن صف بود شناختم. او را بیرون کشیدم و یکی از مأموران بعداً به من گفت که این کار اقدام بزرگی در راستای تحقیقات بوده است. لیکن تاکنون هیچ کس حاضر نشده آنرا ابداً اعلام نماید.

وقتی که جملات روشن و گویای نامه‌ی کنسول روی تلویزیون ظاهر شد، غرش صدای نوربیرت بار دیگر بلند شد.

"اما نیک می‌دانیم که ایران در این جنایت دست داشته است زیرا کاظم دارابی در زمان نمایشگاه هفته‌ی سبز سمت نمایندگی ایران را داشت."

سپس قیافه‌ی یکی دیگر از مهاجران عینکی پدیدار شد.

"نامه‌ای به وزیر امور خارجی آلمان نوشتم و در آن از وی تقاضا کردم اطلاعات مربوط به بازجویی‌های میکونوس را به من بدهد. در پاسخ به نامه‌ی من، نامه‌ای برایم فرستادند. این هم مطالب نوشته شده در نامه: 'ما هنوز هیچ گونه مدرک قاطعی به دست نیاورده‌ایم و هیچ نوع نشانه‌ای در مورد این امر وجود ندارد که چه کسی - به هر شیوه‌ای - در ورای این جنایت قرار داشته است.'"

هنگامی که شخص مصاحبه کننده به دوربین عکاسی خیره شده بود، خشم و غضب سیمای وی را فرا گرفته بود و بعد از مکثی طولانی، به خواندن پاراگراف دیگری از همان نامه پرداخت. "علیرغم..." دستش را شدیداً بر سینه‌ی خود کوبید و گفت ".... برخلاف ادعاها و اتهاماتی که به دست داشتن جمهوری اسلامی در جریانات ابراز می‌دارید."

سرش را بلند نمود و بی‌آنکه حرفی بزند، بار دیگر به دوربین عکاسی نگاه کرد و آخرین اولتیماتوم خود را ابراز داشت و گفت: "ما ایرانیان ساکن برلین درخواست می‌نماییم که کلیه‌ی مدارک مربوط به این مسأله را فوراً به آگاهی عامه‌ی مردم برسانید."

بخش یادشده، حتی بدون آنکه نتایج تیراندازی با اسلحه‌های مورد استفاده را روشن نموده باشد، باعث جوش و خروش در میان مردم شده بود. اهالی برلین که تا آن وقت صرفاً عکسهای خوف‌انگیزی از متهمان را دیده بودند، وقتی سیمای واقعی آنها را [در تلویزیون] مشاهده کردند، به شدت یکه خوردند. تصویرها خشم شدید عامه را برانگیخت، لیکن این بار هنگامی که پیشنهاد مخفی نگه داشتن واقعیت‌ها به میان آمد، باعث ایجاد خشم بس جنون‌آمیزی در میان مردم گردید.

در اوایل صبح، نوربیرت به پرویز تلفن نمود تا به وی هشدار دهد که پلیس فدرال با مرکز مخابراتی تماس گرفته و مأمورانشان به سوی مؤسسه‌ی سینمایی راه افتاده‌اند.

"یقین دارم می‌خواهند بعداً شمارا ببینند. خود را پنهان کن! دیوانه‌وار خشمگین شده‌اند!"

در بعد از ظهر آن روز مدیر بخش تحقیقات جنایی پرویز را به اداره‌ی خود فراخواند و پرویز با بی‌میلی و ناراحتی به آنجا رفت. مدیر بخش بی‌آنکه از صندلیش بلند شود، با نگاه خشم‌آلودی به وی اشاره کرد تا روی صندلی روبروی او بنشیند.

"ولی، کيفت را نزدیک در اطاق بگذار!"

این درخواست برای پرویز خیلی عجیب بود و نتیجتاً دلیل آنرا خواستار شد.

مدیر بخش به نشانه‌ی تحقیر و خرخرکنان گفت: "خودت دلیلش را می‌دانی! تو می‌توانی یک تکه آدامس را از دهان شخصی دزدانه بیرون بکشی بی‌آنکه طرف متوجه شود. راستش را به من بگو که چگونه عکسها را دزدیدی."

پرویز که از خشم و غضب وی یکه خورده بود و افکار خود را جمع و جور می‌نمود، سعی می‌کرد پاسخ‌دادن به پرسش وی را به تأخیر بیاندازد، گفت: عکسها؟ آنهایی که دیشب در تلویزیون نشان داده شدند؟"

مدیر بخش با حالتی از سکوت به وی خیره شده بود و سپس رو به منشی خود نموده و گفت: "آیا لطفاً به پشت میز خودت بر نمی‌گرددی؟ می‌خواهیم چند لحظه تنه‌ایمان بگذارید."

هنگامی که منشی زن بیرون رفت و در را بست، مدیر بخش باز هم به مهمان خیره شد. پرویز هم شانه‌هایش را بالا انداخت و خود را بی‌خیال نشان می‌داد.

مدیر بخش با صدای بلندی گفت: "هیچ چیزی برای ابراز داشتن نداری؟"

پرویز از جایش بلند شد و رفت به طرف در. مدیر بخش شیوه‌ی حرف‌زدنش را تغییر داد و با صدای آهسته‌ای گفت: "اجازه بدهید تا آسانسور ترا همراهی کنم."

در کریدور، دوباره با تأکید گفت: "هیچ کس در اینجا نیست. می‌بینی؟ من صرفاً برای خودم می‌خواهم بدانم که تو چگونه آنرا انجام دادی."

پرویز در حالی به فلشهای بالای در آسانسور نگاه می‌کرد و از دیدن سیمای پرسشگر خودداری می‌کرد، گفت: "آقا، من هیچ عملی مرتکب نشده‌ام."

هنگامی که در [آسانسور] را باز کردند، مدیر بخش آخرین درخواست خود را ابراز داشت و گفت: چرا با پای پیاده پایین نرویم؟"

با هم از پله‌ها پایین آمدند و مدیر بخش به وی گفت که به خیابان و پشت دیوار سازمانشان یا دوربین‌های کنترل‌کننده‌ی آن رسیده‌اند. در حالی که از نحوه‌ی حرف‌زدنش معلوم بود در کار خود توفیقی به دست نیاورده، بار دیگر سؤال نموده و گفت: "جوانمرد، به من بگو: چگونه آنرا انجام دادی؟"

"چه کاری را؟"

"آن عکسها را دزدیدی و من باید بدانم به چه شیوه‌ای آنها را کش رفتی."

پرویز پاسخ داده و گفت: "آقا، من دزد نیستم، اما چون شما اصرار دارید، به شما می‌گویم که چه کسی این کار را کرد."

"کی؟ چه کسی؟"

"تو کردی."

مدیر بخش که شدیداً خشمگین شده بود، به شیوه‌ی ناسنجیده‌ای گفت: "من؟ تو چرا یک‌چنین حرف ناب‌خردانه‌ای را می‌زنی؟"

"البته، می‌توانم. زیرا من یکی از قربانیان هستم و تو BKA [شریک جرم؟!] هستی. هر آنچه‌را که من درباره‌ی سخنان یکی از مقامات اداری بگویم مردم آنرا می‌پذیرند و باور می‌کنند و به این فکر می‌افتند که تو به چه دلیلی دست به این کار زده‌اید - رقابت، بدکاری، لودادن. آگاهی مردم هیچ حدودی ندارد."

مدیر بخش سکوت کرده بود و پرویز از وی خداحافظی نموده و چرخ‌ی زد و رفت و به شدت می‌کوشید از اشتیاق نگرستن به یارو خودداری نماید.

-10-

بر خلاف عقیده‌ی بسیاری از افراد مختلف، در ایران آزادی بیان وجود دارد. فقط، بعد از بیان، هیچ نوع آزادی‌ای وجود ندارد.

هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن.

هر وقت بررسی نمودن رویدادی به میان می‌آمد، برونو یوست ابداً حوصله‌ی خواندن نوشته‌های ناسنجیده و ساده‌ای را نداشت. مطلب مورد نظر خودش را، که اینک ایران بود، نه فقط از لحاظ سیاسی، بلکه در زمینه‌های هنر و فرهنگ، به دقت بررسی می‌نمود. راهنما و مترجم فارسی به آلمانی، زمان‌خان، لیستی از کتابها را برای وی آماده کرده بود، تا آنها را بخواند و یک بار نیز با هدف نوعی درس‌دادن به یوست، او را به یک رستوران ایرانی برده بود. مترجمش کبابهایی را برای وی سفارش داد: گوشت بریانی‌شده با ذائقه‌ی اروپایی کاملاً سازگار بود. اما از آنجا که این دعوت بر دوش وی قرار گرفته بود، مترجم درخواست فهرست غذا را نمود "و یکی از غذاهای اصیل ایرانی" را سفارش داد. - یک کاسه‌ی پر از قورمه سبزی، با گیاه معطری که به آرامی پخته شده‌بود.

مترجم گفت: "این خورش با برنج زعفرانی همراه است." و به وی گفت که به چه شیوه‌ای باید لیمورا فشار دهد تا مزه‌ی آن داخل مخلوطی از تهره‌ی فرنگی، جعفری، پیازکوهی، تره، پیازچه، گشنیز و شنبلیله گردد. سپس یک ملاقه از غذای پخته‌شده‌را به آرامی بیرون کشید و آنرا روی مقدار کمی پلو گذاشت. مرد بسیار کارآمدی بود و دقت وی در کارهایش بی‌اندازه ماهرانه (او همیشه با تأکید روی سیلابهای [= آواجهای] اسمش، نام خود را بیان می‌کرد: زا- مان - خان). یوست به او می‌نگریست و سپس کاسه‌ی کوچک خورش را روی دوری پلو ریخت و آنرا به هم زد؛ آدم پراحساسی بود و خیلی زود خود را با مسائل و کارهای نو آشنا می‌نمود و آنها را می‌آموخت.

چنانچه نمای نامرتب غذا یوست را ناراحت می نمود، ناراضی بودنش در سیمایش پدیدار نمی شد. بعد از اولین لقمه به فکر فرو رفت. غذا بسیار لذیذ بود. تا حدی ترش و در همانحال لطیف و خوشبو. کثرت مزه ها نشانگر مواد متفاوت هرکدام از عناصری بود که مجموعاً یک خوش مزگی شگفت انگیز و کم نظیر را به وجود آورده بودند. یوست تا یک نسخه از راهنمای خوراک پزی را نگرفت از رستوران بیرون نرفت. اشتیاقش برای این غذا تمامی عقل و هوش وی را فرا گرفته بود. وجود گیاهان معطری در غذا که او قبلاً تنها برای چاشنی از آن استفاده کرده بود، چنان غذای خوش طعمی به وجود آورده بود که هرگز ندیده بود، چراکه یک چنین "غذای ایرانی لذیذی" در میان اعراب وجود نداشت. این غذا که چیزی کمیاب و عالی بود، تعجب زیاد از حد مهمانش را برانگیخته بود.

برونو یوست، مانند اکثر تحصیل کردگان غربی، دو نظریه ی متناقض و ناجور را در مورد ایران داشت: یک تمدن باستانی و غنی و یک آخوندسالاری بدوی و نافرهیخته. تنها بعد از آغاز بررسی رویداد می کونوس چنین تضاد و تفاوتی را [در مورد ایران] به دست آورد. یکی از این تفاوتها ایران باستانی و شگفت انگیز بود - یکی افتخارات گذشته ی امپراطوریش، انهدام و ویرانیهای دوران تاریخش، شاعرانش و تذهیب و زرنگاریها و فرش بافی هایش و دیگری کانون فعالیت خصمانه ی مذهب شیعه بود - لعنت فرستادن به اخبار شبانگاهان، سخنان نفرت انگیزشان علیه غرب و رهبران اقتصادی که مشوق خشونت و ارباب هستند. احترام پیشین وی به ایران لایق آن کشور بود، اما حالا که می بایستی جنایتی را حل و فصل نماید، دیگر چنین احترامی تأثیری در کارش نداشت.

دولت تهران را به عنوان ترتیب دهنده و اجراکننده ی جنایت می کونوس قلمداد و تصور کردن، برای یوست امری ناخوشایند بود زیرا برخلاف مواضع دولت آلمان بود. در سال 1988 و چهار ماه بعد از پایان جنگ میان ایران و عراق، هانس دیتریچ گینشیر (Hans - Dietrich Genscher)، وزیر خارجه ی آلمان، که اولین مسئول رسمی اروپایی بود که بعد از چندین سال، به ایران سفر نمود، این اقدام به صورت یک واقعه ی تاریخی به ثبت رسیده بود. نامبرده با قلبی مشکوک و مردد به این سفر رفته بود لیکن به گونه ای خوش بینانه برگشته بود: ایران تحت رهبری رئیس جمهوری جدیدش، رفسنجانی، آماده بود بار دیگر راه دوستی با اروپا را بگشاید. گینشیر (Gwmscher) چنین بر آورد کرده بود: دوران رادیکالیزم و اتخاذ روشهای تندوتیز به سر رسیده بود و به اروپا این فرصت را داده بود تا از طریق کمک مالی به ایران بعد از جنگ، به نیروهای میانه رو و اصلاح طلب یاری دهد و آنها را تقویت نماید. بازرگانان آلمان و اکثریت مردم آن کشور نیز این نظریه را با خوشحالی پذیرفتند.

می کونوس اولین رویداد تروریستی نبود که یوست پیگیری کرده بود و نقش خود در نگاه کردن به اجساد را که در گودالهای پر از خون افتاده بودند، [در تلویزیون] ایفاء کرده بود و این اولین رویدادی نبود که با آدمکشان دور از کشور خود سروکار پیدا می کرد: او چند فقره از

رویدادهای سهمناک را مورد بررسی قرار داده بود که در سالهای گذشته ترکها، یوگوسلاوی ها و لبنانی ها مرتکب آنها شده بودند. اما هرچه بیشتر درباره ی این رویداد اطلاعات بیشتری به دست می آورد - درباره ی ایران - علاقه ی بیشتری به پیگیری کردن آن پیدا می کرد. نقشه و برنامه ی سری وی حدودودی نداشت. برای نمونه، کشف این واقعیت که اعضای تیم آدمکشان از اهالی ایران و لبنان بودند و همه ی آنها با زبان واحدی صحبت نمی کردند، او را به شدت متعجب ساخته بود. آنها با زبان عربی با هم صحبت می کردند، لیکن برای فارسی زبانان عضو تیم مذکور زبان دومی بود و او دیگر از جزئیات رویداد چشمپوشی نمی کرد.

از زمان خان مترجم پرسید: "چرا بعضی از عمامه ها سیاه و آنهای دیگر سفیداند؟" او نیز به وی گفت عمامه های سیاه را کسانی می پوشند که ادعای می کنند از نواده های حضرت محمد هستند.

مسجد تنها مکانی برای عبادت نبود، بلکه آنگونه که زمان خان به وی گفت، متوجه گردید که مسجد امام جعفر صادق در برلین که در آن دارابی نیکوکار ارشد امور خیریه بود، به پیروان دیگر آیین اسلام به آنجا راه نمی داد، چرا که آنجا مرکز و کانون شیعیان متعصب بود که دولت ایران آنرا ساخته بود.

اگرچه اتهامات علیه دولت ایران به سرعت از اتهامات وارده بر پ.کا.کا کم نمود، با این حال شخص پیگیری کننده ی رویداد نمی خواست از نقش گروه های اهل ترکیه چشمپوشی نماید - البته نه در ملاء عام. او قادر به انجام این کار نبود. دولت بن با دقت هرچه تمامتر رویداد را بررسی می کرد. در هیجدهم سپتامبر، اداره ی پیگیری کننده ی ارشد فدرال یادداشت های یوست را انتشار داد که در آن دولت تهران به عنوان متهم احتمالی نوشته شده بود. بلافاصله بعد از انتشار آن، پیگیری کننده ی ارشد فدرال، الکساندر ون استاهل (Alexander Von Stahl) از طرف وزیر دادگستری به شدت مورد مواخذه قرار گرفت و از آن ببعد، بدون تأیید وزارت دادگستری، اداره ی نامبرده دیگر به هیچوجه اجازه نداشت اعلامیه ی دیگری را انتشار دهد.

"همکاران مربوطه" به یوست تلفنهایی نموده بودند تا قانون را در برابر سیاست به تسلیم وادارد. آنها به وی توصیه کرده بودند در موارد مهمی از قبیل رویداد میکونوس، بهترین کار برای حقوقدانان این است که سیاستمداران را به عنوان مسئولان دارای صلاحیت قبول نمایند و میزان پیگیری و تحقیقات خود را محدود سازند و چنین کاری "یقیناً" در آینده به نفع آنها خواهد بود. او هم مؤکدانه به رهنمودهایشان گوش داد و از آن ببعد به کارهایی می پرداخت که توانایی آنها را داشت - صرفاً تحقیق کردن.

اما ایرانیان دور از وطن با ارسال پیامهایی به اداره ی وی، از او می خواستند میزان بررسی های خود را فراتر از کسانی که در بازداشت هستند گسترش دهد تا آنکه کارفرمایان و رهبران شان را نیز دربر گیرد. اما از آنجا که پرونده ی رویداد را اکیدا از دید کسانی پنهان می داشت که می خواستند بر آن تأثیرگذار باشند، خود را از تبعید شدگان دور نگه می داشت. او از

اپوزسیون سیاسی نگران بود و از این هم می‌ترسید قربانی توطئه‌ای از جانب رهبران سابق می‌گردد که امکان داشت از وی برای تجدید طرح پرمخاطره و ناموافق خود استفاده نمایند.

مسئله‌ای که وی را ناراحت و نگران می‌کرد نه چشم‌انداز وضعیت آینده‌اش بود و نه فشاری که از جانب احزاب صاحب اختیار بر وی وارد می‌شد، بلکه مسئله‌ی دیگری بود که فکر وی را به خود مشغول داشته بود: این که دولت تهران که بر یک ملت شصت میلیون نفری حکومت می‌کرد و از سوی چهار میلیون نفر مخالف مورد تهدید قرار گرفته بود، به نظر وی امر نامعقولی بود. بعلاوه، مورخینی که وی با آنها ملاقات کرده بود به اتفاق آراء معتقد بودند که کردهای ایران در مقایسه با کردهای کشورهای دیگر، همیشه از امکانات زندگی بهتری برخوردار بوده‌اند.⁽¹⁰⁾ با توجه به تاریخ دوستانه و مودت‌آمیز میان ایرانیان و کردها، باید پرسید دولت تهران به چه دلیلی علیه کردها اعلام جنگ می‌نمود.

وین. یوست باردیگر به فکر پیام و آگه‌دای افتاده بود که در اولین شب رویداد آنرا درباره‌ی آن نوشته بود. از همان آغازنامه، یاد یکی دیگر از رهبران کرد، رهبر پیش از دکتر [شرف‌کندی]، [دکتر] عبدالرحمان قاسملو، مغز و اندیشه‌ی وی را در وقت تحقیق پیرامون رویداد فراگرفته بود. قاسملو و دو نفر از دستیارانش در ژوئیه‌ی 1989، در آپارتمانی در وین کشته شده بودند. شباهت میان این دو جنایت – در عرض سه سال، سه نفر از رهبران کرد در دو کشور همجوار به قتل ریسه بودند – به حد کافی حائز اهمیت بود که از سوی تنی چند از همکاران و مسئولان مورد پژوهش قرار گیرد. از این رو، یوست به وین پرواز نمود تا با همکاران خود در آنسوی مرز کشورش مشورت نماید.

یوست در ملاقاتها و در بررسی مجدد اکتشافاتی که از سوی کارآگاهان و مأموران اطیش به عمل آمده بود، سریعاً به حقایق بنیادین رویداد پی برد. قاسملو شخصیت سرشناسی بود و ابداً شک و تردیدی در میان نبود که قاتلان وی غیرکرد بوده‌اند، زیرا در دهه‌ی 80 حتی رقیبان پروپاقرص وی نمی‌توانستند از دست کشت و کشتار رژیم رهایی یابند و بدون رهبری وی به مبارزه ادامه دهند. بر خلاف جنایتکاران برلین، آدمکشان وین ردپای روشنی از خود برجای گذاشته بودند که به سفارت ایران منتهی می‌شد. یکی از جنایتکاران دستگیر شده بود، لیکن وقتی که ارتباط وی با سفارت ایران معلوم گردید، دولت اطیش پادرمیانی نمود و در عرض دو هفته، شخص بازداشت شده را به طرف هواپیمایی اسکورت کردند که عازم تهران بود. چند نفری از اعضای خشمگین‌شده‌ی پارلمان رأساً تحقیقاتی را آغاز کردند و دریافتند که آزادکردن آنها در نتیجه‌ی یک معامله‌ی هنگفت اسلحه با ایران صورت گرفته‌است.

(10) این تاریخ نویسان چه کسانی بوده‌اند که تصور کرده‌اند که کردهای ایران از امکانات بهتری از کردهای عراق برخوردار هستند؟ - عبدالله حسن زاده.

به نظر اطریشی‌ها این رویداد جنایتکارانه یک امر اسرارآمیزی نبوده‌است: دولت تهران از قاسملو بیمناک بود.

قاسملو برای اولین بار در اوایل دهه‌ی 1970 وارد صحنه‌ی سیاست شده بود⁽¹¹⁾ و تا اواخر دهه‌ی 1980، به منزلت یک شخصیت والای ملی در آمده بود و هم کردها و هم غیرکردها وی را دوست داشتند. برخلاف⁽¹²⁾ دکتر [شرفکندی]، قاسملوی جهانگرد، مردی فرهمند و پرجذبه بود – به همان اندازه که در پیاده‌روهای اروپا احساس آرامش می‌کرد، در کوهستانهای کردستان نیز شاد و مسرور بود و در کنار همسر چکی‌اش قهوه‌ی اسپرسو می‌خورد. قاسملو، که در فرانسه تحصیل کرده بود، به همان راحتی که به دو زبان فرانسه و چکی صحبت می‌نمود به پاریس و پراگ نیز مرتباً رفت و آمد می‌نمود. بعد از آنکه در سال 1979، آیت الله [خمینی] زمام قدرت را در دست گرفت، قاسملو برای همه‌ی ایرانیانی که تحت تعقیب قرار می‌گرفتند و به کردستان پناه می‌آوردند، نقش یک سرور ارزنده و شکیبارا عهده دار گردید و محبوبیتش بسی فراتر از منطقه‌ی خودش گسترش یافت و در حالی که نه شکست خورده بود و نه به دور از وطن رانده شده بود، در ایران ماندگار گردید و به صورت سمبلی از مقاومت و امیدواری مردم درآمد. در سال 1989، دولت تهران که در نتیجه‌ی جنگ، بیش از همیشه تضعیف شده و شکست خوردنش در آن موجب خرابی کشور و میلیون‌ها نفر کشته یا ناقض العضو شده بودند، از فروپاشی و نابودشدن خود به شدت هراسیده بود، فروپاشی و نابودی‌ای که قاسملو می‌توانست آنرا تحقق بخشد.

آنچه را که یوست از اطریشی‌ها در مورد تاریخ بعد از رویداد جنایتها کسب کرده بود، معلومات وی را کاملاً افزایش داد. تهران بسی کمتر از دکتر [شرفکندی] بیمناک بود، چرا که او نه به اندازه‌ی مسؤل پیش از خودش -دکتر قاسملو- در میان عامه‌ی مردم محبوبیت داشت و نه در حد وی کاریزماتیک بود. تا سال 1992، تغییر و تحولی در منطقه روی داده و ترس و خوف بیشتری سربرافراشته بود – در کویت، که آمریکاییها به آن حمله کردند، و در شمال عراق که کردها سرانجام به خود مختاری رسیده بودند. تا آن هنگام که یوست معتقد بود کردها مردمانی بی‌یارویاور و فاقد قدرت لازم هستند، اهداف و مقاصد تهران امری اسرارآمیز بود. لیکن از زمان جنگ خلیج به بعد، کردها، دیگر تنها و بی‌یارویاور نبودند. آنها اقلیتی بودند که آمریکا از آنها پشتیبانی می‌کرد و دشمنان اصلی ایران به حساب می‌آمدند و بیم آن می‌رفت که قدرت و نفوذشان در میان کردهای همجوارشان گسترش یابد.

(11) دکتر قاسملو در اواسط دهه‌ی 1940 وارد عرصه‌ی سیاسی شد و تا روز شهادتش در سال 1989، هیچگاه از فعالیت سیاسی خود را کنار نکشید – عبدالله حسن زاده.

(12) برخلاف نظر نویسنده‌ی این کتاب، دکتر شرفکندی نیز شخصیت توانمند و کارآمدی بود و چنانچه دست جنایت او را از آغوش کردستان نربوده بود، در آینده‌ای نزدیک از مقام و منزلت بس والاتری برخوردار می‌گردید – عبدالله حسن زاده.

یوست با برآورد و تجزیه و تحلیل متفاوت با نظرانی که گینشیر (Genscher)، وزیر خارجه در مورد ایران داشت به آلمان برگشت. به اعتقاد این سیاستمدار دولت تهران چنین به نظر می‌رسید که در آستانه‌ی نوگرایی و مدرنیزم قرار گرفته‌است. اما به نظر محقق و پیگیری‌کننده‌ی آلمانی، آنچه که در مورد ایران وجود داشت غیر از تظاهر به نوگرایی چیز دیگری نبود و نتیجتاً هیچگاه در این باره دچار شک و تردید نمی‌شد و اهداف ایران را به خوبی درک کرده و علت رویداد مذکور را به خوبی دریافته بود. با وجود این از دستیابی به همه‌ی این کشفیات، احساس آرامش نمی‌نمود و به جای شک و تردید دستخوش نگرانی و دلواپسی شده بود؛ در انتظار آینده‌ی نزدیکی بود، آینده‌ای که در آن یافته‌های خود را به آگاهی جامعه برساند و آیا [دولت] تهران خشم‌آلود توانایی آنرا داشت تا ضربه‌ای به خانواده‌اش بزند؟ داشت درباره‌ی خطرانی می‌اندیشید که احتمال داشت فرزندانشان را فرا گیرد. مخفی نگه‌داشتن نتایج محاکمه در داخل محکمه کار بس دشواری بود و می‌رفت خانواده‌اش را دربرگیرد و بنابراین به موافقت آنجیلا (Angela) نیاز داشت که به کارش ادامه دهد.

او (آنجیلا) به گونه‌ی صریح و ساده و بی‌درنگ به وی گفت: "برونو، کار صحیح و به مورد خودت را انجام بده و هر آنچه را که وجدانت از تو می‌خواهد بکن."

پاسخ صریح وی یوست را تکان داد و او را وادار نمود مباحثاتی را درپیش گیرد که از او [=همسرش] انتظار داشت آنرا انجام دهد. پنهان‌داری و محرمیت آنها دیگر پایان می‌یافت و برای تأمین امنیت آنها، به هرجایی که می‌رفتند، نگهبانان شخصی آنها را حمایت می‌کردند. امکان آن وجود داشت خود را مخفی نمایند. لیکن همسرش از قبول آن سر باز زد و شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت که یقیناً هرگز راضی نخواهد شد از آن مسأله دست بردارد یا آنرا به کسان دیگری بسپارد و نیک می‌دانست که زندگی کردن در زیر بار سنگین ترس و خوف وی دقیقاً به اندازه‌ی خطرات ناشی از بی‌باکی و سرسختیش، زندگیشان را به خطر خواهد انداخت.

او (آنجیلا) کسی بود که فرزندانشان را برای تغییراتی که در خانه و کاشانه‌شان روی می‌داد بار می‌آورد. یک پست نگهبانی در پیاده‌رو جلو خانه‌شان دایر گردید و در تمام ساعات شب و روز دو نفر از نگهبانان در آن کشیک می‌دادند. دو نگهبان دیگر با لباسهای شخصی یوست را در بیرون از خانه دنبال می‌کردند. وجود نیروهای نگهبان و امدادی برای خانه‌ی یوست موجب برانگیخته شدن مباحثاتی در میان همسایگان‌شان گردید و درباره‌ی یک دوربین عکاسی مراقبتی که در صندوق پستی‌شان گذاشته شده بود و نیز درباره‌ی خود ساختمان خانه‌شان که صرفاً یک نمای ظاهری بود و افراد خانواده در یک اطاق زیر زمینی آن زندگی می‌کردند، شایعات گسترده‌ای آغاز شده بود. آکس (Alex) هشت ساله به نقشه‌ی جدید و سری پدرش می‌بالید لیکن باربارا (Barbara) ی کوچولو از آن بدش می‌آمد. آنجیلا که زنی اندوهمند و نگران نبود دخترش را دل‌داری می‌داد و به وی می‌گفت که کار مذکور صرفاً برای خوشحال نمودن یوست است و نه به منظور حفاظت از وی در مقابل خطرانی.

"اگر پدرت بتواند کارهای مورد علاقه‌اش را انجام دهد، پدر بسیار بهتری برای شما خواهد بود."

ناراحتی‌های برونو در زندگیش از خصوصیتی ریشه می‌گرفتند که آنجیلا از آن خصوصیات بسیار خوشش می‌آمد – بالاتر از همه علاقمندی مصممانه‌ی وی به مسائل مورد دلخواهش. آنجیلا از شفافیت مقاصد وی بسیار دلگرم بود، انگار که هیچ امری نمی‌توانست نظرش را درباره‌ی واقعیت‌ها کدرو نا مشخص نماید – نظرهايش همواره روشن و گویا بودند. او همواره ژرف‌اندیش بود ولی هیچگاه سخنانی گنگ و دو پهلو ابراز نمی‌داشت. همسرش ویژگیهای یادشده را در هفده سالگی و در سفر کوتاهی با وی دریافته بود. دو روز بعد از آنکه عاشق شدن خودشان را به یکدیگر اعلام نمودند، یوست متوجه شد که آنجیلا باید خبر مربوط به روابطشان را به مرد جوان فرانسوی اطلاع دهد که قرار بود وی را ملاقات نماید و فرهنگ آلمانی – فرانسوا سریعاً بررسی نمود و چند کلمه‌ای را روی یک صفحه‌ی کاغذ نوشت. سپس رفت رقبش را پیدا کند و هنگامی که وی را یافت، یوست به آنجیلا اشاره کرد و گفت: "C'est finis" یعنی این تمام شد.

وقتی مرد جوان سراسیمه شده بود، یوست دست آنجیلا را گرفت و به زبان آلمانی گفت: "او حالا با من است. می‌بینی؟ توهم می‌توانی راه خودت را درپیش بگیری! یاللا برو!"

بعد از چهار سال و پس از آنکه یوست در رشته‌ی ادبیات فرانسه مدرک دانشگاهی را دریافت نمود و در دانشکده‌ی حقوق استخدام گردید، ازدواج کردند.

علیرغم اطمینان خاطری که به تازگی در مورد رویداد به وی دست داده بود، یوسف، اصلاً در ملاء عام ظاهر نمی‌شد. اداره‌ی ارشد فدرال در اختیار بن قرار داشت و به هیچ صاحب‌های اجازه داده نمی‌شد و هیچ اعلامیه‌ای پیش از آنکه برای بررسی به وزیر دادگستری داده شود و مضمون آن روشن گردد نمی‌بایستی منتشر شود. یوست در آن هنگام اهمیت چندانی به این خودکامی نمی‌داد و ادعانه‌ای داشت که می‌بایستی پیش نویس آنرا آماده نماید. تشویش و نگرانی ناشی از تحقیقات و بررسی بدون شک با شروع محاکمه، وی را کاملاً درمانده و ناتوان خواهد ساخت. تا آن وقت در اثر سکوتی که حکمفرما شده بود کاملاً شادمان بود چراکه او همواره در محیط‌های ساکت و بی سروصدا کارهایش را به خوبی انجام می‌داد.

اما، به اعتقاد پرویز، سکوت نوعی اهانت بود. چنانچه هر روزی در اخبار رادیو و تلویزیون ذکری از نام رفقای مقتولش به میان نمی‌آمد، وی آنرا به عنوان میخ دیگری تصور می‌کرد که بر تابوت آنها می‌کوبیدند. سپری شدن چند هفته، آنهم بدون یک فقره اعلامیه از سوی پیگیری‌کننده‌ی فدرال، نگرانی وی را برانگیخته بود. پرویز پس از سالها فعالیت، تجربیات زیادی را کسب کرده بود – مهم‌تر از همه چیز این بود که عدالت نیاز و احتیاجی بود که می‌بایستی از چنگ مردان قدرتمندی بیرون کشیده شود که همواره به سکوت اختیارکردن خویش می‌بالیدند. آشکارنمودن واقعیت‌ها امری ضروری، مؤثر و مهم‌تر از همه مستلزم هیچ گونه هزینه‌ای نبود و

درست تا وقتی که یکی از بزرگترین افشاگری‌ها را در زندگیش انجام داد، همواره بر این باور بود.

در نخستین روزهای بعد از جنایت، یک گزارشگر کم تجربه‌ی بیلد (Bild) (که یک نشریه‌ی پر از عکس و مطالب اغراق آمیز است) نزد پرویز آمده بود. پرویز قبلاً از شنیدن نام آن نشریه بیمناک شده بود، لیکن چشمان گزارشگر در اثر شور و شوق درونیش می‌درخشید و نشانگر آن بودند که خواستار شنیدن داستان مهمی است و نتیجتاً پرویز را سرحال آوردند. نشریه‌ی بیلد پرفروش ترین روزنامه‌ی اروپا بود و در سراسر جهان نیز خریدار داشت. هر موضوع و مطلبی که در سر مقاله‌ی بیلد مورد کنکاش قرار می‌گرفت، شمار کثیری از علاقمندان به روزنامه‌خوانی را به‌سوی آن نشریه جلب می‌نمود. بنابراین، فکر و احساس پیشین پرویز تغییر یافت و نتیجتاً به گونه‌ای احترام آمیزی با گزارشگر برخورد نمود.

اما ملاقات با شمار زیادی از افراد بسی بیشتر برای وی اهمیت داشت تا اینکه با یک نفر گزارشگر یک نشریه مصاحبه نماید. این کار به دلیل ناامیدی وی صورت گرفته بود. پخش برنامه‌ای در سطح ملی که نوربیرت قول آنرا داده بود، چند روز دیگر صورت می‌گرفت و در انتظار ماندن آن حوصله‌اش را سر برده بود و از این نگران بود که ممکن است خبرهای ناخوشایندی بشنود. دور تازه‌ای از شایعات در مورد اینکه چه کسانی به طور مخفیانه و ناخوانده برای خوردن نهار در میکونوس به آنجا رفته‌اند، اینک متوجه او و نوری شده بود و این امر نیز بسی بیشتر بر نگرانی وی افزود. او هم ناچار بود، چنانچه لازم باشد، دست به انتقام‌گیری بزند و بر این اعتقاد بود که رویداد غم‌انگیزی که اتفاق افتاده بود به حدی ژرفناک و ناخوشایند بود که امکان داشت همه‌ی رویدادهای دردناک گذشته و اعمال بدی را به یک باره ببوشاند که وی از آنها احساس بی‌زاری می‌نمود.

از ملاقاتی که نمایندگان بی.ک.آ (BKA) با وی انجام داده بودند، پرویز نه قطعه عکس چاپ‌نشده‌ی سه نفر از متهمان ارشد را در کیفش داشت. با این نه قطعه عکس ویژه، با هر گزارشگری، مخصوصاً با یک گزارشگر تازه‌کار که برای یک روزنامه کار می‌کرد و فاقد آگاهی‌های لازم در بخش مطالب مربوطه بود، می‌توانست وارد معامله شود. نتیجتاً به گزارشگر یاد شده تلفن نمود و یکی از آن عکس‌ها را به وی داد.

کارها به سرعت انجام گرفت. عکس مذکور را در کنار یک مقاله و مصاحبه‌ای با وی را در شماره‌ی بعدی بیلد (Bild) چاپ کردند. گزارشگر مزبور با تحسین و تبریکات بس بیشتری که تا آن زمان از وی به عمل آمده بود مورد استقبال قرار گرفت. برای وی و روزنامه‌اش این کار شاهکاری تمام‌عیار بود و نتیجتاً عده‌ی زیادی از همکاران اهل فضل و هنر را به خانه‌ی گزارشگر مزبور کشاند و از وی پرسیدند این اطلاعات را از چه منبعی به دست آورده‌است.

به همه کس از جمله به پرویز گفت: "پرویز دستمالچی را دارم که باید از وی سپاسگزار باشم،"

موفقیت مقاله‌ی مذکور بلافاصله مقاله‌ی دوم و سپس مقاله‌ی سوم را درباره‌ی جنایت می‌کونوس و با عکسهایی که با هر یک از این مقالات چاپ شده بودند به همراه داشت. و تا آن زمان "هرگز مشاهده نشده بودند." پرویز برای مقاله‌ی چهارم باز هم چند عکس خصوصی و نایافته را برایشان فرستاد.

پرویز گفت: "یک چیز مهم دیگری برای شما دارم که تا کنون هیچکس آنرا گزارش نداده است." و سپس پرسید: "آیا گزارشگر، که پرویز بی اندازه به وی اعتماد داشت، می‌تواند آنرا در صفحه‌ی اول نشریه چاپ نماید؟"

گزارشگر پرویز را منتظر نگه داشت و بعد از لحظاتی چند برگشت و از جانب ناشر از وی عذرخواهی نمود. پرویز که در نتیجه‌ی قولی که به وی دادند قوت قلب پیدا نمود و یک ورق کاغذ را که در جیب پیراهنش پنهان کرده بود باز نموده و گفت: "این است نتایج آزمایشاتی که روی جنگ‌افزارهای جنایت صورت گرفته و در ماه سپتامبر اخیر در بنگاه ماشین‌فروشی پیدا شده است، جنگ‌افزارهایی که دستگاه پلیس هرگز آنها را افشاء نخواهد نمود."

پرویز، در مورد زمان ساخت جنگ‌افزارها کاملاً توضیح داد و گزارشگر که بعضاً طوری حرف می‌زد انگار دارد با خودش صحبت می‌کند، بخشهای اطلاعات مذکور را مرتب می‌نمود و در نتیجه‌ی عظمت و شکوهمندی اطلاعاتی که به دست آورده بود کاملاً سراسیمه شده بود.

پرویز گفت: "این جنگ‌افزارها در سال 1972 به ارتش سلطنتی ایران فروخته شده بودند. اما، این که چه کسی این جنگ‌افزارها را در اختیار گروه ضربت قرار داده بود به همان اندازه حائز اهمیت است که با چه منبعی آنها را به ارتش سلطنتی ایران فروخته بودند." سخنان پرویز تعجب گزارشگر را کاملاً برانگیخته بود.

او گزارشگر کم تجربه و تازه کار را برای این ملاقات برگزیده بود و آنچه را که نتیجتاً انجام داد بر خلاف کلیه‌ی رهنمودهایی بود که به دخترش داده بود. با این حال احساس نگرانی نمی‌کرد. در پایان گفت: "جنگ‌افزارها را دولت آلمان به ایران فروخته بود."

پرویز بر این باور بود که برای تحت فشار قرار دادن مقامات رسمی آلمان، باید آنها را مجرم بنامند. ذکر نام دولت آلمان به جای دولت اسپانیا که فروشنده‌ی اصلی جنگ‌افزارها بود، بسی احتمال داشت مقامات رسمی آلمان را برای انکار چنین اتهامی و اعلام واقعیت امر برانگیزد.

گزارشگر نفس نفس زنان گفت: "آلمان؟ وای خدایا، آقای دستمالچی. چه دلیلی برای اثبات آن در دست داری؟"

پرویز یکی از مسئولان عالی مقام، اما گمنام، ب.ک.آ. را نام برد سپس شماره‌ی سریال جنگ‌افزارها، ساخت و مدل و سالی را که ساخته شده بودند، برای وی یادداشت نمود و در پایین آن نیز نوشت: "از طرف آلمان به ایران فروخته شد." و مدرک دست نوشته را از طریق فاکس برای بیلد (Bild) فرستاد.

در بامداد روز آینده یک نعره‌ی شدید و تکان‌دهنده و طولانی آپارتمان نوربیرت را لرزاند: "وای وای وای...."

رادیوی ساعت‌دار خاموش شده بود و نوربیرت نیمه‌بیدار قطع‌شدن خبر مربوط به وضع هوارا شنید که در اثر پخش خبر مربوط به جنایات میکونوس آنرا قطع کرده بودند. از رختخوابش بیرون پرید و تلویزیون را روشن نمود. اخبار مربوط به آزمایشات بالیستیکی در همه‌ی رادیوها و تلویزیونها پخش می‌شدند، اخباری که بر مبنای آخرین نوشته‌ی بیلد (Bild) تنظیم شده بود، غیر از آنکه آلمان، و نه اسپانیا، به عنوان فراهم‌کننده‌ی اصلی نامیده می‌شد.

هنگامی که نوربیرت به شماره‌ی تلفن پرویز زنگ زد، با صدای بسیار بلند و ناله کنان گفت: "وای!" نعره کشیدنش انعکاس از دست‌دادن اعتمادش [به پرویز] بود.

پرویز ساعات اولیه‌ی صبح آن روز را در اداره‌اش به سر برد و نمی‌توانست زیاد کار کند. سخنان خشم‌آلود نوربیرت هنوز هم در درونش طنین‌انداز بود. ممکن است همه‌ی ترفندهایش بی‌مورد و نا واقع‌بینانه بوده و شاید هیچ نتیجه‌ای حاصل نکرده باشند. شاید کلیه‌ی مساعی و تلاش و کوششهایش قطره‌ای در اقیانوس بودند که امواج آن فروکش می‌نمود و به داخل هوسبازیهای سیاستمداران فرو می‌نشست. شاید، همانگونه که نوربیرت از طریق فریاد کشیدنهایش، پرویز نیز در اثر اعمال ناسنجیده‌اش به رویداد مذکور ضرر می‌رسانید. یا همانگونه که افرادی از تبعیدیان شایع کرده بودند، او می‌خواست با استفاده از موضوع قتلها، مقام خود را ارتقاء دهد. اما هر انگیزه‌ای که وی را بر می‌انگیخت تحت کنترل خودش نبود و نمی‌توانست از روشی که در پیش گرفته بود دست بردارد. احتیاج‌داشتنش به افروختن آتش جنگ درست مانند نیاز داشتن به غذا خوردن و خود را گرم نگاه داشتن بود. او در مقابل ترس و خوف، بی‌خوابی و ناامیدی یا می‌بایستی مقاومت نماید یا تسلیم گردد. کشمکش و ستیزه‌جویی کاری بود که با هدف نشان‌دادن بی‌گناهی و زنده‌بودنش، انجام می‌داد و بس.

-11-

هالیوود دارد فیلمی درباره‌ی کورش را تهیه می‌نماید تا غریبه‌ها بتوانند درک کنند که چگونه 2500 سال طول کشید تا توانستیم از یک پادشاه بزرگ به آخوندهای امروزه برسیم.

- هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن.

این یکی از طعنه‌های بزرگ در تاریخ سیاست بود: درباره‌ی امر و رویدادی که اروپا سعی می‌کرد آنرا پنهان دارد یا به نفع خود اصلاح نماید، دولت تهران آشکارا دست به لافزنی و خودستایی نموده بود. در ماه نوامبر 1992، رهبر ایران پاداش کشتن سلمان رشدی را دو برابر افزایش داده بود. در ماه دسامبر، یکی دیگر از اعضای اپوزسیون در استامبول کشته شد. چندان طولی نکشید که وزیر کشور در یک کنفرانس مطبوعاتی اظهار داشت که مخالفان خارج از کشور دارند پاداش خود را دریافت می‌دارند و باید صرفاً خودشان را مقصر بدانند. لیکن این رویدادها نه بازرگانان شاد و مسرور اروپایی را از "معامله‌ی قانونی سال 1992 با تهران" برحذر داشت و نه باعث آن گردید که مقامات از خودراضی دولت را از شرکت در جلسه‌ی مذاکرات حساس با ایران در شهر ادینبورگ بازدارد که در ماه دسامبر صورت گرفت.

در ماه ژانویه‌ی بعد از آن دو نفر از مخالفان رژیم کشته شدند - یکی در اثر انفجار یک ماشین بمب‌گذاری شده در آنکارا و دیگری با تیر تفنگی در عراق. در ماه مارس، برونو یوست سه محل از نقشه‌ی جهان را با نقطه‌های سرخ علامت‌گذاری نمود - دو محل در پاکستان و سومی در ایتالیا و هرسه محل برای کشتن افرادی تعیین شده بودند. در واشنگتن، وزیر امور خارجه‌ی دولت کلینتون دولت تهران را "یک دولت غیر قانونی بین المللی" نامید. لیکن شور و اشتیاق اروپا فرو نمی‌نشست. در مخالفت با شماری از مسائل نهفته، یوست تنها مأمور و کارآگاهی بود که چنین امر سری و فراگیری را پیگردی می‌کرد که هموطنانش وجود آنرا انکار می‌کردند. هنگامی که حجم صادرات اروپا به ایران به حد اعلای خود رسیده بود، اخبار و نظرات ناخوشایند کارآگاه نامبرده پذیرفتنی نبود.

انکار و تکذیب، به سان غم و اندوهی جانگداز، سلول H404 موبیت (moabit) در زندان را فراگرفته بود. یوسف امین نیز مسائل زیادی داشت که می‌خواست در مورد آنها پوزش و عذر خواهی نماید. شایعاتی درباره‌ی همکاری با پلیس در میان هم اطاقیه‌ایش در جریان بود و آنها به شدت وی را ناراحت می‌کردند. چند تلفنی که دریافت کرده بود یا تهدیداتی از وی یا گزارشهایی درباره‌ی تهدیداتی بودند که خانواده‌اش دریافت کرده بودند. یوسف چند بار در زندان لبنان به سر برده بود و به مدد مقامات مسؤل مهاجرت اروپایی به گونه‌ای زیرکانه از زندان آزاد شده بود. برای نخستین بار در زندگیش مورد حملات شدید لفظی قرار گرفته بود و هیچ راه گریزی از آن در پیش نداشت. بعد از بیست دفعه بازجویی، بازجویانش ناپدید شده بودند. تا پیش از مارس 1993، این یوسف بود که تقاضا نموده بود با آنها ملاقات نماید و به آنها قول داده بود مسائل تازه‌ای را آشکار سازد. این مسائل، درست مانند اعترافات پیشین، در چندین بخش نوشته شدند.

یوسف به حاضران گفت: "من در اینجا به شما می‌گویم که کلیه‌ی مطالبی که تا کنون ابراز داشته‌ام، دروغ بوده است و واقعیت چیزی است که برای دادگاه، صرفاً برای دادگاه، نگه داشته‌ام." و

آنها در اثر تغییرات عجیبی که در گفته‌ها و رفتارش پیش آمده بود به شدت تکان خوردند. هنگامی که یوست از وی پرسید چرا تا این حد ناراحت به نظر می‌رسید، یوسف با گفتاری دورو دراز دست به شکایت کرد:

"می‌خواهم بدانم، دستگاه پلیس شما به چه دلیلی خانواده‌ام را به لبنان برگرداند؟"

یوست و عضو کمیسیون، ون ترک (Von Trek)، به نوبت برای وی توضیح می‌دادند که برای حفاظت از خانواده‌اش تا آنجا که در قدرت داشته‌اند تلاش نموده‌اند. سرانجام، خانواده‌اش به میل خودشان برگشتن به آنجا را برگزیده‌اند. با این حال، هیچ یک از آن دو نفر نمی‌توانستند دل یوسف را تسکین دهند و بر خلاف مساعی آنها که می‌خواستند وی را آرام سازند، ناراحتی و درد و رنجش افزایش می‌یافت:

"از شما خواهش کردم آپارتمانی را به خانواده‌ام بدهید. شش نفر در یک اتاق چپانده شده و پلیسهای شما آنها را مانند سگهایی تحت کنترل گرفته بودند. آیا کردها و ایرانیها کافی نبودند؟ خانواده‌ام می‌بایستی از پلیسها نیز در ترس و خوف به سر برد! این شما هستید که باعث شدید آنها برگردند. اگر شما این همه سوت نمی‌زدید، خانواده‌ام در آنجا زندگی خوشی می‌داشتند. گفتند که به من اطلاع خواهند داد، لیکن تا کنون اطلاع نداده‌اند و از هیچ کسی نیز نشنیده‌ام. نه از شما، نه از آنها، نه از هیچ کس دیگری. اگر به خاکم می‌سپردند، دیدارکنندگان بیشتری می‌داشتم. نامه‌ای به سفارت لبنان نوشتم و از شخص سفیر درخواست نمودم در اینجا به من سری بزند و دیگر هیچی! وکیل مدافعم به اینجا نیامده و می‌گوید سرگرم خواندن مطالبی‌ست که شما برایش فرستاده‌اید."

به علت خوشباوریهایی گذشته‌اش، گرفتاری یوسف بسیار دردناک بود. پیش از جنایتها، به گفته‌های دوستانش باور کرده بود که به‌وی اطمینان داده بودند چنانچه دستگیر شوند، دولت ایران در مورد آزادیشان سریعاً با دولت آلمان وارد مذاکره می‌شود. بعد از بازداشت، امیدوار بود بتواند با ابراز داشتن واقعیت‌ها برای یوست، با وی وارد معامله‌ای بشود و به عقل و شعور خود اطمینان داشت که سرانجام پیروز می‌شود. به‌سربردن شش ماه در زندان، درباره‌ی قطعی‌بودن قوانین آلمان و ناتوانی حامیان و محدودیت جذبه‌ی خودش، درسی بس ارزشمند به وی داده بود.

اشاره‌ای کرد و گفت: "این است کاری که شما برای من انجام داده‌اید." و دستگاه تندنویس آنرا ثبت نمود.

یادداشت برای پرونده: زندانی مشیت دست راستش را در محل تقاطع آرنجش گذاشت و ساعدش را روی آن کشید. طبق گفته‌ی مترجم، این عمل کار بی‌ادبانه‌ای است. لیکن مفهوم چنین کاری اینست که زندانی در رنج و عذاب است.

"همه چیز تمام شده. تو بدترین عمل خود را انجام دادی. لیکن اکنون به شما می‌گویم هر چیزی که قبلاً به شما گفتم نادرست بوده. آیا این گفته‌ها را یادداشت می‌کنی؟ دروغها! دارم واقعیت را برای قضات و دادگاه نگه می‌دارم. وای، چه درد سرهایی!"

یادداشت برای پرونده: عضو کمیسیون زندانی را به طرف آبریزگاه برد تا از آن بنوشد. هنگامی که برگشتند، زندانی حاضر نبود به حرفهایش ادامه دهد و درخواست مترجم دیگری را نمود. او معتقد است که مترجم کنونی با یک لهجه‌ی متفاوتی زبان عربی را صحبت می‌کند.

هنگامی که یوست جلسه را به بعد موکول نمود، یوسف به مترجم اشاره نموده و فریاد زد: "او برای اداره‌ی پلیس کار می‌کند. او یک خوک کثیف است."

یادداشت برای پرونده: سایر اظهارات توهین‌آمیزی که زندانی ابراز داشته، از یادداشت حذف شده‌اند.

یوسف بعد از انکار اعترافات گذشته‌اش، سعی می‌کرد مطالبی را که قبلاً درباره‌ی دوستانی گفته بود و آنها را لو داده بود بازبینی و اصلاح نماید:

"این هم مطلب دیگری است. آنرا در اوراق خودتان بنویسید! هر رویدادی که اتفاق افتاده، دارابی هیچ ارتباطی با آن نداشته است. هیچ خبری نداشت. دارابی مرد خوبی است و هیچگاه دست به کار بدی نمی‌زند. بعلاوه، من هم عضو حزب الله نیستم."

یوست با اظهارات وی مخالفت نموده و گفت: "آقای امین، تو خودت گفتی که در لبنان به حزب الله ملحق شده‌اید."

"من هرگز نگفتم که کاری به کار آنها داشته‌ام. تو خودت داری مرا به داخل حزب الله می‌کشانی."

عضو کمیسیون نوشته‌های چند نفر از شواهدی را خواند که درباره‌ی عضویت یوسف در گروه نامبرده و سفرکردنش با دوستش رایل به ایران برای آموزش رزمی، نوشته شده بود.

یوسف فریاد زد و گفت: "خب، پس چی؟ هرچه بخواهند می‌گویند. من هم هرچه بخواهم می‌گویم. همین و بس. هیچ کاری به کار حزب الله نداشتم و هیچ نوع آموزش رزمی ندیده‌ام. حتی به مدرسه نیز نرفته‌ام. فکر می‌کنید که من چه میدانم؟ هیچی! من هیچ‌کاره‌ام. از من می‌خواهید چیزی را امضاء کنم، بسیار خوب، می‌کنم. می‌خواهید بگویید من خمینی هستم، عالی‌ه! اوراق شمارا امضاء می‌کنم و

هرچه بخواهید، انجام می‌دهم. به این احتیاجی ندارم. به صلح و آرامش نیاز دارم، نه این. نه شما. من مریضم. مگر نمی‌بینید؟ به من نگاه کنید! درخواست کرده‌ام مرا به درمانگاه ببرید، ولی هیچ‌کس کاری برایم انجام نمی‌دهد... ایران! مرتباً بگویید ایران. من لبنانی هستم و هیچ کاری به ایران ندارم."

"پس چرا در دفترچه‌ی آدرس‌هایت شماره‌ی تلفن کنسولگری ایران در برلین را دارید؟"

"ممکن است شخصی این شماره را به من داده باشد تا شاید کسی در آنجا بتواند مرا یاری دهد. آیا چنین شماره‌ای در دفترچه‌ی من وجود دارد؟ آیا این شماره به درد هیچی می‌خورد؟ آیا آنرا امتحان کردی تا ببینی که این شماره واقعاً شماره‌ی تلفن کنسولگری است؟ باید بکنی، میدونی."

یوست مکثی نمود و به جای آنکه بر همین مسأله پافشاری کند، از یوست پرسید که آیا او را تهدید کرده‌اند یا خیر.

"این دستگاه پلیس است که مرا تهدید می‌کند. هرآنچه که بخواهم به قاضی دادگاه خواهم گفت. من فرد مسلمانی هستم و از تهدیدات باکی ندارم. من فقط از خدا می‌ترسم."

"آقای امین، واقعاً می‌دانی که از بکاربردن کلمه‌ی فشار یا تهدید، چه منظوری داریم؟ شاید، خانواده‌ی شما در لبنان مورد تهدید قرار گرفته باشند."

یوسف با عصبانیت حرفهای وی را قطع نموده و گفت: "به این شیوه حرف‌زدنت را شروع نکن!"

یادداشت برای پرونده: هنگام طرح آخرین دو سؤال، شخص متهم تقاضا نمود که مسأله‌ی مربوط به تهدید علیه خانواده‌اش را، از نسخه‌ی اصلی بیرون بیاورند. وقتی نظر و درخواست وی را قبول نکردند، از صندلیش بیرون پرید و شروع به گریستن نمود و گفت این مسأله نمی‌تواند و نباید در رونوشت مقاله نامه (= پروتوکول) وجود داشته باشد. از همه‌ی کسانی که در اطاق ملاقات حضور داشتند خواهش و تمنا نموده و گفت:

"من یک انسان هستم و شما دارید همه چیز را از من خراب می‌کنید. دیگر هرگز نمی‌توانم پسر مرا ببینم. از روز تولدش تا به امروز، او را ندیده‌ام و چنانچه این عمل را در مورد من مرتکب شوید، هرگز او را نخواهم دید."

یوسف از دوباره صحبت کردن با مأمور تحقیق خودداری نمود و دقیقاً همانگونه که بازجویی به پایان رسید، او نیز به همکاری خود با آنها پایان داد. تا ماه مارس، یوست اولین نسخه‌ی کیفر خواست را به دادستان ارشد فدرال تسلیم نمود. بیش از شش ماه بعد از آنکه الکساندر ون استاهل

یوسترا برای این کار تعیین کرده بود، پیگیری‌کننده با مدارکی برگشت که به دست آورده بود. فهرست مطالب جمع‌آوری شده که شامل 187 بخش صحافی شده بود، نشانگر تحقیقات بی‌کموکاستی بود که در دو قاره فراهم شده بود و کشفیاتی عالی و استثنایی را دربرداشت: پرونده‌های اداره‌ی پلیس که از سال 1980 به بعد فراهم شده بودند، نامه‌هایی از سفارت ایران و بخش کنسولگری آن در حمایت از دارابی در چند مورد، و اعلامیه و بیانیه‌هایی از سوی آژانسهای امور پناهندگان در سراسر اروپا، اسامی شصت و هشت نفر شاهد و هیجده نفر از متخصصان و تحقیق‌کنندگان.

دادستان ارشد فدرال بلافاصله به وزارت دادگستری هشدار داد و فوراً این دستور صادر گردید که تا وقتی وزیر دادگستری و افسر رابط آن در کاخ صدر اعظم و وزارت امور خارجه آنرا تأیید می‌نمایند، او باید نه آنرا صادر کند نه انتشار دهد. قبول دستور وزیر دادگستری امری منطقی بود، لیکن تسلیم شدن در برابر کاخ صدر اعظم و وزارت خارجه، کاری خلاف اصول بود و دادستان ارشدرا به شدت ناراحت نمود چرا که این تصمیم را به عنوان زیرپا گذاشتن و تجاوز به استقلال وزارتخانه‌ی خویش تلقی نمود.

چنانچه کسی حائز این حق و حقوق می‌بود که حوزه‌ی اختیارات برونو یوسترا محدود نماید، این فقط دادستان ارشد فدرال بود و بس. لیکن برخلاف مطالبی که بسیاری از افراد، مآل اندیشی‌ها و پیشگویی‌هایش را با میل و اجازه‌ی وی می‌خواندند، الکساندر ون استاهل که یک سیاستمدار محافظه‌کار بود، به روشنی نشان می‌داد که به شیوه‌ی کاملاً "سرسام‌آوری مبتکر و نوآور است و اگرچه حزبش به خاطر روابط بازرگانی آلمان هیچگاه موضع انتقادآمیزی در برابر ایران اتخاذ نمی‌کرد، با این حال ون استاهل حاضر نبود هیچ منافعی را بر قوانین مملکت ترجیح دهد و شدیداً از یوست و کارمندانش حمایت می‌نمود. به نظر ون استاهل، امنیت کشورش مقدم بر همه‌چیز بود و برای نتایج سیاسی هیچ اهمیتی قایل نبود. تحت نظارت وی، خیابانهای کشور به صورت محل کارهای مخاطره آمیز آدمهای رذل و حقه‌باز - چه آلمانی و چه غیره - در نمی‌آمد.

کیفر خواستهای یوست، عاری از هرگونه ترس و بیمی و به گونه‌ای واضح و کاملاً "رسا و عاری از هرگونه ترس و خوفی به کلماتی از این قبیل آغاز می‌شد: "من یوسف امین، کاظم دارابی و عباس رایل را متهم می‌نمایم که در 17 سپتامبر 1992، با اهدافی شرم‌آور و ناهنجار مرتکب شنیع‌ترین عمل جنایی علیه چهار نفر در شهر برلین شده‌اند."

خود کیفرخواست، چنانچه صرفاً یکی از جمله‌های آنرا در نظر بگیریم که هیچ کسی در سراسر قاره جرأت نوشتن آنرا نداشت، یک مصوبه‌ی تاریخی بود: "کاظم دارابی، عاملی که جنایت‌ها را برنامه‌ریزی کرده بود، به دستور وزارت اطلاعات ایران، مرتکب چنین فاجعه‌ای شده بود."

ایران، این اسم قدغن شده، سرانجام وارد گفتگوها شده بود.

اگرچه دستورات وزارت دادگستری غیر منطقی و غیر قانونی بود، با این حال، ون استاهل از آنها اطاعت می‌نمود و نسخه‌هایی از آنرا به هر سه اداره‌ی مربوطه فرستاد. به‌میان‌آوردن نام ایران برخلاف میل اکثریت اعضای برجسته‌ی حزب خودش، از جمله وزیر امور خارجه و معاون وزیر دادگستری بود. متهم کردن ایران به ارتکاب جنایت، صرفاً ضربه‌ای به آن دولت نبود، بلکه به مدافع ایران در غرب نیز بود که همانا شهر بن است.

ماه آوریل فرارسید اما وزیران [آلمان] هیچ حرفی نزدند و دادستان ارشد فدرال همچنان در انتظار بود.

در زیر درخشش پرنور لامپهای اطاق معاینه، پرویز درکناری ایستاده بود و گاهگاهی دخترش، سالومه را می‌بوسید و بعضاً دست او را می‌فشرد. سالومه در لباس بیمارستان خیلی ضعیف‌تر به نظر می‌رسید. پرویز هم در مورد دختر دوازده ساله و آرزومندش که به وی گفته بودند تا وقتی که پزشک می‌آید در آنجا بماند، احساس ناراحتی می‌نمود. ضعف و اغماء و غم‌زدگی آنها چند نفر از متخصصان درون‌پزشکی و ویژه‌گران بیماریهای کودکان را کاملاً حیرت‌زده کرده بود و نتیجتاً پدر و دختر را وادار نمودند که نزد یک متخصص قلب بروند. دو حالت ضعف و اغماء دختر و غم و اندوهی گرانبار پدر را فرا گرفته بود.

از سحرگاه بعد از جنایتها، پرویز می‌کوشید سالومه را از حالت ضعف و اندوه نجات دهد و او را از شنیدن اخبار مربوط به جنایت باز دارد. پیش از آنکه او را در روز سه‌شنبه، که روزکار است، با خود ببرد، همه جای آپارتمان را جستجو نمود تا کلیه‌ی مدارک و علایم جنایت را پنهان نماید: عکسها، نامه‌ها، پیامهای تلفنی و صفحات روزنامه‌ها. اما هر اندازه وی سعی می‌کرد سالومه می‌خواست بیشتر بداند.

"بابا جون، چگونه اتفاق افتاد؟ چند نفر در آنجا بودند؟ آیا کسی شمارا زد؟"

او هم که نمی‌خواست ادامه دهد در پاسخ به وی گفت: "آمدند. تیراندازی کردند و رفتند. هیچ چیزی برای من پیش نیامد."

لیکن سؤال‌کردنهای سالومه ادامه داشت.

"زخمی شدی؟ فریاد زدی؟ بعداً، چی، فریاد زدی؟ آیا حالا می‌ترسی؟"

شدت کنج‌کاوی سالومه او را کاملاً متعجب کرده بود و یک‌هو گفت: "بسه، دیگه!" او هم از سؤال نمودن دست برداشت، لیکن پرویز خوب می‌دانست که او از افکار ترس‌آورش دست برنمی‌دارد.

آرزوی رقاصه شدن او را از غذا خوردن برحذر می‌داشت. از این رو، پرویز، برنامه‌های ظریف و حساسی را برای غذاخوردن وی پی‌ریزی نمود و به جای درست‌کردن یک شام مفصل، یک سری

غذاهای کم حجم و اشتها برانگیز را آماده می کرد و هر چند وقت یکبار آنها را جلو "رقاصه‌ی" نازک دلش می گذاشت. در آپارتمان کوچک و تمیزشان، که همواره صدای موسیقی در آن انعکاس می یافت، پدره (= پرویز) که تسلیم خواسته های دخترش شده بود، قبول کرده بود که تحت سرپرستی مربی کوچولوش [دخترش] به یاد گرفتن رقص بپردازد و اگر چه فاقد علاقمندی به ریزه کاریهای موسیقی بود و متأسفانه با آن همسازی نداشت، با این حال، کارایش قابل توجه بود و هرآنچه را که از لحاظ استعداد فاقد آن بود با تکیه بر فکر و شعور خود آنرا جبران می نمود. هروقت می بایست کاری را انجام دهد، شروع به شوخی بازی می کرد و با چشمانی چپ کرده و لنگان لنگان روی کف اطاق راه می رفت و به یک شخص خیالی به زبان آلمانی عمداً نمی گفت گوتین تاگ (Gutten Tag) که به معنای "روز شما به خیر" است، بلکه می گفت "گوز - به تاگ" (gooz-be Tag) به معنای "گوز به روزت." هیچ کاری به اندازه ی یک ذره از هرزه گوئیهای پدر نیمه وقتی نمی توانست دختره را شاد و خوشحال نماید.

مطلبی که او (پرویز) قادر به درک آن نبود شادی و سروری بود که هر چند بسیار پر نعمت و شادی انگیز بود، لیکن چنین شادی و سروری نمی توانست جایگزین ایمنی ای گردد که سالومه هرگز در حضور وی احساس آنرا نمی کرد. بعلاوه، پرویز نمی توانست روزهایی را که سالومه در مدرسه و در میان همکلاسیهایش بود در ذهن خود بررسی نماید، همکلاسیهایی که وی را آدم بحث انگیزی می پنداشتند. صرفاً پاره ای از سؤالاتی که از پدرش می نمود مال خودش بود و بقیه ی آنها را بچه های همکلاسیش مرتباً به وی می گفتند و پدرش را "قهرمان بالادست اخبار شب" می نامیدند.

وقتی که یک دوره ی سرشار از ضعف و بی حالی برای نخستین بار سالومه را فرا گرفت، پدرش فکر می کرد که وی خود را به گرسنگی کشانده است. لیکن، هنگامی که بعد از یک پر خوری ضعف نمود، پرویز خودش و زندگی پر گیر و دارش را در رابطه با درد و آزار دخترش مقصر دانست - درد و آزاری که تا آن زمان هیچ کس قادر به تشخیص آن نبود.

پرویز اکیدا می کوشید که وی را از جهان سرشار از نومیدی و دلتنگی خود برهاند مگر این که آدمکشان، یا صرفاً قصد و نیت آنها، وی را از دوران سرشار از شادی و شادمانی کودکی محروم سازند. اما اکنون چنین پیدا بود که خلأی که او (= سالومه) را فرا گرفته بود می رفت او را از تاب و توان بیاندازد.

برخلاف سالومه، سارا خواستار اطلاع یافتن از هیچ چیزی نبود. در ماه نوامبر از شهره پرسیده بود پدرش دقیقاً در کجا به سرمی برد و آیا گرفتار هیچ درد و عذابی هست یا خیر و در ماه دسامبر از وی پرسید که آیا او (سارا) می تواند مقداری هدایای کریسمس را برای وی بخرد و تا وقتی که برمی گردد آنها را زیر درختی بگذارد. در ماه فوریه پرسیده بود آیا شهره می خواهد با مرد دیگری ازدواج کند، و اگر چنین باشد، آیا پدرش نیز با آنها خواهد بود. در ماه مارس، دیگر هیچ سؤالی ننمود و چنانچه نام میکونوس را در رادیو می شنید، با عجله رادیو را خاموش می کرد و چنانچه

صورت اعضای خانواده یا دوستانش را روی صفحه‌ی تلویزیون مشاهده می‌کرد، از اطاق نشیمن بیرون می‌رفت.

برای کمک‌نمودن به سارا و مادرش تا بتوانند در غیاب نوری دچار مشکلی نشوند، پدر و مادر شهره با دخترشان خیلی زود به خانه‌ی ایشان رفتند. حضور آنها موجب تقویت روحی وی گردید – اگرچه نمی‌توانست این واقعیت را با آنها در میان بگذارد. نمی‌توانست خوب صحبت کند و آنچه که به فروانی و وفور داشت اشکهایش بود. والدینش هنگام خوردن صبحانه به وی خیره می‌شدند و با ناامیدی در انتظار آن بودند که لااقل عبارتی به این سادگی را بر زبان آورد و بگوید: "چگونه خوابیدید؟"

احساساتش وی را از تاب و توان انداخته بود و به ندرت احساس گرسنگی می‌کرد و برای آنکه اشتهای خود را به آنها نشان دهد چند لقمه‌ای را با بی‌میلی می‌خورد. والدینش، یکی دفتردار دولت و دیگری بانوی خانه‌دار، زندگی آرام و خوشایندی را گذرانده بودند. امنیت و آرامی زندگیشان شهره را به قدری شجاع بار آورده بود که علیه آنها دست به تمرد و سرکشی بزند – می‌توانست به اروپا سفر کند و می‌دانست هراتفاقی پیش آید، ابد! مهم نیست. همواره می‌توانست به خانه برگردد و پدر و مادرش برای همیشه از آن وی خواهند بود. اما در مورد این مسأله کنجکاوی می‌کرد و از خود می‌پرسید: آیا سارا با والدینی معمولی که سراسر زندگیش با وی خواهند بود وضع بسیار بهتری از خود وی نمی‌داشت که دارای پدر و مادری غیرعادی و عالی‌قدری بود، لیکن تنها مدتهای بس کوتاهی از زندگی را با وی می‌گذراندند؟ در سراسر روز این افکار در مغزش موج می‌زد و آتش خشمش زبانه می‌کشید.

اغلب زیر لبی می‌گفت: "برجستگی و سرشناس‌بودنش و هر ذره‌ای از درخشندگی و پرآوازه‌بودنش به جهنم. مرده شورش ببرد [منظورش پدرش است – مترجم]

نوری وی را خصمناک نمود.

نخستین شب ملاقاتش با وی به یادش آمد که به وی (=شهره) قول داده و گفته بود: "با من باش و تا حدی که شایستگی داشته باشی مشهور و بلندآوازه خواهی بود."

این فکر به شدت در مغزش می‌پیچید و به خود می‌گفت: "آیا مرگ وی راهی برای شهرت و اعتبار را برای وی هموار خواهد نمود". یکبار دیگر نوری آنها را تنها گذاشته بود و همسرش در سراسر مدت حاملگی و زایمانش تنها مانده بود و این در حالی بود که او در کردستان مخفی شده بود. وقتی زمان از هم جداشدنش را به خاطر می‌آورد، او بسی بیشتر خصمناک می‌شد و فکر می‌کرد که آیا رفتن وی و تنها گذاشتن آنها به این معنی بوده‌است که باید او به تنهایی کودکشان را پرورش دهد و بار آورد. عقل و خردش را از دست داده بود و دیگر غیبت‌نمودن نوری را امری ناآگاهانه تصور نمی‌کرد. باز هم به دلیل و علت ویژه‌ای آنها را جا گذاشته و رفته بود. این فکر هنگامی

به خاطرش (زنش) خطور نمود که فیلم قدیمی خانواده‌اش را تماشا می‌کرد. یک شب تمام را صرف تماشای بخشهای مختلفی از فیلم نمود، لیکن فقط یکبار، آنهم برای چند ثانیه، تصویر نوری را مشاهده کرد: داشت با وی دور زمین مسابقه‌ای قدم می‌زد که سارا در اولین رقابتش در آنجا دویده بود و فکر می‌کرد که انگار شوهرش آینده‌ی آنها را رقم زده است. همگان حرکت می‌کردند، توقف می‌نمودند و به راهنمائیهای نوری می‌خندیدند، اما راهنمایشان (نوری) دقیقاً مانند حالا ناپیدا بود. لباس ورزشی دراز و دارای چندین جیبش، به رخت‌آویز کت‌ها آویزان شده بود. چاقوی ارتشی ساخت کشور سویسش روی شنلش افتاده بود. مهره‌های چوبی تخته نرد که خودش آنها را تراشیده بود با تکه‌های مرمری که با اسکنه تراشیده بود، روی یک میز پیش دستی گذاشته شده بودند که آنرا نیز خودش ساخته بود. انبوه راهنمائیهای تلویزیون در محل گذاشتن مجله‌ها بخشهای جالب نوشته‌های وی را نشان می‌داد که سارا را وادار می‌کرد هر هفته‌ای آنها را بررسی نماید. هنگامی که بالاخره وقت شب به خانه برگشتند، تختخوابهایی که روی آنها خوابیدند نیز همراه او ساخته بود. هنگام صبح، مربایی که روی نانهای برشته پاشیدند، روی قوطیهایشان با خط وی نامگذاری شده بودند. آری، او در همه جا حضور داشت و در هیچ جایی نبود.

برای شهره و پرویز، هرچند وقت یکبار باهم چایی یا نهار خوردن به همان اندازه که حیاتی و پرشود بود همانقدر نیز پردردسر بود. هنگامی که برای صحبت کردن پهلوی هم می‌نشستند، سارا و سالومه، که رفیق و همبازی دیرینه‌ای بودند، برای بازی کردن، از خانه بیرون می‌دویدند و هر دو درباره‌ی هجی کردن واژه‌ها [ی آلمانی]، نوشیدنیها، جاروبهای کوچک و کتابهایی که داستانهای مورد علاقه‌شان = بی‌بی بلاکسبرگ (Bibi blocksberg) را دربر داشت صحبت می‌کردند. لباسهای سبزرنگی می‌پوشیدند و موهای سیاهشان را به صورت چند گره و با نواری قرمزرنگ به پشت سرشان می‌بستند. یک کاست گوشی بی‌بی بلاکسبرگ را به کار می‌انداختند و در محدوده‌ی اطاق خواب بسیار به راحتی اندوهناکی خود را فراموش می‌کردند. فقط سارا زیاده‌روی می‌کرد و چنانچه مادرش متوجه نمی‌شد، با پای لخت و بدون کفش و در حالی که جاروبی دردست داشت از خانه بیرون می‌دوید و به خودش جرأت می‌داد به گونه‌ای که دلش می‌خواست زندگی کند. لیکن سالومه مردد بود. یکوقت، زندگی‌شان به قدری همسان و شبیه یکدیگر بودند که امکان تبادل آنها وجود داشت. لیکن اینک شور و شوق یکی از این دو بچه کاملاً با دیگری تفاوت پیدا کرده بود.

ضمناً، والدین آنها درباره‌ی مطالبی صحبت می‌کردند که آنها را به خطر انداخته بود. این که چه کسی در آن شب علیه آنها جاسوسی کرده بود، هنوز برایشان معلوم نبود و تا وقتی که مأمور تجسس جنایت فداکاری مهدی را تأیید نمود، آنها از وی مشکوک بودند. شیوه‌ی زخم‌های نوری و نقاط برخورد گلوله‌ها بر بدنش نشانگر آن بود که هنگام تیراندازی او را از مسیر تیراندازی بیرون کشیده‌اند. مهدی این کار را کرده بود. او از این متعجب بود که چرا حتی هنگامی که آمبولانسها رسیدند نوری همچنان نفس می‌کشید. دو نفر دیگر را نیز به یاد داشتند که آن شب به گونه غیر

منتظره‌ای در خوردن شام شرکت داشتند. لیکن، این خیال نیز امری واهی بود. زیرا این دو نفر صرفاً در اثر اصرار عزیز به طرف میز غذاخوری آمده بودند. آنها حتی در مورد کشته‌شدن کردها و امانده بودند، به ویژه در مورد بی‌حرکتی آن دو نفر از دستیاران دکتر. آیا در میان کشته‌شدگان یک نفر جاسوس وجود داشت؟ داشتند با هم بحث می‌کردند و فنان پس از فنان چایی را سر می‌کشیدند لیکن اسرار مذکور هنوز کشف نشده بود.

ماه مه داشت فرا می‌رسید بی آنکه حتی کلمه‌ای از زبان وزیران شنیده شود. صبر و شکیبایی دادستان ارشد فدرال داشت از بین می‌رفت و هنگامی که درباره‌ی تأخیر آن رویداد سؤال نمود، به وی گفتند نسخه‌ای که او فرستاده بود، گم شده است. "گم شدن" وی را به شدت خشمگین نمود و بنابراین نسخه‌های دیگری از ادعانامه‌ها به وزارتخانه‌ها فرستاد و باز هم منتظر ماند. چند روز دیگری گذشت و هیچ خبری نبود. کاملاً معلوم بود که چنین تأخیری به این منظور بود که ادعانامه‌ها آنقدر اعلام‌نشده نگه دارند تا رویداد از اذهان عامه‌ی مردم محو گردد.

از هنگام انتشار مقاله‌ی بیلد (Bild) اتهامات علیه دادستان ارشد فدرال کاملاً افزایش یافته بود. بخشی که نوربیرت و همکارانش آماده کرده بودند در برنامه‌ی اخبار ملی کنتراست (Kontraste) پخش گردید و گزارشگر هفتاد ساله‌ی آن با سرتاس و درخشندگی که دور آنرا موهای سفیدی فرا گرفته بود، با دادن این وعده که "سکوت" مربوط به رویداد میکونوس را خواهد شکست، ساعت پخش برنامه‌ها شروع نمود. طرف مورد انتقاد، کنتراست، دادستان ارشد فدرال بود.

گزارشهای مذکور ون استاهل را خشمگین نمود چراکه کردار و صداقتش مورد نکوهش قرار گرفته بود و به اتفاق یوست به ژرف‌اندیشی درباره‌ی گرفتاریشان پرداختند. با احتساب این‌که مرتکبین جنایت برای چه مدتی در بازداشت به سر برده‌اند، مجوز و دلیل ماهرانه‌ای به فکر یوست خطور نمود که با استفاده از آن می‌بایستی کیفر خواست را به دادگاه عالی برلین بفرستند و تعیین تاریخ محاکمه‌ی متهمان را درخواست نمایند: هرگونه به‌تأخیرانداختن بیشتر از سوی دادستان ارشد فدرال، به منزله‌ی زیرپانهادن حقوق زندانیان خواهد بود. از لحاظ قانونی، آنها می‌بایستی محاکمه‌ای را تشکیل دهند، یا متهمان را آزاد نمایند.

باردیگر، ون استاهل با هیأت وزیران تماس گرفت - این بار با اولتیماتومی به عنوان یک حکم قانونی، هیچ پاسخی نیامد. از این رو، در هفدهم ماه مه، کیفرخواست را امضاء نمود و آنرا برای کامر گیش (Kammergericht) فرستاد که دادگاه عالی برلین بود. هیچگاه یکی از نوشته‌هایش چنین عده‌ای از مخالفین را برنیا نگيخته بود.

بعد از یک ماه، دادگاه تقاضای دادستان ارشد فدرال را برای انجام محاکمه پذیرفت. بلافاصله به قاضی فریتيوف کوبش (Frithjof Kubsch)، دادستان ارشد بخش اول که بر مسائل امنیتی کشور نظارت می‌نمود، مأموریت داده شد که رهبری چهار نفر دیگر از قضات را در محاکمه‌ی پیش رو

عهده‌دار گردد و می‌بایستی تاریخی برای محاکمه‌ی مورد نظر اعلام شود. دادگاه با دادن مأموریت به والاترین قضات برای برگزاری محاکمه‌ی مذکور، اهمیت این امر را به روشنی نشان داد.

برونو یوست برای ملاقات با قضات مذکور و تعیین طرح و پروتوکولی برای محاکمه به برلین پرواز نمود و آنها موافقت کردند که هر هفته در روزهای پنج‌شنبه و جمعه، دادگاه تشکیل جلسه بدهد. دو نفر قاضی دیگر آماده خواهند بود تا در صورت غیبت هرکدام از قضات اصلی جانشین آنها شوند و دو گروه از مترجمان نیز برای کمک به شاهدان عرب و فارس که به زبانهای خود صحبت می‌کردند در مراسم مورد نظر شرکت می‌کردند و جلسات مربوطه بیشتر صرف بازنگری کیفرخواست می‌شد، بی آنکه درباره‌ی اهمیت تاریخی آن ذکری به میان آید. بعد از جنگ دوم جهانی، این اولین باری بود که یک دادگاه آلمانی جنایات یک دولت خارجی را مورد بررسی قرار می‌داد. یوسف از توجه نمودن قضات در مورد کیفیت کارش مطمئن بود و هیچ یک از آنها در مورد اعتبار بیانات وی شکي نداشتند و سؤالی نکردند و بدون معطلی، اختلاف نظر عاری از هرگونه جنبه‌ی خصمانه‌ای را مشخص نمودند که در میان دادستان و دادگاه، مخصوصاً قاضی کوبش (Kubsh) وجود داشت.

در کارلزروده (Karlsruhe) و در اداره‌ی مرکزی دادستان ارشد فدرال، در مورد نتایج محاکمه‌ی پیش رو، شورو هیجانی گسترده در میان کارمندان و کارکنان اداره‌ی مرکزی دادستان ارشد فدرال آغاز شده بود. پیروزی محاکمه بیشتر وابسته به جرأت و اراده‌ی الکساندر ون استاهل بود. لیکن او با انتشار یک اعلامیه بخش کثیری از تعهدات خود را زیر پا گذاشته بود و نتیجتاً از هر سو مورد فشار قرار گرفت. یک حادثه‌ی تیراندازی جزئی در یک بخش دورافتاده‌ی آلمان به صورت یک امر افتضاح آمیز و آبروریزانه درآمده بود و تا ماه ژوئیه وی را دستخوش ناراحتی کرده بود و در آن ماه، وزیر دادگستری از وی خواست استعفا دهد. دو ماه بعد از آنکه الکساندر ون استاهل کیفرخواست را امضا کرده بود، وی را مجبور کردند از سمت خود استعفا دهد و به این ترتیب به حرفه‌ی امیدوارکننده‌اش در دولت پایان داد.

سالها بعد، نوربیرت در وضع و حالتی آرامتر و متمایل به عفو و گذشت، در مورد رویدادهای بهار 1993 در فکر فرو رفته بود. بعد از سالها، خیانت پرویز فکر و خرد وی را برانگیخت که در آن هنگام بسی خشمگین‌تر از آن بود که آنرا تشخیص دهد و دادستان ارشد فدرال، که هم پرویز و هم سایر افراد او را متهم می‌کردند که مانع روشن‌شدن واقعیت‌ها شده‌است اثبات نمود که اسیر دست قدرتهای بس بزرگتری می‌باشد و این مطالب را نوشت:

با بازداشت نمودن دو نفر لبنانی شریک جرم در ماه سپتامبر 1992 و نیز بازداشت یک نفر ایرانی طراح جنایت، کاظم دارابی، در اوایل ماه اکتبر، بازجویان و پژوهشگران می‌بایستی تمامی سوء ظن‌های خود در مورد پ.کا.کا. یا اعضای اپوزیسیون را کنار بگذارند. با این حال، دادستان فدرال هرگز بیانیه‌ای را در باره تهران منتشر ننمود که نقش رهبری به انجام رساندن جنایت را بر

عهده گرفته بود. بعلاوه، نامبرده از انتشار هرگونه اطلاعات خودداری نمود که بارها به آن اشاره کرده بود. در واقع، بعد از شش ماه و هنگامی که شمار کثیری از شواهد و مدارک دیگر به روشنی به ایران اشاره می‌کردند سخنگوی اداره‌ی دادستان ارشد فدرال در یک مصاحبه‌ی رادیویی گفت: "من صرفاً" می‌توانم درباره‌ی واقعیت‌ها و اکتشافات صحبت نمایم، نه افراطگرایی و کوتاه‌فکری. ما هنوز هم بر این اعتقادیم که پ.کا.کا یا اپوزسیون در ورای چنین عملی بوده‌اند."

تا ماه مه 1993، دادستان فدرال موضع متفاوتی را به طور رسمی اتخاذ نکرده بود. لیکن در یازدهم ماه مه 1993، در اثر اطلاعات غلطی که در مجله بیلد (Bild) و از سوی یک نفر از اعضای اپوزسیون ایرانی انتشار یافت، دادستان ارشد فدرال اکیدا" دست‌به‌کار شد. این بخش از اطلاعات غلط که عمدتاً با این هدف طراحی شده بود تا بازجویان را پیش از موعد به اقدام وا دارند، کاملاً" ثمربخش بود. در اعلامیه‌ای که بعد از سپری‌شدن چندین ماه، در همان روز انتشار یافت، دادستان فدرال سرانجام درباره‌ی منشاء واقعی جنگ‌افزارها صحبت نمود و یک هفته بعد ادعاهای منتشر نمود. آنگونه که معلوم گردید، دادستان فدرال نیز مجبور شد خود را از آنهایی جداسازد که در سراسر این مدت دنباله‌رو وی بوده‌اند. اما، سرانجام تسلط طولانی سکوت پایان یافت.

-12-

وقتی که به آیت الله خمینی گفتند احتمال دارد سلمان رشدی برای تغییر دادن سروسیمایش تحت عمل جراحی پلاستیکی قرار گیرد، او فرمان داد "هرکسی که به رشدی شباهت نداشته باشد، او را بکشید."

هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن

دادستان فدرال اتهام علیه ایران را در ماه مه 1993 مطرح نمود. اما مجله‌ی دیپه فوکس (Die Focus) در اولین انتشار خود همین اتهامات را در ماه ژانویه‌ی پیشتر چاپ کرده بود. دادستان ارشد فدرال را نمی‌توانستند محاکمه نمایند، لیکن مجله‌ی یادشده انتقادپذیر بود. سفارت ایران در بن علیّه دیپه فوکس و گزارشگر آن و جوزف هوفل شولت (Josef Hufelschulte) به اتهام افترا زدن آنها در مورد پانصد هزار مارک آلمانی، علیه وی اقامه‌ی دعوی نمود. اگرچه دادگاه بدوی شکایت را کنار گذاشت، ولی سفارت مذکور درخواست تصمیم‌گیری در این باره را نمود. برای بار دوم، گزارشگر به نزد قاضی دادگاه رفت تا از نوشته‌ی خود دفاع کند. لیکن مانند کلیه‌ی گزارشگران ماهر و چیره‌دست، از افشاندن منبع مربوطه سر باز زدند و فقط حاضر بودند در یک گردهمایی محرمانه اطلاعات خود را در اختیار قاضی دادگاه قرار دهند.

مدرک یادشده خلاصه‌ی نهایی کار کمیسیون فدرال درباره‌ی رویداد می‌کونوس بود. مدت کمی بعد از آنکه دادستان فدرال این امر را به عهده گرفت، به کمیسیون نامبرده - گروهی که از نمایندگان پارلمان و نمایندگان کلیه‌ی آژانس‌هایی که دست‌اندرکار تحقیق و بررسی بودند - این اختیار داده‌شد که کار یوسترا بررسی نماید و یافته‌های او را مورد بازبینی قرار دهد. در واقع این گروه مراقبی بود که پیشتر برای کاستن از میزان ضرر و زیان‌هایی ایجاد شده بود که در نتیجه‌ی بازجویی‌ها و کندوکاوهای سیاسی پیش می‌آیند. بعد از چند هفته، کمیسیون می‌کونوس با انتشار مطلب کوتاه و مختصری که در یک جمله گنجانده شده بود، به کار خود پایان داد: "شخصیت‌های قدرتمند در داخل رژیم ایران جنایات ارتكابی در رستوران می‌کونوس را دستور داده بودند."

از آنجا که کمیسیون کشفیات خود را، درست مانند کیفرخواست، از مردم پنهان داشته بود، یکی از اعضای ناراضی و خشمگین آن یک نسخه از آنرا مخفیانه برای هوفل شولت (Hufelschulte) فرستاده بود. این همان چیزی بود که گزارشگر به قاضی‌ای داده بود که او نیز پس از بازبینی آن به وی گفت کار بسیار موفقیت‌آمیزی انجام داده‌است. نسخه‌ی مذکور پنهان گردید!

[مسئولان] سفارتخانه از عمل خود نادم و پشیمان نمی‌شدند و با فرستادن یک دعوتنامه‌ی اختصاصی به گزارشگر مذکور از وی خواستند چند ساعتی را با سفیر کبیر و کارمندانش در برلین بگذرانند و می‌خواستند بر بی‌تقصیری و بی‌گناهی خود تأکید نمایند. سفارتخانه ویزایی را به وی پیشنهاد نمود تا با استفاده از آن به ایران سفر نماید، لیکن هوفل شولت صرفاً به بن آمد. در سفارتخانه چایی خورد، سفارتخانه‌ای که به عنوان کانون فعالیت‌های جاسوسی ایران در اروپای غربی اشتهار یافته بود. پذیرایی‌ای که از وی به عمل آوردند باعث ایجاد بیزاری و نفرت هرچه بیشتری علیه کارمندانی گردید که قبلاً آنها را شدیداً به عنوان متهم شناسانده بود. پیش از طرح دعوی در دادگاه و ملاقات با آنها در بن، هوفل شولت در اثر رویداد می‌کونوس به یکباره هاج و واج و برانگیخته شده‌بود. بعد از چندی کنج‌کاویش درباره‌ی رویداد به فداکاری و از خودگذشتگی گرایید و سرانجام وی را برای انجام ملاقاتی با پرویز برانگیخت.

هوفل شولت سری به پرویز زد، با این هدف که او عکس‌هایی یا مطالبی داشته باشد که برای چاپ کردن مناسب باشند.

مرد گزارشگر بعد از آنکه در دفتر کار پرویز روی کاناپه‌ای نشست، از وی پرسید: "برای یک قطعه عکس چقدر می‌خواهی، مشروط بر آنکه چیز نادری باشد؟" - کاناپه‌ای که او روی آن نشست گویی در زیر قد و قواره و هیکل بزرگ وی در هم فشرده شده‌است.

پرویز با یک روش و حالت غیر معمولی و آینده‌نگرانه گفت: "من آدم کاسباری نیستم، می‌دانی. این پول نیست که در پی آن می‌گردم. من خواهان دادخواست کیفری هستم."

مرد گزارشگر چند لحظه‌ای تأمل نمود تا همه‌ی آنچه‌را که می‌خواست پیشنهاد کند در ذهن خود بررسی نماید. و سپس گفت: " آن شب در رستوران یک نفر جاسوس وجود داشت. شما این‌را می‌دانید، مگر نه؟"

پرویز سرش را خم نمود و با مطرح شدن این مسأله ضربان قلبش کاملاً شدت یافت.

مرد گزارشگر با سهل انگاری از وی پرسید: "درباره‌ی رویداد چیزی در اختیار دارم. آیا یک عکس چاپ نشده برای شما ارزشی دارد؟"

پرویز که سعی می‌کرد با خون‌سردی با بی‌تفاوتی وی به مقابله برخیزد، گفت اطلاعات در این‌مورد، اگر قابل اعتماد باشد، بسی بیش از یک قطعه عکس ارزشمند خواهد بود. هوفل شولت گفت که منبع این اطلاعات مردی بود که در کمیسیون فدرال در مورد رویداد می‌کونوس کار کرده بود. این گفته پرویز را تحت تأثیر قرار داد. نامبرده در ادامه‌ی سخنانش توضیح دیگری داده و گفت یکی از یافته‌های کلیدی و مهم این بوده‌است که از اعترافات یکی از زندانیان به دست آمده‌است و به حضور یک نفر جاسوس در رستوران نیز اشاره نمود.

ساعت 9 بعد از ظهر – تلفن آپارتمان گروه مذکور یکبار زنگ زد و پس از چند ثانیه، جرنگ دیگری از آن بلند شد که شروع عملیات‌را اعلام داشت.

9/40 شب – آدمکشان وارد می‌شوند ولی دست‌به‌کار نمی‌شوند. چرا که مطمئن بوده‌اند مردی که در داخل رستوران بوده تا ساعت 10/45 شب قربانیان‌را در آنجا نگه خواهد داشت.

شنیدن سخنان بازنگرانه‌ی هوفل شولت خون پرویز را به شدت به جوش آورد و چشمانش روی صورت پهن و ابروهای کاملاً بزرگ و قوسدار وی متمرکز گردید – درست مانند لحظات پیش از ورود آدمکشان، سیمای وی در ذهنش نقش بست. بوی غذای پرروغن که از روی میز غذاخوری بلند می‌شد و با دود سیگارهایی در هوا درهم می‌آمیخت؛ نرمش گیلای پلاستیکی در یکی از دستهایش، آستر آهاردار جیب شلوارش دست دیگرش را دربر گرفته بود؛ لرزش شعله‌های شمع‌ها که فضای نیمه تاریک اطرافشان را نقطه‌چین می‌کرد؛ فراز و فرود صدای صحبت‌کنندگان؛ سپس چند ثانیه نگریستن به یک عکس احساس برانگیز دیگری، صدای غرغر مایعی که فرو می‌چکید، فرش خشن و نامرغوبی که بر گونه‌اش فشار می‌آورد، بوی متفاوتی که بلند می‌شد. لحظاتی که قتل‌هارا به هم ارتباط می‌داد – همیشه آماده بود او را دعوت نمایند – هرگز از خاطرش زدوده نمی‌شد.

گزارشگر به سخنانش ادامه داد:

"... و هنگامی که زمان موعود فرا رسید، جاسوس به آدمکشان علامت داد تا داخل شوند." پرویز، با اعتراض گفت: " نه! نخیر! هیچ‌کس اشاره‌ای به کسی نکرد. ما در آنجا نشسته بودیم و در سراسر آن مدت داشتیم صحبت می‌کردیم. هیچ کس از روی صندلیش تکان نخورد. اشتباه می‌کنی."

"در آن شب، یک نفر باید در آنجا آمدورفت کرده باشد."

"هیچ کس. باید بگویم آنچه را به تو گفته‌اند، دروغ بوده. الآن خوب یادم می‌آید. در آنجا نشسته‌ام. همه پشت آن میز نشسته‌ایم. سراسر آن وقت."

گزارشگر بازجویانه پرسید: "همه‌ی شما؟ درباره‌ی مهماندارتان، صاحب رستوران، چی؟"

پرویز برای رد گفته‌های وی، دستش را بالا برد و پرخاشگرانه گفت: ؟چی؟ اورا. خواهش می‌کنم! آیا نمی‌دانی که او تیری بهش خورد؟ این بیچاره‌ی فلک‌زده بیش از همه‌ی ما متحمل درد و رنج شده."

"لیکن، او کسی‌ست که دستگاه پلیس از وی مظنون است."

پرویز خود را پس کشید و پشتش را به صندلیش چسباند و ناگهان در خاموشی فرو رفت. هوفل شولت، که یکه‌خوردن پرویز را روی سیمایش مشاهده کرد، از وی پرسید آیا می‌خواهد برود به هواخوری. لیکن پرویز صدای وی را نشنید، چرا که فکرش در جای دیگری بود — در روی میز آن شب سپتامبر. سؤال وی که مرتباً در مغزش طنین‌انداز بود، آخرین سؤالی بود که در آن شب شنیده بود. تصور خاطره‌ی مربوط به زمان سرکوب‌شدنش هنوز افکارش را فرا گرفته بود — درباره‌ی عزیز، که در کنار وی ننشسته بود، ولی روی لبه‌ی میز مجاور خم شده و به دکتر اشاره می‌کرد. انگار که می‌خواهد به وی بگوید برود بیرون و البته از او درخواست نمی‌کرد، بلکه هشدارش می‌داد و می‌گفت: "آیا دکتر آبجوی دیگری می‌خواهد؟"

شاید عزیز هنوز سؤالش را تمام نکرده بود که تیراندازی شروع شد.

لحظه‌ای که پرویز سر حال آمد، مرد گزارشگر جزئیات بیشتری را ابراز داشت. از جمله تناقضاتی در شهادت‌دادن عزیز به پلیس. عزیز ادعا می‌کرد که در سراسر آن مدت در داخل رستوران بوده. لیکن یکی از شواهد اورا دیده بود که پیش از آمدن آدمکشان، داشته در خیابان قدم می‌زده. پرویز انگار که دارد اطمینان خود را نشان می‌دهد، در دفاع از عزیز گفت: "وای! اما آن شاهد چه کسی‌ست؟ یکی از دشمنان عزیز می‌تواند چنین اتهامی را به وی بزند. می‌دانی، ما ایرانی‌ها می‌توانیم به گونه‌ای بس خشونت‌آمیز دشمن یکدیگر باشیم."

"نخیر، او آلمانی‌ست، و هیچ نفع و ضرری در این کار نداشته‌است."

آن شب، پرویز به داخل رختخوابش خزید، لیکن می‌دانست خوابش نمی‌برد. می‌رفت که شب دیگری را در آغوش رفیق پر عزم و اراده‌ش به سر برد که همانا بی‌خوابی‌ست. برای مردی که این همه رویداد هیجان‌انگیز در دلش شور می‌زند، استراحتی نمی‌تواند وجود داشته باشد. هر امری یا مطلبی را که نابجا تشخیص داده بود و آنرا اشتباه لپی آدم احمق و هالویی ارزیابی کرده بود، اینک

نیازمند دوباره اندیشی بود. هنگامی که شهره رفته بود عزیز را ملاقات کند عزیز به چشمان وی نگاه نکرده بود و وقتی که مهمانانش تعبیر و نظر خود در مورد رویدادهای بعد از ظهر آن روز در بیمارستان را ابراز می‌داشتند به شدت خشمگین می‌شد. در مورد سردرگمی خود درباره‌ی تاریخ گردهمایی مذکور می‌اندیشید. پیش از هر چیز پیام عزیز روی دستگاه پیامگیر آمده بود که وی را برای شب جمعه دعوت کرده بود و پس از آن تلفن از سوی نوری بود که شبانگاه پنجشنبه کرده بود. چنانچه عزیز جاسوس می‌بود، آیا هیچ تلاش و کوششی انجام داده بود تا تاریخ مهمانی برای شام آن شب را تغییر دهد و از شمار مهمانان بکاهد و صحنه را برای آدمکشان قابل کنترل نماید؟ می‌کونوس هرگز یک رستوران پراز دحام نبوده است، لیکن آن شب از حد معمولی خود نیز آرام‌تر و خلوت‌تر بود. سر آشپز مریض بود و خوب به یادداشت هنگامی که عزیز مشتریان را پس می‌راند سرش را به عنوان تأسف تکان می‌داد. آیا سر آشپز واقعا مریض بوده؟

عزیز به عنوان جاسوس! این عقیده در سراسر شب پرویز را پژمرده کرده بود. مسأله‌ای که او را به شدت عذاب می‌داد لودانش نه از سوی عزیز بلکه به وسیله‌ی نوری بود. آیا عزیز جدا شدن از همسرش را ناشی از نفوذ نوری می‌دانست؟ "این مولای من است" این گفته‌ی عزیز هنوز در گوشش طنین‌انداز بود. این تصور که عزیز دستهایش را به دور بدن نوری می‌فشرد هنوز در ذهن پرویز مانده بود. عزیز نوری را با چنان شور و هیجانی در آغوشش گرفته بود که گویی او فردی قابل احترام و نماد مقدسی بود که وی را می‌پرستد. او به حدی به نوری وفادار و متعهد بود که پرویز - که مسائل بس غیر قابل تحملی در باره‌ی عزیز را متوجه شده بود (مخصوصاً بوی ناخوشایند الکل در نفسهایش را) - مانع روابط دوستانه‌ی نوری با صاحب رستوران نمی‌شد که وی را دلچک و لوده می‌نامید.

و چرا هیچ کدام از آنها از خودشان نپرسیده بودند که چگونه یک نفر پناهنده‌ی بی پول می‌تواند یک چنین ملک پردرآمدی را دقیقاً یک سال پیش از آن جنایات خریداری نماید. در سراسر آن شب امواج افشاگری خاطرانش را فرا گرفته بود: "چه کسی اکنون دلچک است؟"

در گورستان مرکزی برلین شمار معدودی از عزاداران و تعداد کمتری از دسته‌گل حضور داشتند. یک سال گذشته بود. شهره که هنوز سیاهپوش بود به طرف مقبره‌ی نوری رفت و پرویز و مهدی در طرفین وی راه می‌رفتند. سارا به مدرسه رفته بود. مراسم آرامتری بود، لیکن کمتر غم‌انگیز و تأسف‌آور نبود اما غم و اندوه تا حدی کمتر شده بود. ابهتی که آنجا را فرا گرفته بود، کمتر از بقیه‌ی حاضران بر چشمان گزارشگران تأثیرگذار نبود، گزارشگرانی که در گوشه‌ای از گورستان گرده آمده بودند و دستگاههای ضبط صوت خود را می‌چرخاندند.

شهره که در آن بخش ایستاده بود، ناگهان و از دور چشمش به یک نفر آشوبگر افتاد. قلبش به شدت تکان خورد. رو به پرویز نموده و به آهستگی به وی گفت: "دارد به این طرف می‌آید."

پرویز پرسید: "کی؟". سپس به طرفی نگاه کرد که چشمان شهره بر آن متمرکز شده بود. عزیز داشت به آنها نزدیک می‌شد.

بیوه‌ی خشمناک به آهستگی گفت: "مرد خائن! حرامزاده! بگذار بیاید. اورا با دندان و با میخ از هم خواهم درید/ پاره پاره‌اش می‌کنم."

پرویز اورا دلداری داده و گفت: "شما نباید چنین کاری بکنید. دست نگه دار. بگذار من این کار را بکنم."

عزیز جمعیت را دور زد برای آنکه پهلوی شهره بایستد. غرولند فروکش نمود. جمعیت درست مانند چمنزار زیر پاهایشان ساکت و مانند درختان اطرافشان بی حرکت ماندند. هیچ کس نمی‌خواست صدای مردی را از دست بدهد که طی یک سال گذشته به ندرت صحبت کرده بود.

عزیز با کمرویی به شهره گفت: "سلام"

شهره به گونه‌ای طعنه آمیز گفت "سلام" و از وی دور شد.

پرویز در حالی که میان آنها قرار می‌گرفت گفت: "عزیز، حالت خوب به نظر می‌رسد." عزیز برای چند نفر سر تعظیم فرود آورد و به وی گفت: "آه! من هرگز صد در صد نخواهم بود. اما چه می‌توان کرد؟ دارم به نفس کشیدنم ادامه می‌دهم."

هنگامی که می‌خواست برود پرویز بازویش را گرفت و درگوشی به وی گفت: "عزیز، نرو. بگذار پیش از رفتنت باهم صحبت کنیم."

"درباره‌ی چی؟"

"خودت می‌دانی درباره‌ی چی."

عزیز، پیش از آنکه در میان جمعیت ناپدید شود رضایت داده و گفت: "بسیار خوب. می‌مانم."

شهره از پرویز پرسید می‌خواهد بعداً چکار بکند.

پرویز پاسخ داده و گفت: "فقط از وی می‌پرسم آیا او این کار را کرده. همین. باید این فرصت را به او بدهیم که نقش خودش را ابراز دارد."

لیکن بعد از آنکه سخنرانیها ایراد و اشعاری چند و چکامه‌های غم‌انگیزی خوانده شدند، پرویز و شهره به جمعیت نگریستند و دیدند که عزیز رفته‌است.

دو هفته بعد و در ساعات اولیه‌ی سحرگاهان، تلفن آپارتمان پرویز زنگ زد. عزیز با حالت نشئگی ناشی از مستی به شماره‌ی پرویز تلفن زده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا پرویز توانست از حالت خواب بیرون آید و گفت: "در گورستان. از شما خواهش کردم در آنجا بمائی، ولی نمائی."

عزیز گفت: "خیر، آنجا نماندم" و بلافاصله حق حق کردن گریه، یا سکسکه‌ی مستی، را سر داد. لیکن پرویز نمی‌دانست کدامیک از این دو حالت است.

عزیز از وی خواست و گفت: "بنابر این، این صحبت کردن با من را برای چه می‌خواهی؟"
"آیا نمی‌دانی؟"

در آنطرف تلفن تنها صدای سکسکه‌ی وی شنیده می‌شد.

پرویز از کوره در رفت و گفت: "چهار نفر مرده‌اند، عزیز، و مردم می‌گویند تو، بلی تو عامل آن هستی و می‌گویند تو عامل رژیم هستی."

عزیز در پاسخ گفت: "تاریخ بی گناهی مرا اثبات خواهد نمود."

"تاریخ؟ چه تاریخی؟ خود این تاریخ است: مکالمه‌ی بین من و تو. آیا خجالت نمی‌کشی؟"

عزیز با خشم و دندانهای فشرده گفت: "من هیچ کار غلطی نکردم."

"این را توضیح بده و روشن کن."

"ناچار نیستم هیچ توضیحی بدهم."

"هیچ گاه به اینجا تلفن مکن مگر اینکه آماده باشی به پرسش من پاسخ بدهی تا بتوانی اثبات کنی که بی گناه هستی."

عزیز سکسکه‌ای کرد و گفت: "مطابق میل خودت رفتار کن!" و تلفن نمودنش را قطع کرد.

-13-

صندوقهای رأی گیری برای انسانها چیز خوبی هستند، مشروط بر آنکه آدم نجار باشد و برای ساختن آنها از مسئول ارشد دستور شیوه‌ی ساخت آنها بگیرد.

طنزنویس ایرانی دور از وطن، هادی خرسندی

بامداد روز 17 اکتبر 1993، ون ترک، عضو کمیسیون، به برونو یوست تلفن نمود. نامبرده ارشدترین شخصیت در رابطه با رویداد مورد نظر بود و به زبان محلی وی را "منبع اصلی" می‌نامیدند و ساکن برلین بود و مدتها بود می‌خواستند با وی صحبت کنند. نامبرده برای یک دیدار خصوصی دو روزه به طور محرمانه‌ای به بن سفر کرده بود. از آنجا که احتمال داشت با آنها همکاری نماید، عضو کمیسیون از رئیس خود خواسته بود به وی اجازه دهد تا نامبرده را بازداشت نماید. دادن اجازه برای بازداشت وی، از لحاظ سیاسی هزینه‌ی سنگینی دربر داشت. یوست و ون ترک نیز این را خوب می‌دانستند. لیکن همکاران سالخورده‌شان، علیرغم موهای جوگندمی سفیدشان، بر خصایل دوران جوانی، به ویژه ایجاد دردسر و ماجراجویی، پافشاری می‌کردند. حتی اگر "منبع اصلی" خارج از دسترس آنها می‌بود، حداقل کاری که در این باره از دستشان برمی‌آمد این بود که می‌توانستند - ولو برای مدت کوتاهی نیز باشد- با تعقیب کردن وی، او را آشفته‌خاطر نمایند.

یوست برنامه‌ی آن روز خود را طرح‌ریزی کرده و پشت میزش نشست. آن دو مرد نامبرده، که به یکدیگر قول داده و سوگند خورده بودند در دوران بازنشستگی نیز همچنان دوست و رفیق یکدیگر بمانند، برای دریافت غیر محتمل درخواستشان تا ظهر در انتظار می‌ماندند و چنانچه کمترین عدم اعتمادی در میانشان وجود می‌داشت، در آن صورت، یک چنین اقدام شجاعانه‌ای هرگز به خاطرشان خطور نمی‌کرد. اما بلند همتی، که طبیعتاً خصوصیت خوبی‌ست، در اثر محبت دو جانبه، بیشتر رشد می‌نماید، و این واقعیتی بود که به گونه‌ای فراوان در میانشان وجود داشت.

آن روز صبح جوزف هوفل شولت گزارشگر فاکسی را دریافت کرد که محتویات آن صرفاً یک خبر خصوصی بود. مدرک آنرا بررسی نمود و آنگاه برای انجام عملی دست‌به‌کار شد که گزارشگران زبردست معمولاً انجام می‌دهند: به منابع مربوطه تلفن زد تا یافته‌ی وی را بررسی نمایند.

گزارشگر نامبرده به پرویز تلفن زد و گفت: "آهای پرویز! من هوفل شولت هستم" و سپس سریعاً خوشحالی خود را کنار گذاشته و اضافه کرد و گفت: "درباره‌ی آمدن فلاحیان باید چکار کنم؟"

پرویز که به شدت تکان خورده بود. از وی پرسید: "فلاحیان؟ به عنوان وزیر اطلاعات؟"

هوفل شولت توضیح داده و گفت: "علی فلاحیان، که نام وزارتخانه‌اش در کیفرخواست دادستان فدرال آمده، در آلمان بود و اگر نسخه‌ی مربوط به سفر وزیرش به دست من نمی‌رسید، سفر وی به آلمان آشکار نمی‌شد. برنامه‌ی سفر وی که با تلکس به چند اداره‌ی دولتی فرستاده شده بود - از جمله به وزیر کشور و دستگاه پلیس مرزی و چند اداره‌ی دیگر - از سوی یکی از همکاران گزارشگر در یکی از ادارات دولتی مورد بررسی قرار گرفته بود.

هوفل شولت واقعیت‌های مربوطه را به این شیوه گزارش داده بود: "با هواپیمای شرکت هوایی ایران، شماره 731 و ساعت یازده و نیم صبح به فرانکفورت آمده بود. به مرکز شهر رفت و سپس، در اواخر همان روز برای خوردن شام در ساعت 7 بعد از ظهر در کاخ سردبیر سفارت، به شهر بن رفت. امروز صبح، دارد به همتای آلمانی خود، بیرند شمیدباور (Bernd Schmidbauer) در ساعت 11 سر می‌زند."

آدم تبعیدی تحت تأثیر افکار واهی خویش می‌خواهد متصدی اسناد و مدارک را به نفع خود راضی نماید. از زمان رویداد جنایتها به بعد، رغبت و علاقه‌ی پرویز هرچه بیشتر شدت یافته بود. نخستین آرزوی وی این بود که یک نسخه‌ی مربوط به برنامه‌ی سفر مذکور را دریافت نماید. و هوفل شولت به وی قول داده بود که برایش بفرستد.

گزارشگر پرسید: "چرا او در اینجا است؟ آیا دارد با تبعیدیان ملاقات می‌کند؟"

"او یقیناً با ما ملاقات خواهد نمود مشروط بر آنکه ملاقاتمان در سردخانه‌ی اجسادو صرفاً با اجساد ما ملاقات نماید. به به! اگر او سه هفته پیش از شروع محاکمه به اینجا بیاید، صرفاً با یک هدف، بله، با یک هدف، خواهد آمد و آنهم اینست که جلو انجام‌گرفتن محاکمه را بگیرد."

وقتی که سوء نیت وی مورد تأیید قرار گرفت، تصمیم گزارشگر را هرچه بیشتر تقویت نمود. تلفن بعدیش به اداره‌ی دادستان ارشد، بیرند شمید باور، بود. خودش را به دستگیری که تلفن را پاسخ داد معرفی نمود و صراحتاً از وی درخواست نمود که آیا او می‌تواند مصاحبه‌ای را با فلاحیان وزیر برای وی ترتیب دهد، پیش از آنکه نامبرده به ایران برگردد. دستیار که غافلگیر شده بود، حضور وی را در دفتر سیاسی سفارتخانه انکار نمود و این جواب هوفل شولت را وادار نمود به برنامه‌ی سفر وی اشاره نماید. دستیار که به شدت عصبانی شده بود او را در انتظار نگه داشت و وقتی که برگشت به وی گفت نمی‌تواند در این باره نظری بدهد و گوشی را سر جایش گذاشت.

در ساعت یازده صبح، بیرند شمید باور از فلاحیان وزیر استقبال نمود تا در جلسه‌ی محدودی با شرکت چند نفر حضوریابد و او هم به شرطی حضور در آنرا قبول کرده بود که سری‌بودن آنرا بپذیرند. شمید باور از بودن فلاحیان در آن جلسه کاملاً مظنون بود و مدتها پیش چنین روزی را پیش بینی کرده و سعی می‌کرد مانع برگزاری آن شود. او یکی از طرفداران بهبود روابط آلمان با ایران بود، اما از آنجا که وی مسئول امور جاسوسی نیز بود، از کلیه‌ی اعمال زشت دولت تهران اطلاع داشت. در ژوئیه‌ی 1992 و بعد از یک گردهمایی با مسئولان ارشد ایران، او این هشدار را نوشت:

"شما باید قول و تعهدی به من بدهید! ایران نمی‌تواند در خاک آلمان مرتکب آدمکشی گردد. چنین عملی برسر راه مساعی ما در جهت منافع کشورتان، به ویژه در رابطه با مذاکرات حساس و انتقادآمیزمان، باعث ایجاد مانع غیر قابل عبوری خواهد گردید."

اعضای شرکت کننده در آن جلسه نظرات خود را ابراز داشته بودند، لیکن تعهد مذکور نیز مانند همه‌ی مسائلی که از شخصی به کس دیگری گفته می‌شود، هنگام رسیدن به تهران به یکباره از میان رفت.

مسائلی که در آن صبحگاه در میان بیرند شمید باور و علی فلاحیان مورد بحث قرار گرفت، تا چندین ماه بعد از آن به صورت یک امر پنهانی مانده بود و صرفاً بعد از یک واریسی شدید، اتخاذ موضع ناشایسته و اسرارآمیزی درباره‌ی شمید باور تنها چیزی بود که در مورد ملاقات یادشده انتشار دادند که در آن شمید باور به شیوه‌ی کاملاً نامفهومی، اسم شخص مذکور را صرفاً "F" (ف) ذکر می‌کرد و می‌گفت که نامبرده برای معامله‌ای با دولت بن به آنجا آمده بود:

..... ف می‌گفت ایران کمکهای بسیاری را به آلمان نموده‌است. برای نمونه ایران گروه حمادرا تحت فشار قرار داده تا گروگانهای آلمانی در لبنان را آزاد نمایند. در قبال یک چنین کمک ارزشمندی، وزیر مشاور (بیرند شمید باور) باید به برگزاری یک محاکمه جنایی در برلین کمک نماید که در آن ایران به شیوه‌ای دروغین متهم شده‌است. ف سؤال نمود: برای جلوگیری از شروع چنین محاکمه‌ای چه نقشه‌ای دارید؟

وزیر مشاور درخواست دخالت نمودن در جریانات قانونی را رد نموده و گفت: دادگاههای برلین تحت اختیار وزیر دادگستری قرار دارند و به گونه‌ای مستقل و فارغ از هرگونه مداخله‌ی سایر ارگانهای دولتی کار خود را انجام می‌دهند و هیچگونه احتمال و امکانی برای معامله‌ای وجود ندارد. ما می‌کوشیم تا از طریق تقلیل دادن هزینه‌ی دادرسی به شما کمک نماییم و بهترین آرزوی ما این است که تهران دیگر هرگز چنین اعمالی را در آلمان یا اروپا مرتکب نشود.

طرف ایرانی اکیداً می‌کوشید محاکمه‌ی برلین را به بعد موکول نمایند. لیکن هم وزیر مشاور و هم رایزن وی چنین پیشنهادی را هربار رد می‌کردند. تقاضای ف برای امکان دادن به متهمان تا از مصونیت سیاسی برخوردار باشند را نیز رد نمودند. پس از بارها اشاره کردن به کمکهای پیشین ایران به آلمان، ف لیست دیگری از پیشنهادات را رو نمود که در آنها خواسته شده بود محاکمه‌ی مربوط به رویداد میکونوس را به بعد موکول نمایند. وزیر مشاور بار دیگر هرگونه معامله یا تغییراتی را رد نمود که باید در مورد محاکمه صورت پذیرند و گفت او فاقد یک چنین اختیاریست که وزیر به این شیوه از وی انتظار دارد، و چنین اختیاری ندارد که نمایندگی آلمان را عهده‌دار گردد.

کلمات "فاقد چنین اختیاری" وزیر را به شدت خشمگین کرده بود، وزیری که انتظار داشت که یک کارمند عالی‌رتبه‌ی اداره‌ی اطلاعات اگر بخواهد کاملاً اختیار آنرا داشته باشد که به هر نوع محاکمه‌ای خاتمه دهد. علی فلاحیان، چندین بار مرز میان مسائل نظامی و امور مدنی و زندگی مذهبی و سیاسی را زیر پا گذاشته بود و بعضاً همه‌ی این مسائل را در هم آمیخته بود. بنابراین، معتقد

بود که در اروپا نیز می‌توان چنین اعمالی را مرتکب شد. علی فلاحیان که در اصفهان متولد و بزرگ شده بود، شهری که به داشتن پبلهوران چیره‌دست شهرت دارد، می‌خواست به جروبخت و چانه‌زدن ادامه دهد، تا سرانجام به توافقی دست یابد. پس از آنکه برای آخرین بار تقاضا را رد نمود، وزیر، با آن قیافه‌ی نوجوانانه و لب‌خند بچه‌گانه‌اش که در آن فاصله دندانهایش به دندان کودکان خردسال شباهت داشت و ریش پرمویش که تاکنار حدقه‌های چشمانش رسیده بود – دیگر نمی‌توانست حالت خشمناک خود را پنهان نگه دارد. وزیر که مردی با یک قد متوسط و رفتار و کرداری موقرانه‌ای بود از جای خود برخاست و در حالی که خشم و عصبانیت به روشنی در سیمایش جلوه‌گرد بود از آنجا بیرون رفت و در اثر قدمهای سریعی که برمی‌داشت خرجه‌ی گشادش تکان می‌خورد.

برونو یوست بخشی از صبح آنروز را صرف بازبینی پرونده‌ی مربوط به فلاحیان وزیر نمود. فلاحیان، به عنوان یک نفر قاضی، مسئولیت محاکماتی سرسری و بدون هرگونه مقررات قانونی را به عهده گرفته و حکم اعدام صدها نفر از زندانیان سیاسی را صادر کرده بود که تحت مقررات شریعه قرار گرفته بودند و در نتیجه‌ی این اعمال، عنوان "قصاب" را بر وی گذاشته بودند. مسأله‌ای که او را به شریک جرم در جنایت 17 سپتامبر متهم نمود تعهدی بود که در یک مصاحبه تلویزیونی و نه روز پیش از جنایات برلین به عهده گرفته بود. بعلاوه، شمار زیادی از افراد هم‌عقیده‌ی خود، از جمله دارایی‌ها برای وزارتخانه‌ی خود استخدام کرده بود.

"برای خوار و بدنام کردن اپوزسیون، گروه ویژه‌ای داریم و کمیته‌ی مرکزی آنها را شناسایی و خنثی نموده و بازداشت کرده‌ایم. در حال حاضر، در داخل کشور هیچ اپوزسیونی نداریم. جملگی مجبور شده‌اند فرار نمایند. اما در خارج از کشور نیز آنها را تحت نظر می‌گیریم. به داخل ارگانهایشان نفوذ کرده‌ایم و دائماً آنها را تحت نظر داریم. در داخل کشور و در خارج ضربات سنگینی بر آنها وارد نموده‌ایم و همچنان این کار را ادامه می‌دهیم. برای مثال، حزب دمکرات کردستان ایران را از تاب و توان انداخته‌ایم."

برخی از جزئیات بیش از حد متهم‌کردن دیگران، به گونه‌ای افتخارآمیز از سوی خود وزیر ابراز شده بود. بخشهایی از بیوگرافی خود فلاحیان شامل مطالبی بود که وی به شیوه‌ی افتخار آمیزی آنها را نوشته بود، بحثهایی که سایر افراد سعی می‌کردند آنها را به بوته‌ی فراموشی بسپارند. در یک نوشته‌ی افراط‌آمیز مانند یک نفر نوجوان کم تجربه، فلاحیان، منشاء اعمال خشونت‌بار و وحشیانه‌ی خود را طرح‌ریزی کرده بود. فلاحیان وزیر که در سال 1049 متولد و در یک خانواده‌ی مذهبی پرورش یافته بود، در حالی که خود را شخص سوم نام می‌برد، نخستین آشنایی خود را با آیین اسلام به تحریر درآورد:

"کندوکاو و ایمان و اعتقاد آنچنان آتشی در درون وی برافروخت که به زودی وی را از تاب و توان انداخت و ناچار در پی راه چاره‌ای برآمد، راه چاره‌ای که او در رابطه‌ی محبت‌آمیزی با مرشدانی از قبیل نواب صفوی به دست آورد."

نماد عاشقانه و عاری از معصیت دروغین وی زمانی آشکار گردید که یوست دریافت که نواب صفوی بنیانگزار "اخوت اسلامی ایران" بوده، گروهی که در دهه 1950 مرتکب چندین فقره آدمکشی شده بودند. نامیدن فلاحیان به عنوان همتای شمید باور یا سایر رؤسای دستگاه‌های اطلاعات کار غلطی نبود لیکن گمراه‌کننده بود. در نخستین سالهای بعد از انقلاب 1979، به مقام پروتیئوس آیت الله در آمده بود و هرآنچه را که از وی می‌خواست انجام می‌داد. [پروتیئوس یک کلمه‌ی یونانی است به معنای کسی‌ست که مدام عقاید خود را عوض می‌کند. مترجم]

بعد از آنکه از شغل خود به عنوان سرپرست خانه‌ی آیت الله کنار رفت و به مقام دادستانی ارتقاء یافت، روال زندگیش به حد اعلای خود رسید. آیت الله در نامه‌ی مربوط به انتصاب وی به شغل مذکور نوشت: "از آنجا که جنابعالی با کارهای مربوط به ضد انقلابیون – با هر ماسکی و هرگونه پوششی – آشنایی خوبی دارید، این تنها در خور و شایسته‌ی شماست که مسئولیت این کار را به شما بسپارند تا با استفاده از اصول و قوانین اسلامی، هر شیطانی را به مجازات شایسته‌اش برسانید."

آیت الله در موارد بسیاری احترام زیادی برای وی قایل می‌شد که یک مورد آن یورشی بود بر ضد یکی از مراکز اپوزسیون که در آن چهل خانه‌ی آنها را در عرض بیست و چهار ساعت تخریب کردند.

تقریباً اوایل ظهر بود که یوست پالتویش را پوشید و خود را برای رفتن آماده نمود. تونی ون ترک نیز در اداره‌ی خود همین کار را نمود و جلد هفت تیرش را به کمرش زد و همه‌ی این کارها برای آن بود که از یک سو باریک‌اندازی و از سوی دیگر رفتار نرم و ملایم خود را از انظار ببوشاند. در جیب پالتوی نظامیش، یک جفت دستبند را گذاشته بود. تا آن هنگام هیچ یک از مسئولان والاترش به وی تلفن نکرده بودند و بنابراین تا آن وقت هیچ مخالفت و اعتراضی از سوی افراد مافوقش برای جلوگیری از بازداشت مورد بحث برای وی ابراز نشده بود. لیکن تلفن زنگ زد و بن شدیداً با نظر وی مخالفت نمود. به دلیل آنکه وزیر مذکور مهمان دولت بود.

علی فلاحیان از چنگ یوست رهایی یافت، لیکن سرزدنش با وی مخفی نماند. تلفن کردن هوفل شولت آرامش دفتر سیاسی سفارخانه را برهم زد که در آنجا کوشش در راستای مخفی‌نگه داشتن خبرها به سرعت تغییر یافت و به صورت جلوگیری از ضرر و زیان آن تبدیل گردید. تا پیش از بعد از ظهر آن روز، بیرند شمید باور را مجبور کردند به تشکیل یک کنفرانس خبری اقدام نماید. همه‌ی گزارشگران سؤال واحدی با تفاوت‌هایی چندی را مطرح می‌نمودند – موضوع مباحثه با فلاحیان را.

شمید باور در حالی که یک لبخند ریاکارانه‌ی سیاسی بر سیمایش جلوه‌گر بود، گفت که گردهمایی مذکور "یک ماهیت کاملاً انسانی" را دربر داشته‌است.

از وی سؤال کردند آیا اینگونه که دادستان فدرال ادعا می‌نمود، دولت تهران درورای این جنایتها متهم نمی‌باشد. لیکن وی این ادعا را رد نموده و گفت: "کسانی که از واقعیت ها آگاه باشند، به نتایج بسیار متفاوتی خواهند رسید."

عامه‌ی مردم شمید باور را پیش از هرچیز به دلیل پذیرایی کردن از مهمانانش به شدت محکوم نمودند، اگرچه این کار ماهها پیش از ظهور شواهدی برای محکوم‌شناختن وی انجام گرفته‌بود. نشریات اورا به دلیل شلختگی و دست و پاچلفتی و با تمسخر وی را "وزیر 008" (Minister 008) می‌نامیدند چراکه او مسئول ارشد امور سری بود و نتوانسته بود حتی یک ملاقات را نهفته نگه دارد. در سال 1992، سیمای پردردورنج بازمانده‌ها روزنامه‌نگاران را وادار کرده‌بود تا در مورد رویداد مذکور مطالبی بنویسند. تا پیش از سال 1993، مسأله‌ای که موجب برانگیخته‌شدن آنها گردید دورویی و دغل بازی سیاستمداران خودشان بود. شمید باور پیشتر "مذاکره‌ی حساسی" با ایران بود و مردم آلمان که از احساسات درونی ملت خود در مورد این جرایم به خوبی اطلاع داشتند، هم او و هم این کار پر مخاطره را مورد سؤال قرار دادند. محاکمه‌ی مورد نظر روز به روز بیشتر به عنوان آزمایشی درباره‌ی همبستگی ملی در می‌آمد و سرخطها و عناوین نشریات آنرا منعکس می‌نمودند:

محاکمه‌ی میکنونوس، آزمایشی‌ست در مورد سیستم عدالتخواهی آلمان

آیا دستگاه قضایی ما مستقل هست؟

آیا قوانین و قضات آلمان به فروش می‌رسند؟

هیاهوی داخلی موجب برانگیخته‌شدن انتقادات بین‌المللی، از جمله درخواست آمریکا و بریتانیا گردید که خواستار کندوکاوی در این باره بودند. روزنامه‌نگاران سراسر اروپا که از سوی همکاران آلمانی‌شان برانگیخته شده بودند، برای بررسی مجدد "جنایات لاینحل مانده" باچند نفر از ایرانیان تبعیدی در سراسر اروپا مجدداً ملاقات کردند. تا اواخر ماه اکتبر 1993، حتی اهالی نیویورک نیز اخبار مربوط به ملاقات "محرمانه"ی وزیر نامبرده را در روزنامه‌ها می‌خواندند:

"آقای فلاحیان و آقای شمید باور احتمالاً درباره‌ی موضوعی بحث نموده‌اند که به موجب آن متهمان به آدمکشی که اینک در برلین تحت محاکمه قرار دارند، آزاد می‌شوند یا با آنها مدارا خواهد شد. در مقابل، گفته می‌شود که ایرانیها پیشنهاد کرده‌اند چند نفر آلمانی را آزاد نمایند که اینک در ایران بازداشت شده‌اند⁽¹³⁾. در پاره‌ای از بررسی‌ها نوشته شده که آقای فلاحیان امکان آزاد نمودن رون آراد (Ron Arad) را نیز مطرح ساخته که رهنمای نیروی هوایی اسرائیل است و می‌گویند

(13) رون آراد در سال 2011 در برابر آزاد کردن هزار نفر زندانی فلسطینی آزاد گردید - عبدالله حسن زاده.

نیروهای طرفدار ایران در لبنان او را بازداشت کرده‌اند و مجازات مرگ صادره از سوی آیت الله روح الله خمینی را که از سوی دولت کنونی ایران نیز علیه سلمان رشدی رمان‌نویس صادر شده‌است لغو نمایند.

روی میز هنر یواخیم ئهریگ (Hans Joachim Rhrig) کومه‌ی کاغذهای صورتی رنگ انباشته شده بود. وکیل مدافع ارشد قربانیان در رابطه با محاکمه‌ای که هنوز آغاز نشده بود کاملاً دچار وسواس شده بود. در رفتار اهریگ به عنوان یک وکیل دادگستری، یا از نماد ساختمان اداری تقریباً پیشرفته‌اش، هیچ امر غیر واقعی به چشم نمی‌خورد. تنها کسانی که او را در دهه‌ی 1960 و در دانشگاه به عنوان یک دانشجوی آرمانگرا می‌شناختند، متوجه شده بودند که اهریگ در رابطه با رویداد میکونوس به حقایقی پی برد که بیش از هر امر دیگری، او را به سوی تحصیل در رشته‌ی قانون کشانده بود.

در برابر گزارشگرانی که با درخواستهای متعددی او را سرگشته و حیران کرده بودند، چنان حالت سرد و بیطرفانه‌ی از خود نشان داد که اظهارات سرشار از خشم وی را هرچه بیشتر الزام‌آورد نمود: "این ملاقات درست سیلی‌زدنی به صورت یک مأمور تحقیق است و اعتبار آلمان را در نظر جهانیان لکه‌دار می‌نماید." این مطالب را روزی در یک کنفرانس مطبوعاتی و بعد از آنکه ملاقات محرمانه‌ی مذکور آشکار گردید، به یکی از خبرنگاران گفت و در ادامه‌ی آن گفت: "چنین پیداست که گویا منافع اقتصادی با ایران، سایر نگرانیهای مربوط به ارزشهای اخلاقی ما را تحت الشعاع قرار خواهد داد."

"بن می‌بایستی چگونه پاسخ می‌داد؟"

چند جمله‌ای که اهریگ (Ehrig) پیشنهاد نمود نه فقط بسیار شدید، بلکه غیرعملی نیز بودند. او، در این جمله‌ها، نه فقط اشتباهات گذشته بلکه اشتباهات احتمالی آینده را به طور خلاصه بیان نمود و گفت کسانی که مرتکب آنها شده‌اند ممکن است در آینده مستعد ارتکاب اعمال بیشتری از این قبیل گردند. بعلاوه، شیوه‌ی برگزاری محاکمه و اقدامات آینده را نیز طرح‌ریزی کرده بود:

"بازداشت نمودن فلاحیان امری بس خارق العاده می‌بود و نمی‌شد امید آنرا داشت، لیکن او را تحت فشار قرار دادن امکان داشت. بن نمی‌بایستی ملاقات با وی را می‌پذیرفت. اگر اثبات شود که این جنایت واقعاً از طرف دولت [ایران] دستور داده شده‌است، روابط سیاسی باید کاملاً قطع گردد. امیدوارم، همه‌ی کسانی که در باره‌ی این رویداد کار می‌کنند بتوانند مستقل باشند و هرگز اجازه ندهند که گفته‌های "آقایان بالادست" در مغزشان انعکاس داشته باشد. اگر این محاکمه به شیوه‌ای که باید پیش برود، مانع روی‌دادن جنایات دیگری از این قبیل خواهد بود."

تبعیدیان که در انتقاد نمودن یک‌دل و یک‌زبان بودند، فریاد و اعتراض خود را به شیوه‌ای بیان می‌کردند که خود آنرا بهترین نحو می‌دانستند. درخواست تندوتیزی را چاپ نمودند و در آن خواستار تظاهرات گشته و نسخه‌هایی از آنرا روی مدخل مراکز بازرگانشان در برلین چسباندند – کافه‌ها، مغازه‌های خواروبار فروشی، رستورانها و شرکتهای مسافربری. سبک و ویژگی آن احساس مردمی را برانگیخت که خواستار یک صدای اعتراضی بودند:

خطاب به همگان

رفقای ایرانی آزاد اندیش

بیش از یک سال بعد از آنکه چهار نفر از اعضای اپوزسیون، در رستوران میکونوس به دست عناصر رژیم کشته شدند، متهمان مربوطه سرانجام در ساعت 9 صبح روز پنج شنبه، 28 اکتبر، محاکمه خواهند شد. با توجه به پاره‌ای از ملاقاتهایی که اخیراً انجام گرفته، بر همه‌ی ما واجب است که تلاش و کوشش برخی از سیاستمداران آلمانی را محکوم نماییم که مستقیماً یا به طور غیر مستقیم می‌خواهند بر نتیجه‌ی محاکمه تأثیر گذار باشند. در جلو ساختمان دادگاه که محاکمه برگزار خواهد شد، یک راه پیمایی اعتراضی انجام خواهد گرفت

"هشدار: طبق دستور اداره‌ی دادستان ارشد فدرال، هرکس که بخواهد در جلسات محاکمه شرکت نماید باید کارت شناسایی معتبر خود یا پاسپورتش را به همراه داشته باشد.

سازماندهی شده از سوی: سازمان دفاع از پناهندگان.

مکان: نبش شمالی تورم (Turm)، میان راثبناور (Rathbenauer) و ویلسناکر (Wilsnaker)، بررسی از سوی UBaban # 9: ایستگاه خیابان تورم (Turm).

زمان شروع ساعت 8 صبح، 28 اکتبر 1993

در صبح آن روز، رخوت و افسردگی سیزده ماهه‌ی شهره، پایان یافت. از خواب بیدار شد و دریافت که در انتظار شروع روز خوشایندی است. یک انرژی و توان عجیبی در رگهایش دوید. قبلاً ترس، انتظار و هیجان وی در هم آمیخته و اعصابش را خرد کرده بودند، اما در جهان تاریکی که مدتها سرگردان مانده بود، سرانجام نور خفیفی پدیدار شده بود.

بر خلاف هرگونه منطقی، او یقین داشت کسانی که شوهرش را کشته‌اند تا آن حد قدرتمندند که می‌توانند محاکمه را با همه‌ی افراد داخل آن، از جمله خود وی، منفجر نمایند. آنچه را که او اکیداً می‌خواست از آن جلوگیری نماید، امکان تحقق یافتن داشت: سارا یتیم خواهد ماند. لیکن، حتی به خاطر سارا، نمی‌توانست از رفتن به دادگاه خودداری نماید و نمی‌توانست از هیچ کس انتظار داشته باشد با امری روبرو شود که خود جرأت آنرا نداشت. بنابراین، شب قبل، به دو نفر از همکاران قدیمی نوری سر زد و حق سرپرستی سارا را برای آنها کتبا نوشت و امضا نمود – ای مبادا.

وعده‌ی برگزاری محاکمه، هرچند هیچ امیدی برای موفقیت آن نداشت، او را سر شوق آورده بود. خواهان فرصتی بود تا قاتلان شوهرش را شرمسار نماید، خود را در جایگاهش نشان دهد - نترس و عرض‌اندام‌کننده - پیش از آنکه معامله‌ی سری غیرقابل‌اجتناب میان ایران و آلمان سبب شود وی را از جایگاه شهود بیرون کنند. انتظارات وی از محاکمه مأیوس‌کننده بود. هرگز صحنه‌ی دادگاهی را ندیده بود. آنچه که می‌دانست چیزهایی بود که در فیلم‌هایی مشاهده کرده بود - همه‌اش تشریفات و عاری از شوق و ذوق. انتظار آنرا داشت که یک مرد فاسد، چاق و تنومند، با کلاه قضاوت برسر، هرچندگاه یکبار یک چکش چوبی را روی میزی بکوبد. شایعه‌ای که گویا دارابی با پیش‌پرداخت مبلغی پول، یکی از بهترین دادستانهای برلین را اجیر کرده‌است، او را وحشت زده نمود. بعلاوه، نمی‌توانست از این مسأله سر در آورد که فلاحیان بدون هزینه‌ای توانسته باشد از آلمان رفته و در میهن خود شروع به لافزنی کرده باشد. قبلاً معامله‌ای صورت گرفته بود و او در همان روزی که خبر ملاقات مذکور پخش شد، آنرا به اهریگ (Ehrig) گفته بود.

اهریگ با اطمینان به وی گفت: "آلمان یک دموکراسی است. هیچ کس در اینجا، صرف‌نظر از این که تا چه حد قدرتمند باشد، مافوق قانون نیست." شهره نیز وی را مورد تردید و پرسش قرار نداد و فقط لبخند احترام‌آمیزی جلوه داد. لیکن از اطمینان داشتن معصومان‌هی وی متأسف بود.

به نظر سارا، همه‌ی بدبینی‌های مادرش همچنان ادامه داشت. هنگامی که شهره محاکمه‌ی پیش‌رو را برای دخترش شرح می‌داد، کاملاً با شور و شوق صحبت می‌کرد. شایعه‌ی خوشایندی داشت برملا می‌شد. متهمان که آدمهای منفور، ژنده پوش و یقیناً شرمسار بودند، می‌توانستند صرفاً انتظار برخورد ملایمی را برای خود خواستار باشند زیرا مجرم بودنشان قطعاً به اثبات می‌رسید. قاضی بی‌گذشت و کینه‌جو، سولومون (Solomon) که سیما و قیافه‌ی یک آلمانی میانسال را داشت، سریعاً جنایت ارتكابی آنها را مورد بررسی قرار خواهد داد. وکلای دادگستری نیز که آدمهای مغرور و همچنین آزمند و طمعکار هستند، درست به همان سرعت بیزار می‌شوند. در حالی که وکلای خانواده‌ی قربانیان بزرگ‌منش و خوش‌برخوردند، جملگی و متفقاً ظرف - اگر نه چند روز - لااقل در عرض چند هفته، پیروز خواهند شد و با آنها سوار کالسکه‌ای خواهند شد و هنگام غروب آفتاب بیرون خواهند رفت. سارا از گفته‌های مادرش خوشحال بود و ابداً در مورد احتمال وجود یک کالسکه در خیابانهای برلین یا دوباره‌ی اهمیت زمان غروب آفتاب تردیدی نداشت، غروب آفتابی که نشانگر زمان خوابیدنش بود. آن روز صبح به سوی مدرسه راه افتاد و هوای آنجا با بدنش سازگاری چندانی نداشت.

شهره به داخل کمد لباسها خیره شد. نمی‌خواست مانند یک نفر ناظر معمولی دیده شود. دادگاه برای او میدان نبردی می‌بود و از این رو داشت لباس پیکار را می‌پوشید و به یک پوشش حفاظتی احتیاج داشت نه لباس بیشتری. دامن سیاه‌رنگ و پولیورش را دوباره روی رخت‌آویز گذاشت.

سیاهپوش، کاملاً سیاه، از کله‌اش تا نوک پا، اونیفورمی سیاه پوشید و تا پایان دادگاه آنرا برتن می‌داشت. رنگ سیاه به عنوان سمبلی از غم و اندوهش نبود، بلکه کیاده و علامت مهم و کامل‌عیار برای نشان‌دادن خواستاربودنش برای عدالت بود.

شهره به سوی ساختمان دادگاه به راه افتاد. برای روز محاکمه، اقدامات امنیتی شدیدی انجام گرفته‌بود. از اوایل صبح، کلیه‌ی وسایل حمل و نقل مسافرین (= ترافیک) تا فاصله‌ی یک مایلی ساختمان حق عبور و مرور داشتند. همه‌ی وسایل نقلیه، حتی دوچرخه‌ها را از توقف در نزدیکی آنجا منع کرده بودند. تریلی‌های ضد شورش را در آن نزدیکی نگه داشته بودند. افسران پلیس، که نارنجک‌هایی به کمرهایشان بسته‌بودند، حفاظت آن منطقه را به عهده گرفته بودند. مغازه داران محل – صاحبان مغازه‌های کارگشایی، صاحبان رستوران‌های ترکی، کتابفروشان قانونی – در مغازه‌های خود را بسته و از داخل دکان‌هایشان به وضعیت شورانگیز محیط دوروبر نگاه می‌کردند. اما درهای ورودی اصلی را نمی‌دیدند، چراکه جملگی در پشت جمعیتی قرار داشتند که می‌خواستند از طریق آنها به داخل ساختمان بروند. صف مردم در دوروبر ساختمان مرتباً در حال جنب و جوش بود. دهها نفر از گزارشگران روی پلکانها ایستاده بودند و میکروفون‌های خود را در جهت وکلایی نگه داشته بودند که داشتند از جلو آنها رد می‌شدند. چند نفری از گزارشگران با تنی چند از افراد رانده‌شده از وطنشان در میان صف‌ها مصاحبه می‌کردند.

شهره، در حالی که دو نفر از وکلای دادگستری در طرفین وی راه می‌رفتند تا مبادا عمداً به وی آسیبی برسانند، به آنجا آمد.

رژه رفتن در ساعت 8 صبح شروع گردید. تقریباً دویست نفر از تبعیدیان درهم می‌لولیدند و در انتظار شروع برنامه بودند و با دقت حرکات و قدم‌های سریع یک مرد لاغر و عضلانی را نگاه می‌کردند که فرماندهی آنها را به عهده گرفته بود. پلاکاردهای زیادی داشتند که می‌بایستی با دست بلند کنند و پرچم‌هایی که می‌بایستی برافرازند، و به صفوف نامنظم آنها دستور داده شد تا صفوف خود را منظم سازند.

لحظاتی پیش از ساعت 8، افراد بسیاری او را تعقیب می‌کردند تا سؤالات خود را در آخرین دقایق پیش از آن از وی بنمایند. لیکن حمید نوذری که سازمان‌دهنده‌ی ورزیده‌ای بود، به راحتی بلندگوی دستی خود را بیرون آورد و آنرا بر دهانش گذاشت و فریاد زد: "شمید باور، شمید باور: دست‌ترا از دادگاه ما بردار!"

مشت دست چپش را چندین بار در هوا چرخاند زد و تظاهرکنندگان به گونه‌ای دایره‌وار و سریعاً در وسط خیابان تورم (Turm) گردهم آمدند. سپس شروع به راه پیمایی نموده و همنوا با صدای انقلابی آراسته و خوش‌رفتارشان فریاد سر می‌دادند. شهره، در مدخل ساختمان توقف نموده و دست‌هایش را به سوی تظاهرکنندگان تکان می‌داد و با حمید با حالت احترام‌آمیزی به یکدیگر نگاه می‌کردند. سالها قبل، او و حمید گروهکی تشکیل داده بودند تا پناهجویان تازه‌وارد را در رفع

مشکلاتشان یاری دهند و اینک گروهک مذکور آمده بودند که وی را در وضع دشوار و ناخوشایندش ملاقات نمایند.

وقتی که نگاه کردن وکیل‌ها، پلکانهای جلوی را مشخص نمود، گزارشگران به تظاهرکنندگان پیوستند. پیشگام و راهنمایی‌کننده‌ی هوشیار و دانا که متوجه چنین توجهی شده بود، سریعاً شعار خود را تغییر داده و دست راستش را بالا برد و تقریباً نصف جمعیت فریاد بر آورده و گفتند: "آدمکشان کجا هستند؟"

سپس به طرف پیش برگشت – آنها به سرعت پاسخ داده و گفتند: "در تهران پنهان شده‌اند."

گزارشگران به سرعت با قلمهای خود مطالب مربوطه را در دفترچه‌های یادداشت‌شان می‌نوشتند. نور قرمز دوربین‌های متحرک مرتباً چشمک می‌زد. در داخل ساختمان، محاکمه داشت آغاز می‌شد. در بیرون و خیابان، حکم هیأت منصفه قبلاً اعلام شده بود.

-14-

**ایران [ی] ملتیست با تاریخی 2500 ساله و یک بیماری علاج‌ناپذیر
چهل‌وپنج دقیقه‌ای.**

هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن

اگر محل دادگاه نشان‌دهنده‌ی امری بود، در آن صورت، محاکمه‌ی میکونوس می‌رفت که به صورت یکی از مهم‌ترین محاکمات آن قاره در آید. چراکه بنا بود در بزرگ‌ترین دادگاه از نوع خودش در اروپا، یعنی در سالن دادگاه عالی برلین، برگزار شود. در زیر سقف زرکوب‌شده‌ی طاق ورودی سالن دادگاه ستونهای مرمرین سفیدرنگیست که از کف ساخته‌شده از سنگ خارای آن برخاسته و به دور یک پلکان مجلل قرار گرفته‌اند. نور خورشید از طریق یک پنجره‌ی بیضی‌شکل واقع در وسط پلکانها به درون می‌تابید و شاید این یک استعاره‌ی ساختمان‌سازی بود – چشمی که همه چیز را، غیر از خدا، اما قانون را می‌بیند.

نماد داخلی سالن دادگاه درست به شیوه‌ی کلیساهای بزرگ بر شخص تماشاگر تأثیرگذار بود - حرمت و احترام را برمی‌انگیخت. اما در دادگا موبیت (Moabit)، حیرت و حرمت مختص عدالت بود.

سقف مجلل و قوسدار و مجسمه‌های جنگاوران شمشیربه‌دست درکنار دیوارها، قاب‌های شیشه‌ای درها در انتهای کریدور و ستونهای متعددی که در طرفین پیش‌اطاقی‌ها قرار داشتند و از این اطاقها حیاط ساختمان به خوبی مشاهده می‌شد، جلگی چنان منظره‌ی زیبایی به وجود آورده بودند که عظمت آن بینندگان را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دادند. آنچه را که امپراطور و یلهلم دوم در اواخر دهه‌ی 1800 عنوان "کاخ عدالت" را بر آن گذاشته بود، ساختمانی بود که می‌توانست نمایانگر و نشان‌دهنده‌ی قدرت دولت وی باشد. بعد از یک قرن، ایرانیان دور از وطنی که به‌داخل آن می‌رفتند، در مقابل ظاهر و نماد مجلل و با شکوه و درخشندگی سنتی که ماهیت آنرا می‌بایستی درک نمایند یا حرمت و اعتبار آنرا بپذیرند حیرت زده می‌شدند.

ماجرای روزانه در درون ساختمان با سیمای ساختمان همخوانی داشت. پنج میلیون پرونده در سالنها این دست و آن دست می‌شدند. سیصد نفر قاضی و دادور مشغول کارکردن بودند و صدها نفر از کارمندانی را سرپرستی می‌کردند که در خدمت آنها قرار داشتند. بخش اعظم کارها هنوز هم به همان شیوه‌ی اواخر قرن نوزدهم انجام می‌گرفت. پاکتهای بزرگی از نامه‌های پستی هر روز صبح وارد اطاق مراسلات می‌شد و در آنجا منشی‌ها هریک از آنها را مهر می‌زدند و آنها را در میان اطاقکهای کوچک درون ساختمان توزیع می‌کردند. نامه‌های بزرگ‌تر را در جعبه‌هایی می‌گذاشتند و آنها را از طریق کریدورهای کاشی‌کاری‌شده به بخشهای مربوطه‌ی ساختمان می‌فرستادند. در زیر ساختمان انباری وجود داشت که در واقع بازاری از انواع اشیاء قانونی بود که در آن گذاشته می‌شدند. در وسعت 1400 متر مربعی آن، چاقوها و تفنگها را درکنار گیره‌های موی سر و دستمالهای کثیف میزپاک‌کنی، انبوهی از مدارکی بودند که از محاکمات سالهای دور و دراز گذشته باقی مانده بودند: 1906 - محاکمه‌ی یک

مرد اهل برلین، که لباس یک نفر پلیس را پوشیده بود، تمامی ساکنان یک محله را کشته بود؛ 1967 – محاکمه افسران پلیس شهر که به تیراندازی به بینو اونیسورگ (Benno Ohnesorg) متهم شده بودند. نامبرده یک دانشجوی آلمانی بود که هنگام تظاهرات علیه محمدرضا شاه پهلوی، شاه ایران، در کناری ایستاده بود و او را کشته بودند؛ 1977 – محاکمه‌ی اعضای یک گروه تروریستی وابسته به جناح ارتش سرخ؛ 1992 – محاکمه‌ی رهبران کمونیست آلمان شرقی سابق. آگاه شدن از تاریخچه‌ی دادگاه موبیت (Moabit) به معنای اطلاع یافتن از تاریخ مبارزه‌ی یک ملت در راستای دستیابی به تمدن بود.

در ورودی اصلی ساختمان به کارمندان، وکلا، گزارشگران، شهادت دهندگان و اعضای خانواده‌های کشته‌شدگان اختصاص داده شده بود. تماشاگران اگر می‌خواستند به آنجا بیایند، می‌بایستی از یک در معمولی داخل شوند که در پشت ساختمان قرار داشت و به یک رشته پلکانهای پیچ‌درپیچ و خاکی‌رنگ می‌رسید که هر رشته‌ای از آن پلکانها به یک اطاق دادگاه متفاوتی منتهی می‌شد. نظارت و بازرسی در مدخل ساختمان کاری توانفرسا و ناخوشایند بود و برای جلوگیری از تماشاگران دعوت‌نشده از آن استفاده می‌شد. افسران امنیتی محتویات جیب‌های تماشاگران را در جعبه‌های درداری می‌گذاشتند. با عصاهای چوبین اعضای مختلف بدن وارد شدگان را کنترل می‌کردند و سپس دستهایشان را کاملاً با دقت بر همان مسیر می‌کشیدند که اغلب باعث می‌شد رنگ صورت واردشونده‌ها تغییر یابد. سپس نوبت کفش و جورابه‌های کوتاهشان می‌رسید که بعضاً تماشاگران یک قلم و تکه‌کاغذی در آنها پنهان می‌نمودند با این امید که قدغن‌بودن یادداشت‌برداری از جریان محاکمات را رعایت نکرده باشند. کسانی که می‌خواستند سراسر روز برگزاری دادگاه در آنجا بمانند، از نوشیدن هرگونه مایعاتی خودداری می‌کردند زیرا رفتن به دستشویی موجب تکرار جریانات طاقت فرسای نخستین‌بار آمدنشان به درون دادگاه می‌گردید.

محاکمه‌ی میکونوس در سالن 700 برگزار می‌شد که بزرگترین سالن بود و برای برگزاری مهم‌ترین رویدادهای جنایی مورد استفاده قرار می‌گرفت و هنگام

روز غرق نورهای رنگارنگی می‌شد که از طریق دیوارهای شیشه‌ای رنگین آن به درون آن سالن می‌تابید. حتی شبها و به هنگام خالی‌بودن سالن 700، اطاق بی‌سروصدایی نبود زیرا صداهاى خیابان شلوغ پایین آن از طریق دیوار شیشه‌ای آن در درون شنیده می‌شد. دو گروه چلچراغ بسیار بزرگ در آنجا بود، که هرکدام هیجده لامپ زرین و تا حدی کدر با حالت عمودی به هم وصل شده‌را داشتند و سالن را روشن می‌کردند. اما میزهای رنگارنگ زیر خود را به مراتب بیشتر روشن می‌ساختند. میزها که پهلوی هم قرار گرفته و روی هرکدام چند عدد میکروفون گذاشته بودند، برای یک گروه شش نفری مترجمان عربی و فارسی گذاشته شده بودند. در پشت و در طرفین آنها دوتا قفس شیشه‌ای ضد گلوله برای مدافعان ساخته شده بودند. این قفسها نخستین نوآوری‌هایی بودند که طی چندین دهه در سالن 700 ایجاد شده بودند.

در صبحگاه روز 28 اکتبر سال 1993 قضات دادگاه از طریق اطاق وارد صحنه‌ی دادگاه شدند. همگان از جایشان برخاستند. قاضی کوبش (Kubsch) در جایگاه وسط و معاون و گزارشگرش در طرفین وی نشستند.

قوه‌ی قضائیه‌ی آلمان بنیاد دقیقی بود که از تجملات و امور نمایشی اجتناب می‌نمود و کسانی را که در پی بلندآوازی و جلال و جبروت بودند ناکام می‌نمود و صرفاً به تواضع و زحمت‌کشیدن افراد ارج می‌نهاد. قضات دادگاه منصوب‌شدگان سیاسی نبودند و در برابر نفوذ افراد بیرونی سرفرو نمی‌آوردند. جملگی متخصصان حرفه‌ای بودند، متخصصانی که از زمان فارغ التحصیل شدن از دانشکده‌ی حقوق، تصمیم گرفته بودند حرفه‌ی قضاوت را برگزینند و طبق استانداردهایی که از طرف قضات برجسته به تصویب رسیده بود انتخاب شده و خود آن قضات نیز برای آنها احترام زیادی قابل بودند. از لحاظ تشابه، قاضی‌شدن به انتخاب شغلی شریعتی می‌مانست و از نظر سختی و سنگینی وظایف مربوطه مانند کارکردن در ارتش بود.

در دادگاه قاضی کوبش هیچ هیأت منصفه‌ای وجود نداشت. نتیجه‌ی محاکمه بر طبقه‌بندی و ارزیابی غیر یکدست و قاتی‌پاتی متکی نبود. بعلاوه، این نگرانی نیز وجود نداشت که کسانی که در مورد مسأله‌ی مورد محاکمه تصمیم می‌گرفتند، آنگونه که شاید و باید توانایی درک و ارزیابی واقعیت‌ها را نداشته باشند. برای یک گروه متخصص و کارآمد هیچ مسأله‌ای غیر قابل درک و فهم نبود. بنابراین، نمی‌بایستی هیچ نوع مدرک و شهادتی نادیده گرفته شود. پنج نفر داور که صبح آن روز وارد دادگاه شدند در نبرد تن به تن میان دو نفر داور نمی‌کردند. در جایی که دادستان یک محقق و دادرس بی‌طرفی‌ست، درگیری و کشمکش میان دو طرف مخالف هم وجود ندارد. این داورها / قاضی‌ها، مدت چند هفته، ادعا نامه‌ی مورد نظر را به دقت بررسی کرده و برای مطرح‌ساختن سؤالات خویش و اتخاذ تصمیم‌های خود به آنجا آمده بودند و جریان محاکمه را نه با تشریفات نمایشی اکثر دادگاه‌های دیگر، بلکه با پذیرش دگرگونی‌های مباحثات، رهبری و هدایت می‌کردند. قطع‌نمودن یا دویدن وسط حرف‌ها و سخنان دیگران، حتی از طرف دفاع‌کنندگان، که در دادگاه‌های دیگر به عنوان بی‌حرمتی به دادگاه به حساب می‌آمد، در دادگاهی که قاضی کوبش و گروه وی آنرا رهبری می‌کردند، اکثراً "تحمل می‌شد."

وقتی که همه‌ی حاضران در جای خودشان نشستند، قاضی ارشد برنامه‌ی را اعلام نمود که در آغاز هر جلسه‌ی آنرا پیگیری خواهد نمود. به طرف میکروفونش خم شد و اعلام نمود: "امروز، کارمان را با بررسی ادعای شماره 25tE2/93 آغاز می‌کنیم."

سپس به طرف دست راستش نگاه کرد که در آنجا برونو یوست و معاونش نشسته و لباس رسمی قضاوت و ارغوانی رنگ پوشیده بودند و از یوست قدردانی نمود و گفت: "شاکی حضور دارد."

سپس مدافعین را که در قفسه‌های شیشه‌ای نشسته بودند و ارس‌ی نموده و گفت: "مدافعین حضور دارند."

بعدا به وکلای متهمان نگاه کرد و گفت "وکلای دادگستری حضور دارند."

و بعدا، سرش را به سوی مترجم‌ها که در جلو مسند قضاوت او نشسته بودند تکان داده و گفت: "مترجم‌ها نیز حاضرند و به قسم خوردنشان پایبند خواهند بود و با دقت و کاملاً به درستی و دقیق مطالب را ترجمه خواهند کرد."

شهره در کنار اریگ نشست و روبروی وی، دوازده نفر وکیل با لباس رسمی قضاوت نشسته بودند که مدافع متهمان بودند. یوسف و دو نفر دیگر از همدستان جرم که از سایر متهمان سرحال‌تر و سرشوق‌تر بودند، در یک قفس شیشه‌ای و پشت به دیوار نشسته بودند و شهره آنها را می‌دید. پشت سر وی، دارابی و رایل در یک قفسه شیشه‌ای دیگری نشسته بودند. در انتهای سالن و در پشت یک نرده‌ی حفاظتی، چند ردیف نیمکت برای گزارشگران و تماشاگران گذاشته شده بود. بالکن کوچک بالای آنها، که روزگاری امپراتور برای دیدن محاکماتی در آنجا می‌نشست، اینک بسته شده بود.

در نخستین روز، بخش مربوط به تماشاگران کاملاً پر شده بود. هفتاد نفر تماشاگر ایرانی، موافق یا مخالف، که کشته‌شدگان را می‌شناختند، در کنار خویشاوندان لبنانی متهمان نشسته بودند. به اعتقاد ایرانیها، محاکمه رویداد خوشایند و ناخوشایندی بود چراکه هم مایه‌ی سرافکندگی و هم موجب راحتی و آسایش بود و امری که به روشنی در برابر چشمان تماشاگران جلوه‌گر بود، درد و رنجی بود که آنها را به دور از وطن خود رانده بود. در کلیه‌ی مسائلی که در نتیجه‌ی بررسی‌ها روشن شده بود نوعی شرمندگی و خجلت وجود داشت، لیکن حضورشان در آن جلسه برایشان خوشایند و آرامش‌بخش بود. آنها با این هدف به آنجا نیامده بودند تا برنده یا بازنده شوند و در انتظار هیچ‌گونه پیامدی نبودند. بودنشان در آنجا، نشانگر حق‌به‌جانب بودنشان بود و آنها را هم سرحال می‌آورد و هم روحیه‌شان را تعالی می‌بخشید. به آنجا آمده بودند لیکن نمی‌دانستند فردای آن روز چه نتیجه‌ای به دنبال خواهد داشت. آنچه که می‌دانستند این بود که روز اول

آخرین روز دادگاه خواهد بود و آنچه که برایشان حایز اهمیت بود این بود که چنین روزی پیش آمده است.

وکلاى مدافع جریان محاکمه در آن روز را هدایت می‌کردند و یک رشته پیشنهادات را مطرح ساخته و در آن درخواست نمودند که محاکمه را به بعد موکول نمایند و ادعا می‌کردند که برای بررسی کامل موضوع محاکمه وقت کافی نداشته‌اند و شاکی را متهم می‌کردند که همه‌ی مدارک مربوطه را تسلیم دادگاه نکرده‌است و نیز ادعا می‌کردند که محاکمه بر مبنای اتهامات اشتباه‌آمیزی تنظیم شده‌است که در کیفرخواست گمراه‌کننده‌ای آمده‌است و در حالی از "داناترین فرد در جمهوری آلمان" نقل قول می‌کردند، گفته‌های بیرند شمید باور را بازگو کردند که گفته بود: "کسانی که از واقعیت‌ها آگاه می‌باشند، به نتایج بسیار متفاوتی دست خواهند یافت."

وکلاى مدافع می‌گفتند تا وقتی که دادگاه سخنان بیرند شمید باور را نشنیده باشد، محاکمه آغاز نخواهد شد. قضات دادگاه با صدور یک فراخوان رسمی برای ریاست اداره‌ی اطلاعات، تقاضای مدافعان را پذیرفتند. لیکن به خاطر یک نفر شاهد، دادگاه کار خود را متوقف نخواهد نمود. دادرسی کار خود را از سرگرفت و سپس بار دیگر به پیشنهاداتی که مطرح گردید گردن نهاده و آنها را قبول نمود. قاضی کوبش (Kubsch) فترتی را در خواست نمود و پنج نفر دادور از جای خود برخاستند و صندلیهایشان در اثر برخاستن آنها به دور خود چرخیدند. هر پنج نفرشان به تالار سپارتان رفتند تا در آنجا با هم مشورت نمایند. آنچه که آن روز از خستگی و حوصله‌سر رفتن کلیه‌ی حضار می‌کاست و باعث آن شده بود که جزئیات قانونی را به خوبی درک نمایند، نالیدنهای متناوب یوسف بود که مرتباً در اثر دردنمودن دندانهایش سر می‌داد. بالاخره، قاضی ارشد، کوبش، جلسه را موقتاً تعطیل نمود تا یوسف بتواند به درمانگاه برود و به این ترتیب روز خسته‌کننده‌ای که با آن همه وعده و وعید آغاز شده بود، پایان یافت.

قطع شدنهای کار دادگاه در روز دوم نیز ادامه یافت و هربار که قاضی ارشد از یوست می‌خواست کیفر خواست را شرح دهد، وکلای مدافع متهمان پیشنهاد دیگری را مطرح می‌کردند تا شروع کار دادگاه را به تعویق اندازند. یک بار حتی خود یوست نیز از شروع برنامه خودداری نمود.

از گوشه‌ی سالن دادگاه، دادستان پرویز را دید که یکی از شهود اصلی بود دید و چنانکه قبلاً شهادت نداده بود احتمال می‌رفت دادستان وی را صرفاً یکی از حضار تلقی کند نه به‌عنوان شاهی که کلید حل مسایل بود. یوست به قاضی دادگاه گفت نمی‌تواند کارش را با حضور یک نفر تماشاگر ویژه در سالن دادگاه شروع نماید و پیش از آنکه قاضی دادگاه نام شخص مورد بحث را بپرسد، پرویز از آنجا بیرون رفت.

تا پیش از بعد از ظهر حوصله و طاقت قاضی کوبش کاملاً سر رفته بود و با روشی آرام و در همان حال جدی همه‌ی پیشنهادات و درخواست‌ها را رد نمود. به یوست دستور داد تا دست‌به‌کار شود. هنگامی که دادستان بالاخره کیفرخواست را از حفظ قرائت نمود، محکامه عملاً شروع شده بود.

شاهد اول، همانگونه که آخرین بار قول داده بود، بلند شد و گفت: "هرآنچه که تا کنون ابراز داشته‌ام، دروغ بوده است. لیکن امروز می‌خواهم واقعیت را بیان کنم". یوسف از جایگاه تماشاچیان با صدای بلندی به قاضی کوبش روکرده و گفت: "واقعیت را برای شما نگه داشتم، جناب قاضی."

نامبرده به قفس شیشه‌ای ضد گلوله اشاره نمود که در آن رایل و دارابی نشسته بودند و فریاد خود را سر داد و مترجم‌ها نیز با صدای بلند وی را همراهی کردند و سپس گفت: "آنها آدمکشان نیستند. آدمکشان واقعی گروهی از کردهای عراقی هستند که هنوز آزادند و مشغول عیش و عشرت هستند."

وقتی قاضی از وی پرسید که چرا قبلاً "دروغ گفته‌است، یوسف بازجویان را مقصر اعلام داشت:

"آنها سعی می‌کردند مرا فریب دهند. با در نظر گرفتن شیوه‌ای که آنها در ابتدا با من رفتار می‌کردند، ممکن است شما تصور کنید که من سفیر کبیر بوده‌ام. به من پول می‌دادند و در یک هتلم گذاشتند و تأمین هرنوع ملزوماتی را به من قول دادند." سپس با شور و هیجان به دوستان قدیمی خود رو کرده به حرفهایش ادامه داد و گفت: "ای کاش نام این مردهای نیکو صفت را می‌بردم که در آنجا هستند."

در بعد از ظهر آن روز، شاهد مذکور روایتی بازگو نمود که بیشتر خنده‌آورد بود تا چیره‌دستانه. خودش قهرمان آن داستان و قربانی بازجویان نیرنگ باز بود و تا وقتی آنها را خشمناک نمود، شجاعانه پایداری می‌نمود و بعد از آنکه امید هرگونه صرف نظر کردن از سوی آنها را از دست داده بود، ماسک خوشرویی از صورت‌های آنها برداشته شد و جملگی ناسزا گفتن به وی را آغاز کردند. هر تقصیر و لغزشی که هنوز باقی مانده بود، آنرا بر دوش مترجم‌ها افکند، مترجمانی که نه تسلط کاملی بر زبان عربی داشتند نه لهجه و شیوه‌ی حرف‌زدن‌های مخصوص وی را می‌فهمیدند و یا شاید صرفاً جاسوس بودند.

یکی از دادوران از وی پرسید: "می‌گویی جاسوسها، آقای امین؟"

او هم پاسخ داده و گفت: "بله! دویست درصد جاسوس هستند با برگه‌ی شناسایی و همه چیز. با چشم خودم درجه‌ی آنها را دیدم."

در روز دوم گواهی دادنشان، یوسف ماجرای مذکور را ارتقای بیشتری داد و به جایگاه شهود برگشت و وکیل مدافعش را همزمان به بی‌لیاقتی و جاسوسی کردن برای چند دستگاه جاسوسی غرب متهم نمود. اگرچه تناقض موجود در ادعاهای وی برای یوست کاملاً واضح و روشن بود، هیچ نشانه‌ای از آنرا از خود بروز نداد. تا آن وقت که وکیل مدافعش در سالن دادگاه مانده بود، از حرف زدن خودداری نمود.

مشاور ارشد یوسف سریعاً استعفاء داد. لیکن برخلاف چند نفری دیگر از مشاوران که در جریان محاکمات از سوی مدافعان برگزیده می‌شوند و سریعاً کنار گذاشته می‌شوند، او به سادگی از انجام وظیفه‌ی خود کنار نکشید و اطلاعات خود درباره‌ی یوسف و گرفتاری شدید خود را در جلو گروهی از گزارشگران بطور مختصر بیان نموده و گفت:

" از ایراد مطالبی بیمناک هستم که می‌خواهم درباره‌ی عدم اعتماد آقای امین به خودم ابراز دارم. با این حال ناچار هستم آنها را بگویم. نمی‌توانم به جنایتکارانی اجازه دهم تا از بازداشتنم در ابراز واقعیت‌ها مرا خوار نمایند. ضرر و زیان ابراز چنین حقایقی هرچه باداباد. حالا که دیگر نمایندگی یوسف امین را بر عهده ندارم، می‌توانم ارزیابی دقیق خود را در باره‌ی وی و گرفتاری‌ای که یقه‌ی او را گرفته، ابراز دارم. آقای امین اسیر دست رژیم ارتجاعی ایران است، رژیمی که حتی در زندان و در سالن دادگاه، کنترل خود را بروی اعمال می‌نماید. من نیک می‌دانم که با این شیوه صحبت کردنم اعتماد موکل را از دست خواهم داد. اما وظیفه‌ی مهم‌تر من راستگوبودن است.

با عرض احترام

لوتبر بونیگارت (Lutber Bynegart)

مشاور جدیدی را برای یوسف تعیین کردند ولی رفتار و کردار یوسف تغییری ننمود. وکلای مدافعش روی کاناپه‌ای ننشسته بودند بلکه در داخل یک قفسه ضد گلوله و روبروی وی بودند. اتهامی که وی اکیداً رد می‌نمود کشتن چهار مرد نبود، بلکه همکاری با مأموران تحقیق بود.

پنج روز بعد از ادای شهادت و هنگامی که معلوم شد که او نمی‌تواند اعترافات خود را از میان بردارد، با حالت غمگینی به جایگاه خودش برگشت.

دارابی و رایل روی سکوی پهلوی وی نشستند، لیکن از پاسخ به هرگونه سؤالی خودداری نمودند و در عرض چند دقیقه آنها را بیرون راندند.

شهره پچیچکنان به اریگ گفت: "آنها می‌خواهند با این کار رهایی یابند؟" او هم با تکان دادن سرش گفته‌ی وی را تأیید نمود. هر اندازه که متهمان کمتر صحبت می‌کردند، شهره بیشتر وحشتزده می‌شد. احساس می‌کرد از هرسو در محاصره قرار گرفته‌است. در طرفین چپ و راستش وکلای دعاوی بودند که به زحمت آنها را می‌شناخت. در پشت و در جلو وی مردهایی در دو قفسه شیشه‌ای نشسته بودند و شهره از آنها هم بیمناک و هم بیزار بود. سکوت آنها را نشانگر نیرومندبودنشان تصور می‌کرد و بسی بیشتر یقین حاصل کرد که به زودی حادثه‌ای به محاکمه پایان خواهد داد و آن هم ممکن است معامله‌ای و شاید انفجار بمبی باشد. پیگیرانه جزئیات مربوطه به جریان دادگاه را یادداشت می‌نمود و انگار که یادداشت‌هایش تنها چیزی بودند که درباره‌ی محاکمه باقی خواهند ماند. دستش در سراسر روز مشغول کار بود و مرتباً صفحات دفتر یادداشت را بررسی می‌نمود و به ندرت برای علائم تعجب یا علامات سؤال جملات و عبارات جایی را باقی می‌گذاشت – علائمی که نشانگر غور و تفکر وی بودند. در لحظات سکوت و در حین جریان دادگاه، این فرصت را به دست آورد تا یک یا دو سؤال تعجب برانگیز را بنویسد و علائم سؤال را در جلو آنها قرار دهد – علائمی که نشانگر عقیده‌ی منفی وی درباره‌ی نکات مربوطه بودند. نسبت به تغییرات پیش رو همچنان اعتقاد داشت و با دقت جمله‌های خود را نقطه‌گذاری می‌کرد. زمان دادن شهادت‌ها را دقیقاً یادداشت می‌نمود و از روی شانه‌های مترجمان به نوشته‌های آنان نگاه می‌کرد تا املا‌ی اسامی ناشناس نوشته‌شده‌ی آنها را دقیقاً یادداشت نماید. برخلاف دادوران، او این نوشته‌ها را برای انجام مقاصد در آینده یادداشت نمی‌نمود و آنچه که می‌خواست این بود که از جزئیات مربوط به کشته‌شدن شوهرش سردر بیاورد و می‌خواست تاریخ زندگی او را به خاطر بسپارد، تاریخچه‌ای که در طی آن فرزند وی را به دنیا آورده بود.

یک روز که او (شهره) سرگرم نوشتن بود، صدای قاضی ارشدر را شنید که او را صدا نمود. سرش را بلند نمود و شگفت‌زده شد. اریگ به طرف وی خم شد و گفت: "نوبت شما است."

نوبت شهادت‌دادنش فرا رسیده بود و اگرچه مدت‌ها پیش دریافته‌بود که چنین کاری پیش خواهد آمد، با این حال شوک‌زده شد و با صدای آهسته‌ای گفت: "من؟ اما..... من چه بگویم؟ آماده نیستم."

قاضی نامبرده غرولندکنان، بازوی او را به آهستگی گرفت و او را به نزد خود کشاند و گفت: "صرفاً" سؤال‌ها را پاسخ بده. آنچه که باید بکنی همین است."

در جایگاه شهود، شهره کاملاً سعی نمود که شاهد خوبی باشد و هانگونه که وکلای دادگستری به وی گفته بودند، به بازگویی واقعیات پرداخت. هرچندگاه یکبار چشمانش را فرو می‌بست تا مغز خود را بر جزئیات خاطراتی متمرکز نماید که از وی خواسته بودند آن‌ها را بازگو نماید. حتی وقتی که سؤال‌هایی که از وی می‌کردند موجب برانگیخته‌شدن همدردی با وی در میان تماشاچیان می‌شد گریه نمی‌کرد.

"شوهرتان پیش از آنکه برود در آن شب چی گفت؟"

اندکی مکث نمود تا بتواند جلو اشک‌هایش را بگیرد و سپس با فصاحت پاسخ داده و گفت:

"حضرت عالی، او گفت ظرف‌ها را نشویم زیرا می‌خواست وقت برگشتن آن‌ها را بشوید."

"همین و بس؟"

"سپس مرا بوسید و گفت 'به امید دیدار، خانم کوچولو.'"

تا آن وقت کارهایش را به خوبی انجام داده بود. لیکن وقتی از روی صندلیش چرخشی زد، چشمش به دادرابی افتاد و روی لب‌های وی نشانی از تمسخر و

پوزخند مشاهده نمود، این لبخند تمسخر آمیز حالش را به هم زد. شنوایش را از دست داد و خشم و عصبانیتش تشدید شد و اطاق پیش چشمانش تاریک گردید. و غیر از آن مرد دماغ قلابی و با سر طاس و تهریشی کلفت و چشمان در حدقه فرو رفته اش نمی دید که داشت پیروز مندانه لبخند می زد.

روبروی دارابی ایستاد و انگار در سراسر زندگیشان با هم صحبت و گفتگو کرده اند، وی را مورد خطاب قرار داد و گفت: "آقای دارابی، ترا از پای در خواهم آورد. ممکن است فکر کنید که مسلمان هستی، لیکن تو غیر از بی حرمتی به مذهبمان، چیز دیگری نیستی. به تو نشان خواهم داد که مسلمانی بهتر از تو هستم و تا روزی که زنده هستم ضد شما و اربابانت خواهم جنگید. من ____"

قاضی کوبش حرفهای وی را قطع نموده و گفت: "شما نمی توانید در این دادگاه به این شیوه صحبت کنید، خانم دهکردی! تا کنون هیچکس به عنوان مجرم یا بی گناه شناخته نشده است. ممکن است پایین بیایید!"

شهره، بیش از هر چیز، در اثر نحوه ی خشونتبار صدای قاضی تکان خورد. این چه جور انسان شل پوشی بود که به وضعیت ماتمبار و پر غم و اندوه وی اهمیتی نمی داد و به این شیوه فرمان می داد؟ لبهایش را به هم فشرد تا اینکه غم و اندوه خود را از طریق آنها نشان دهد. وکیلش به وی گفته بود که به قاضی مربوطه اعتماد نماید. کوبش آدم قابل احترامی بود که ریاست برخی از دشوارترین محاکمات مربوط به جرایم سیاسی در سالهای اخیر را بر عهده گرفته بود و هنگامی که سران و رؤسای پیشین آلمان شرقی به اتهامات خیانت و در پیشگاه وی حاضر شدند، قاضی کوبش، بعد از چند هفته غور و بررسی مسائل مربوطه، دادگاه را "کلا" خلاف قانون اساسی اعلام نمود. چنین تصمیمی موجب برانگیخته شدن شور و هیجان و به راه افتادن مباحثاتی در سطح ملی گردید. پرونده ی مربوطه را به دادگاه قانون اساسی احاله دادند و در آنجا آنرا نگه داشتند - تا برای نظر پیشین احترام قایل شوند. موفقیتی با این عظمت،

موجب برانگیخته شدن اکثریت مردمان آگاه گردید و برگشتن وی به پشت میز قضاوت در فردای آن روز، این نقطه‌ی عطف پر اهمیت را حرمت بیشتری بخشید.

بقیه‌ی کسانی که در آنجا مانده بودند به جایگاه سخنرانی رفتند و همچنان احساس سردرگمی می‌کردند. به نظر مهدی چنین احساسی هنگامی برانگیخته شد که معاون قاضی کوبش سؤال نموده و گفت: "در این جا، در یادداشت اظهارات شما به مقامات پلیس درباره‌ی شب هفدهم سپتامبر، شما گفته‌اید که آدمکشان اعضای گاردهای انقلابی ایران بوده‌اند. آیا هیچ دلیل و شواهدی دارید که دادگاه آنرا مشاهده نکرده است؟"

"می‌گویم این امر بر مبنای سالها بررسی پایه گذاری شده است و هیچ شکی ندارم که رژیم در ورای این عمل بوده‌است. گاردها یا وزارت اطلاعات، یا هر دو مرتکب این جنایت شده‌اند."

قاضی کوبش در میان حرفهای وی دویده و گفت: "اجازه بده، به یادتان بیاورم که اینجا محکمه‌ی قانون است. تجزیه و تحلیل‌های شما برای ما جالب توجه نیستند. لطفاً، بگویید چه حقایق و شواهدی برای اثبات ادعاهایتان دارید؟"

خصلت تواضع مهدی را از اظهار این مطلب بازداشت که بگوید یک مهندس چیره‌دست و مبادی آداب و یک قهرمان محبوب می‌باشد. از این رو به سادگی گفت: "می‌دانید، من هیچ دشمن دیگری ندارم. هیچ فرد دیگری نیست که بخواهد مرا بکشد."

"و آیا هیچ دلیل و مدرکی دارید که اثبات نماید رژیم ایران در صدد کشتن شما است؟ و اگر ندارید، لطفاً از گمانه‌زنی دست بردارید."

به منظور درخواست نمودن از مهدی برای ارائه‌ی اسنادی در مورد تهدیدات اجتناب‌ناپذیری که وی را مجبور به ترک وطن خود نموده‌اند و هنوز هم در معرض خطر آنها قرار دارد، از وی خواستند درباره‌ی کیفیت محیطی صحبت

کند که اینک دارد در آن زندگی می‌کند. او از این سؤال کاملاً دلخور و رنجیده‌خاطر شد، لیکن ساکت ماند و چیزی نگفت. این از نوع مشکلاتی بود که کلیه‌ی افراد دور از وطن در جایگاه شهود با آن روبرو می‌شدند که چگونه مطلب قابل درکی را درباره‌ی وضع دشوار و سخت خود بیان کنند که مخاطبان‌شان آنرا درک نمایند. کومه‌ای رنج و عذاب سیزده ساله‌ایست که برای کسانی که با زندگی ناخوشایند و پردردورنجان‌شان آشنایی ندارند قابل درک نیست.

هنگامی که نوبت پرویز فرا رسید، او نیز به همان اندازه [ی مهدی] ناراحت گردید. چرا که گویی صرفاً اشتباهات وی موضوع تحقیق و بررسی می‌باشد:

"چند ماه قبل به اداره‌ی مرکزی BKA واقع در میکلن هییم (Meckenheim) رفتی و یوسف رهبر تیراندازان را در رستوران و در آن شب شناختی. چگونه می‌توانی با اطمینان بگویی که آقای امین شخصی بوده که به گروه شما تیراندازی کرده است؟

او هم مصمانه و اکیدا جواب داده و گفت: "هرکاری که یوسف امین انجام می‌داد و هرکاره‌ای بوده باشد، در داخل یا در بیرون، داشت دستورات تهران را به انجام می‌رسانید."

"شما این مطلب را نیز با اطمینان ابراز می‌دارید. آیا می‌توانید به دادگاه بگوئید چرا تا این حد مطمئن هستید؟"

"ما در میان ایرانیان عضو اپوزیسیون آنچنان از سوی رژیم و برای مدتی طولانی تحت فشار و اذیت و آزار قرار گرفته‌ایم که وضعیت را به گونه‌ای می‌بینیم که نمی‌توانیم آنرا در قالب کلمات بیان نماییم."

قاضی، که معلوم بود متقاعد نشده‌است، برای لحظاتی چند و با حالت سکوت به پرویز نگریست.

پرویز دوباره سعی نموده و گفت: "زیرا بسیاری از ایرانیان پراکنده در جهان به قتل رسیده‌اند و هرگاه رویدادی از این قبیل کاملاً" مورد بررسی قرار گیرد معلوم می‌شود، تهران در آن دست داشته‌است. بسیار ساده! جنایت سال 1989 در وین را در نظر بگیرید....."

قاضی دستش را بالا برد و او را در وسط اظهاراتش از حرف زدن بازداشت تا یک سؤال کاملاً" متفاوتی را از وی بنماید: "به عقیده‌ی شما، آدمکشان چگونه از گردهمایی روز پنج شنبه آگاه شدند؟"

"فکر می‌کنم جاسوسی داشتند."

"ایا، این را تصور می‌کنی یا می‌دانی؟"

"تصور می‌کنم. هیچ شواهد و مدرکی ندارم."

"پیشتر تو گفتی که آدمکشان در ساعت 9/5 نزدیک رستوران بودند. این را از کجا می‌دانی؟"

"از گزارشات دستگاه پلیس که در اسناد وجود داشته‌اند."

"آیا همه‌ی کشفیات پلیس را خوانده‌ای؟"

"آنچه که به چاپ رسیده، بله. بقیه را خیر. اگرچه خدا می‌داند به دلیل فقدان سعی و کوشش نبوده."

ناگهان، یوسف از جای خود برخاست و فریاد زد و گفت: "آنچه که می‌خواهم بدانم اینست عکس من چگونه به دست شما رسیده‌است. این مطلبی‌ست که می‌خواهم بدانم. دستگاه پلیس عکس مرا افشاء می‌نماید. یقین دارم."

پرویز از وقفه‌ی کوتاه کار دادگاه خوشحال گشت و آستینهایش را بالا کشید و به سقف سالن خیره شد و گفت: "شما باید از خدا بپرسید که این کار چگونه اتفاق افتاده است."

یک روز طولانی و طاقت‌فرسای شهادت‌دادن داشت به پایان می‌رسید و قاضی دادگاه هنوز هم سؤالات بسیاری داشت که از شاهدان بپرسد و به پرویز گفت فردای آن روز به دادگاه برگردد.

پرویز گفت: "متأسفانه، نمی‌توانم." و با این گفته دادوران را شگفت زده نمود. قاضی کوبش اخم نموده و از وی پرسید: "چرا؟" پرویز توضیح داده و گفت: "زیرا، دخترم به من احتیاج دارد، حضرت عالی."

صبح روز قبل، پرویز صدای تالاپ و تلوپ شدیدی را از اطاق خواب سالومه شنید. دوباره ضعف کرده بود. ضربان قلبش فروکش نموده بود. او را با عجله به درمانگاه برده بود و متخصص بیماریهای قلبی سرانجام دستور داد یک دستگاه تنظیم ضربان قلب را به وی وصل نمایند.

پرویز به حرفهایش ادامه داد و گفت: "احتمالاً" فردا قلبش را عمل جراحی می‌کنند و من باید نزد وی باشم."

قاضی ارشد بدون نشان‌دادن احساساتی، اکیداً پرسید: "آیا کس دیگری ندارید که به جای شما او را همراهی کند؟"

پرویز که مجبور بود در میان جمعی درباره‌ی یک امر خصوصی صحبت کند احساس ناراحتی می‌کرد و گفت: "بله، البته که دارم. ده - دوازده نفری دارم که می‌توانند پیش او باشند. لیکن، من که پدر او هستم، می‌خواهم نزد او باشم."

سکوت اطاق را فراگرفت و بعد از مکثی کوتاه، قاضی کوبش گفت: "در آن صورت، لطفاً" بعد از آنکه فهمیدی که عملیات فردا صورت خواهد گرفت یا خیر، به من تلفن کنید. چنانچه نباشد، می‌خواهم شما فردا در اینجا باشی."

آن شب پرویز به قاضی تلفن نمود. عمل جراحی به بعد موکول شده بود و او می‌توانست برای شهادت‌دادن یک روز دیگر حضور یابد. به دلیل نبودن

میکرفنها و رعایت ادب و نزاکت در سالن دادگاه، صدای قاضی کوبش در گوشی تلفن بسیار ملایم بود: "نتیجه‌ی دیدارتان با پزشک چطور بود؟ آیا دخترتان حالش بهتره؟"

برای لحظاتی چند، کار محاکمه بر هیچ یک از آن دو نفر که داشتند به عنوان دو پدر با هم صحبت می‌کردند فشاری وارد ننمود. خودداری پرویز برای قاضی غیرقابل درک بود. سالهای زیادی، خانم کوبش بارها از شوهرش خواهرش کرده بود که برای گذراندن تعطیلاتی چندروزه با خانواده‌اش، برسر کار نرود، لیکن کوبش در پاسخ به وی گفته بود بعد از بازنشستگی وقت زیادی برای مرخصی خواهد داشت. کار و شغل وی از سوی خانواده‌اش به عنوان امر مقدسی انگاشته می‌شد. هر وقت دختر و پسرش وی را در پشت میز اطاق مطالعه‌اش می‌دیدند، با خوشحالی و رجه رجه می‌رفتند. تنها وقتی که آنها در خواندن زبان لاتینی و یونانی اشکالاتی می‌داشتند، پدرشان به آنها کمک می‌کرد و برای کلیه‌ی مسائل و مشکلات دیگر، آنها را به همسرش حواله می‌داد که وقت خود را وقف – "3K: Kuche, Kirche, Kinder (بچه‌ها، کلیسا، آشپزخانه) کرده بود. کوبش هم وظیفه‌ی خود را انجام می‌داد، وظیفه‌ای که مورد علاقه‌اش بود و این چیزی بود که پیش از آنکه پرویز حرفش را رد کند از همگان انتظار داشت به همان شیوه کار خود را انجام دهند.

صحبت‌ها و گفتگوها، که گرم و اندیشمندانه بود، پرویز را بر آن داشت که از قاضی خوشش بیاید و دیگر کدورت و نگرانی خود در مورد کوبش را نزد هیچ کس، حتی پیش خودش، ابراز نمی‌داشت. او هنوز در حال مبارزه بود و فرصت آنرا نداشت موانع موجود در داخل خودشان را از میان بردارد.

در هفته‌های آخر سال 1993، دوستان نوری که بارها به رستوران مذکور رفته بودند، به جایگاه شهود آمدند.

قاضی کوبش از شاهدان پرسید: "می‌خواهید سوگند مذهبی بخورید یا غیر مذهبی؟" شاهدانی که معمولاً سوگند غیر مذهبی می‌خوردند و مدافعان جملگی به خدا سوگند خورده بودند.

"قسم می‌خورم واقعیت را بگویم و بس."

آمده بودند و انتظار داشتند نظر مساعد دادگاه را به سوی خود جلب نمایند و مطمئن بودند که شهادت‌دادنشان ضربه‌ای به متهمان خواهد زد. لیکن متوجه شدند که دارند دقیقاً آنها را واریسی می‌نمایند و دیگر قاضی‌ها از آنها سؤال نمی‌کردند که فکر می‌کنند چه کسانی در ورای آدمکشی‌ها قرار دارند. از این رو شاهدان با مطرح‌ساختن یک مسأله دادگاه را حیرت زده کردند، مسأله‌ای که امیدوار بودند به همراه کشته‌شدگان به خاک سپرده شود. اسامی دو نفر از کسانی که آواره‌های دور از وطن از آنها نفرت داشتند در می‌گرفتن قاضی پخش شد: "آیا این اسم‌ها را شنیده‌اید: نجاتی و صدیقی؟"

تا سال 1991 – دوازده سال بعد از به قدرت رسیدن آیت الله خمینی – ایرانیان عضو اپوزسیون، علیرغم اختلافاتی که در میان خود داشتند، علیه رژیم تهران همصدا و یکنوا صحبت می‌کردند. لیکن در آن سال، ظهور ناگهانی دو نفر مرد، این جمع را از هم پراکنده نمود. درست هنگامی که وزیر خارجه آلمان از سفر خود به تهران بازگشته و قسم خورده بود روابط اروپا و ایران را بهبود بخشد نجاتی و صدیقی با استفاده از نامه‌های مستعار "جذبه" و "تقوی" به عنوان نمایندگان رئیس جمهوری ایران منصوب شده بودند تا روابط میان ایرانیان دور از وطن و کشورشان را بهبود بخشند. از مرکز مطالعات استراتژیک واقع در کاخ ریاست جمهوری، دو مأمور ارشد مذکور مأموریت داشتند که پیام آشتی رئیس جمهوری، رفسنجانی برای آشتی را به پراکندگان در خارج اعلام نمایند.

برلین نخستین شهری بود که در آن توقف نمودند. با چند نفر از اعضای اپوزسیون تماس گرفته و آنها را برای "مذاکره" دعوت کرده بودند. این که

موضوع مذاکره چه خواهد بود یا به چه شیوه‌ای صورت خواهد گرفت، روشن نبود. با وجود این، پیشنهاد مذکور اکثریت تبعید شدگان را به هیجان آورده بود. نوری آنرا به عنوان یک گشایش تاریخی نام برده بود که همگان در انتظار آن بودند و همه‌ی شبهای چهارشنبه دوستانش را در میکونوس دور هم جمع می‌نمود تا در مورد شرایط مذاکره تصمیم بگیرند. چند نفری از آنها از طریق تلفن با نمایندگان مذکور صحبت کرده و معتقد بودند که ملاقات نمودن آنها خطری دربر نخواهد داشت، لیکن عده‌ای دیگر بر این باور بودند که ملاقات باید در ملاء عام صورت گیرد.

اما معدودی از آوارگان فکر می‌کردند که این آخرین نقشه‌ی رژیم برای نفوذ در صفوف اپوزسیون و از هم‌پاشیدن آنها در داخل خودشان می‌باشد. این که آیا چنین امری هدف و مقصود نمایندگان مذکور بود یا خیر، حضورشان در جلسه عملاً آنرا اثبات نمود و در میان اپوزسیون شدیداً ایجاد تفرقه نمود. زیرا هردو شخص مذکور بعد از سپتامبر 1992 ناپدید شده بودند و شایعاتی بر زبانها افتاده بود که آن دو نفر نخستین عوامل طرحریزی توطئه‌ی مربوط به جنایت مورد نظر بوده‌اند. شمار بس کمی از آنها خوش‌بینی خود نسبت به آن دو نفر را به یاد داشتند و شمار کمتری این امر را قبول می‌کردند که با آنها ملاقات نموده‌اند.

بررسی وقایع مربوطه حاکی از آنست که چند نفر از تبعیدیان که برای شهادت دادن به جایگاه شهود رفتند اظهارات نامفهوم و نا منسجم و نامربوطی را بیان کردند.

اولین شاهد تبعیدی گفت: "بله، حضرت عالی. من خودم از آنها شنیدم. افراد زیادی را می‌شناسم که به آنان تلفن شده‌است و چند کسی نیز آنها را ملاقات کردند."

"به کی تلفن کردند؟"

"یکی از کسانی را می‌شناسم که به وی تلفن کردند، زیرا او خودش به من گفت که به وی تلفن کرده‌اند."

"آیا این مرد یک نفر سیاستمدار عضو اپوزسیون و مخالف رژیم است؟"
 "او ... یک فعال است."

از کلمه‌ی "سیاستمدار" برزخ شدند. آنها به گونه‌ای که دادوران سیاستمداران را می‌شناختند، سیاستمدار نبودند آنها شهروندان ناراضی بودند و هیچ کس آنها را اجیر نکرده بود و در پی دستیابی به شهرت و پیروزی نبودند و تنها امیدوار بودند خود را از دست ستمگران رها سازند. آنگونه که آنان معتقد بودند، سیاست چیزی جز مجازات خطاکاران نبود.

"موضوع مورد بحث این جلسات و تلفن‌کردنها چه بود؟"

دومین شاهد تبعیدی گفت: " آنها می‌گفتند که می‌خواهند درباره‌ی راه‌حلی مذاکره کنند که بتوانند تحصیل‌کردگان را به ایران بازگردانند."

"موضوع صحبت‌های شما با یکی از دوستان ویژه‌ات چه بود که تو اظهار داشتی او به شما گفته‌است که با آنها تماس گرفته‌است؟"

"خوب، فکر می‌کنم نجاتی می‌خواست نشان دهد قصد نیکویی دارد. او در مورد کلیه‌ی جزئیات مربوط به گذشته‌ی ما کاملاً اطلاع داشت. او می‌دانست که این مرد با همسرش سالها پیش و با پای پیاده و بدون دختر کم‌سن و سالشان از ایران فرار کرده‌اند. او می‌دانست که فرزندشان هنوز در ایران و پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش می‌باشد و پیشنهاد نمود نزد آنها [پدر و مادر خودش] برود."

"آیا کودکان دوباره به آنها ملحق شد؟"

شاهد که به نظر می‌رسید شرم‌زده شده‌است، سرش را فرود آورد.

"اکنون دختر بچه کجا است؟"

"نجاتی برنامه‌ریزی نمود و در عرض چند روز، دختر بچه به برلین پرواز نمود."

"پدره برای جبران زحمت شخص کمک‌کننده چه کاری کرد؟"

"حضرت عالی، تا آنجا که من اطلاع دارم، هیچی."

"هیچی؟ آیا منظورت این است که بگویی عالیت‌ترین مقامات رژیم که آنها را بیرحم می‌نامی به سادگی و بخشندگی رفتار کرده‌اند؟"

"شخص شماره 1: چنین فکر می‌کنم نمی‌دانم. نمی‌توانم بگویم، حضرت عالی."

شاهد بعدی به جایگاه شهود رفت و از وی پرسیدند: "آیا به تنهایی با آنها ملاقات کردی یا این ملاقات آشکارا و با حضور کسان دیگری بود؟"

تبعیدی سوم گفت: "امم... به تنهایی با آنها ملاقات کردم، در یک هتل."

"از شما چه درخواستی داشتند؟"

"از من خواستند به ایران برگردم و بعد از پایان جنگ در نوسازی ایران آنها را یاری دهم."

"تخصص شما چیست؟"

"من دامپزشکم"

"آیا وضع جسمانی حیوانات خانگی و گاوها و گوسفندهایتان به قدری خراب بود که ناچار شوی مخفیانه با دشمن سوگندخورده‌ات ملاقات کنی؟"

"امم... فکر می‌کردم... خوب. با تحلیل خودم."

"لطفاً، بر آوردرا کنار بگذار! واقعیت هارا بگو."

یوسف که به شیوه‌ی عاری از هرگونه انضباطی توی حرفهای این شاهد می‌دوید، وی را ناچار نمود دیگر حرف نزنند.

"آه! این چیست؟ جملگی می‌گویند نمی‌توانم. چرا همه‌ی این پرس‌وجوها را قطع نکنیم و عازم لبنان بشویم؟"

تبعیدشدگان آرام و متین به نظر می‌رسیدند. کت و شالوارهایی به تن داشتند و شال گردنهای ابریشمی را به دور گردنشان بسته بودند و شقیقه‌هایشان با خط ریش نقره فامشان می‌درخشیدند. لیکن محاکمه آشفته‌گی و پریشانی درونی آنها را آشکار می‌نمود و آنان را با خطاکاریهایی روبرو می‌ساخت که کوشیده بودند آنها را از دادگاه پنهان دارند. آنها می‌بایستی قبول می‌کردند که دارند رژیم را متهم می‌سازند که آنها خودشان آنرا برای به‌قدرت‌رسیدن کمک کرده بودند. گاهیگاهی بررسی موشکافانه آن قدر برایشان دشوار و دردناک بود که انگار دارند آنها را به اتهام اعمالی محاکمه می‌نمایند که سیزده سال در راه انقلاب انجام داده بودند. تنها در جایگاه شهود و هنگامی که در رابطه با ملاقات نمودن اشخاص مورد ذکر نتوانستند قضات دادگاه را به پایمردی و شرافتمندی خود متقاعد سازند، آیا تدریجاً متوجه حماقت خود در مورد دیدار با آنها شدند؟ و هنگامی که به این واقعیت پی بردند متوجه شدند که دیگر نمی‌توانند از قضات انتظار آنرا داشته باشند که عقل و شعورشان را تأیید نمایند؟ یا از آنها بخواهند به عقل و شعورشان پی ببرند و نیز امیدوار باشند که آنها را به مطالبی متقاعد سازند که خود می‌دانستند. یکبار نیز سیمای قدرتمداران ایران را در مکانی تاریک و ناروشن نشان داده بودند که در آنجا حاکمیت داشتند و چشم‌انداز مسیر غیرقابل‌اجتناب شکست خوردن آنها را نیز نشان دادند.

تا پیش از پایان سال، شور و هیجان روزهای کار فروکش کرده بود. زحمت و دردسر ناشی از جریانات روزهای متوالی موجب خستگی و افسردگی همگان و خالی‌شدن کانه‌پاها و صندلی‌ها شده بود. در داخل سالن دادگاه، هرکسی مشغول

کار روزانه و معمولی خود بود. از میان همه وکلای مدافعی که نمایندگی متهمان را عهده‌دار بودند، اریگ تنها کسی بود که هر روز در دادگاه حاضر می‌شد. رایل و دارابی در قفس‌های جداگانه‌ی خود، مانند سایر افراد داخل سالن دادگاه، به ساکت ماندن خود عادت کرده بودند. ساعت‌های طولانی با انجام کارهای بی‌معنی و خط‌خطی کردن کاغذهایی، یا با پاره کردن نامه‌ها و عکسهایی که با قلم‌های خود آنها را می‌کشیدند و آنها را لابلای صندلیهایشان می‌گذاشتند، جلو چرت زدن‌های خود را می‌گرفتند.

برونو یوست، در هر صورت به آنها گوش می‌داد. اینکه کیفیت و چگونگی بازپرسی‌هایش یا شهادت دادن به نفع وی تا چه حد عالی و کارآمد بوده برایش اهمیتی نداشت، چراکه می‌دانست چنانچه مباحثات در سالن دادگاه با شکست روبرو شود، موضوع دادرسی نیز شکست خواهد خورد. جریانات را به دقت کنترل می‌نمود. بر کلیه‌ی مدارک مربوط به 187 قرارداد که روی قفسه‌های پشت سرش گذاشته بودند آگاهی کامل پیدا کرده بود. تا پیش از سال 1994 کلیه‌ی مدارک مربوط به جزئیات را می‌دانست و همه‌ی نامه‌های فارسی و عربی را دقیقاً با لهجه‌ی مربوطه بیان کرد.

هنگامی که دادگاه شروع گردید، با همه‌ی توان خود به کلیه‌ی مطالبی که ابراز می‌شد به دقت گوش می‌داد. برونو یوست که دادستان فدرال بود، همه‌ی کارهایش را به انجام رسانده بود و ادعای‌هایش در آنجا بود. بقیه‌ی کارها به یک نفر قاضی مربوط می‌شد که انجام دهد. در سالن دادگاه، این کار قضات دادگاه بود سؤالاتی را بپرسند و توانایی استدلال و منطقی بودن اظهارات وی را تأیید نمایند. او می‌توانست گاهی از جای خود بلند شود و از یک نفر شاهد سؤال بنماید یا مطالبی را ابراز نماید. اما بر سر راه قضات مشکلاتی وجود داشت که خودشان می‌بایستی آنها را حل و فصل نمایند. یوست که مردی رهنمودگر بود، واقعیات را در اختیار قاضی ارشد گذاشته بود.

لیاقت قاضی کوبش قطعی بود و در همانحال متواضع و مؤدب بود. ظرافت و ریزه‌کاریهایش وی را به سان پدری مهربان و خوش برخورد نشان می‌داد و همگان خواستار نظر موافق وی بودند. شاهدان حتی در اوج خشمناک‌بودنشان در مورد ژرف‌نگریهای وی، هیچ‌گاه درباره‌ی صداقت وی دچار شک و تردید نمی‌شدند. وقتی که همسرش از رنج و عذاب وی بیمناک شده بود، به وی پیشنهاد نمود، آدرسشان را از کتابچه تلفن حذف نمایند، اما او که از اعتبار شخصیت خودشان آگاهی داشت، پیشنهاد وی را نپذیرفت و گفت:

"اگر تروریستها و آدمکشان واقعا دنبال من بگردند، برای پیداکردنم به کتابچه تلفن نیازی نخواهند داشت. با حذف نامهای خودمان از آن، دوستانی را از دست خواهیم داد که خواستار پیداکردن ما هستند."

آن مرد آرام و دوراندیش که همواره در منزل و در پشت میزش در اندیشه فرو می‌رفت یا به گلدانها می‌نگریست و صرفاً وقتی با وی صحبت می‌کردند، جوابی می‌داد و در مسند قضاوتش کاملاً "سرحال به‌نظر می‌آمد. پسر خودش که دانشجوی رشته‌ی حقوق بود و در همان دادگاه سمت منشی‌گری داشت، اغلب در وقت نهار خوردن به بخش تماشاگران می‌رفت تا سرحال‌آمدن پدر گوشه نشینش را ببیند. شکیبایی بی‌انتهای کوبش تماشاگران و گزارشگران شلخته و سهل‌انگار را از وی دور می‌نمود. هرگز با صدای بلند صحبت نمی‌کرد و اظهارات خود را کوتاه‌وار بیان می‌نمود. حالت و قیافه‌ی چشمهایش که با عینکش بزرگتر دیده می‌شدند، بسی بیشتر از دستوراتش، به شاهدان درون دادگاه دستور می‌دادند. یک روز هنگامی که یکی از شهود داشت و راجی می‌کرد و حرفهای نامربوطی می‌زد، او هم تا وقتی که شاهد وقفه‌ای نمود تا نفسی تازه کند، تأمل نمود و سپس دست وی را به پایین کشید و مشت خود را بر دست وی محکم نمود، دقیقاً مانند راهبری که یک سمفونی را هدایت می‌کند و شاهد مذکور با صدای شلپی روی صندلیش نشست. حتی رایل و دارابی بی‌آنکه حرفی زده باشند با احترام به وی نگریستند و بدون هیچ‌گونه حرکت یا عمل ناخوشایندی در جای خود سکوت کردند.

یوسف که تنها راه نجات خود را به راه انداختن هر جومرج می دانست، در همانحال هیچ کس مانند او به مهارت و فرهیختگی قاضی کوبش پی نبرده بود، با استفاده از مهارت های فیزیکی و قدرت بیان خود، بارها جریان دادگاه را قطع می نمود با این امید که از سوی متحدین سابق خویش مورد عفو و بخشودگی قرار گیرد. بعضاً، سر خود را روی نیمکتش می گذاشت و چنین وانمود می کرد که می خواهد بخوابد و بعضی وقت ها، با زیرپوشهایش به سالن دادگاه می آمد صرفاً به این منظور که وی را برگردانند و برود لباسهایش را بپوشد. بعضاً نیز شروع می کرد به آواز خواندن یا با صدای بلند شکایت کردن در مورد غذاهای زندان یا علیه جیغ و دادی که هنگام خوابیدنش در زندان به راه می افتاد، در مواردی چند، خود را به دیوانگی می زد و درباره ی ارواح سرگردانی صحبت می کرد که در دوروبر چلچراغ های سالن دادگاه می چرخیدند یا با نقطه های شوره ی سرش بر روی کراواتش پچ پچ کنان حرف می زد. افراد درون سالن به گفته های یوسف به شدت می خندیدند، لیکن قاضی ارشد با پایین آوردن سرش یا تکان دادن دستش، هربار او را تسکین می داد.

اما حتی تحت فرمانروایی متمدنانه ی قاضی کوبش نیز آرام نگه داشتن دشمنان دیرین کار مشکلی بود. گاهی گاهی دارابی کنترل خود را از دست می داد. یک روز صبح، هنگامی که قضات در تالار ویژه ی خود بودند، او بالآخره متوجه یکی از دشمنان دیرین خود گردید که در میان حضار به وی خیره شده است. او فردی بود که دارابی در سالهای قبل، در گردهمایی های بزرگی با او روبرو شده بود. از نخستین روز آغاز محاکمه، سیمای تماشاگر مذکور وی را تکان داده بود. هنگامی که تعداد حضار رو به کاهش می رفت، دارابی انتظار داشت از دست وی رهایی یابد. لیکن حتی هنگامی که مباحثات پایان ناپذیر قانونی باعث گردید از آنجا بیرون بروند و یخ شیشه های کثیف و لکه دار درها و پنجره ها را پوشانید، تماشاگر مذکور همچنان در آنجا باقی ماند. او و دو نفر از دوستانش که در اثر سرما به داخل سالن آمدند، به شوقاژ تکیه زدند و به دارابی، که در داخل قفسه ی شیشه ای محبوس بود، خیره شدند. زندانی بودن و تحت محاکمه قرار داشتن امر

بس دردناکی بود. زندانی بودن و تحت محاکمه قرار داشتن و مدتهای طولانی زیر نگاههای خیره شده یک دشمن دیرینه قرار گرفتن موجب تشدید هرچه بیشتر درد و عذاب ناشی از شکنجه و محکومیت می‌گردید.

دارابی از نشیمن‌گاه خود با صدای آهسته‌ای گفت: "حمید نوروزی، تو آدم مرده‌ای هستی."

مرد ناظر و سازمانده حضار که شخصی مهربان و خوشرو بود در پاسخ به وی گفت: "خفه شو!"

حمید بعد از رهبری نمودن تظاهرات در بیرون از سالن دادگاه و در روز آغاز محاکمه، در انتظار آن بود که زندگی روزمره‌ی خود را از سر بگیرد. لیکن شادی و خوشحالی ناشی از دیدن دارابی در اسارت، او را به داخل دادگاه کشانده بود. این امر خوشایند خیلی زود زایل شد و با این حال، همه روزه به آنجا برمی‌گشت. در مورد سالن 700 مسائلی وجود داشت که نمی‌شد خود را از آن دور نگه داشت – هرچند نمی‌دانست این چه مسائلی‌ست. در آغاز توضیحات بسیار گیراو جذابی را شنید. محاکمه یک امر تاریخی بود و او با این هدف به آنجا می‌رفت تا با حضور خود کار دادگاه را تأیید نماید. یا این دادگاه بود که وی را وادار به چنین کار درستی می‌کرد. به آنجا می‌آمد تا از دیدگاهها و قضاوت خود احساس شادمانی نماید. حمید و گروه کوچک دوستان وی بر این باور بودند که قول و تعهد رفسنجانی برای اصلاحات چیزی غیر از دوز و کلک نبوده و بنابراین سایر تبعیدیان آنها را به عنوان آرمانگراهایی از پیش خود رانده بودند که نمی‌توانستند فرصت‌های سیاسی را درک نمایند – آنها را به دایناسورهایی تشبیه می‌نمودند که دارند سریعاً به طرف نابودی پیش می‌روند. پس از چندی آدمکشی‌ها و جنایات شروع گردید. مبارزان راه اصلاحات و آشتی نبود گشتند و "دایناسورها" آنقدر دوردست بودند که کشتن آنها مقدور نبود و

نتیجتاً زنده ماندند. اما در سن سی و شش سالگی و بعد از ده سال در تبعید، کشتن آنها به اندازه‌ای خوشایند و آرامش‌بخش نبود که چند سال پیشتر می‌بود.

مدتی بر این باور بود که به خاطر روابط دوستانه در آنجا حضور می‌یابد و به اتفاق شهره یک سازمان پناهندگان را احداث کرده بود که در عرض چندین سال به صورت منزلشان درآمده بود و فکر می‌کرد با بودنش در آنجا تکوتنها نمی‌ماند. با این حال او خودش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که وفاداریش به این کار حداکثر تا ماه نوامبر ادامه خواهد داشت و اگر شانس بیشتری داشته باشد تا روزهای اول دسامبر خواهد بود. هنگامی که سال 1994 آغاز گردید و او هنوز هم به پشت نیمکتش باز می‌گشت، متوجه گردید که هیچ دلیلی وجود ندارد از خود سؤال نماید که چرا هنوز هم در آنجاست. خود را از کار روزانه‌اش کنار کشید و کاری شبانه‌را پیدا کرد تا حتی یک روز از حضور در دادگاه غیبت ننماید. رفتن به دادگاه کاری بود که می‌بایستی حتماً انجام دهد و دلیل آن سرانجام روزی برای وی روشن خواهد شد.

به این ترتیب زندگی راهبانه‌ی حمید نوذری شروع گردید که به‌جز در خارج از کشور، هرگز به کلیسا نمی‌رفت و یک دوربین عکاسی نیز همواره برشانه‌اش آویزان بود. آدم قدرتمندی بود - به راه انداختن اعتراضات، رهبری نمودن تظاهرات، پاکوبیدن‌های وقفه‌ناپذیرش بر زمین و هماهنگ با شعارهای تظاهرکنندگان کلاً با ذوق و علاقه‌ی وی همخوانی داشتند. اما سودمند بودن حضور در سالن دادگاه چیزی بود که می‌بایستی یاد می‌گرفت. سالها طول می‌کشید تا متوجه شود که محاکمه و عدالت واقعی چیزی بود که در کلیه‌ی راهپیمائیهای زندگیش درخواست آنرا کرده بود. یک محاکمه هرگز از یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشید و این مطلبی بود که شمار کثیری از زندانیان سیاسی در ایران برای وی شرح داده بودند و قاضی دادگاه به عقیده فلاحیان وزیر، آخوند عمامه‌به‌سری بود و به نظر وی جرایمی که خودشان مرتکب می‌شوند عکس العملی بیش نیست. در سالن 700 به قاضی کوبش و گروه وی می‌نگریست و برونو یوسترا نگاه می‌کرد و به همه‌ی اظهارات اریگ گوش

می‌داد و در سراسر این مدت پیش خود فکر می‌کرد و پیش خود می‌گفت: این است سیمای یک دادگاه، قیافه‌ی یک نفر قاضی و صدای یک نفر واقعیت‌شنو.

در جریان محاکمه، او به طور موقت، دادوری خود گمارده شده بود تا در آنجا جریانات را تحت کنترل بگیرد. در سالن هیچ کس مانند او دارابی و ایران را نمی‌شناخت. یک نشریه‌ی مربوط به تبعیدیان به وی اجازه داده بود نمایندگی آنها را عهده‌دار گردد و دادگاه هم یک جواز ورود به وی داد که با استفاده از آن، دو نفر از همراهانش را به اطاقک گزارشگران ببرد که قبلاً یکی از همراهانش در آنجا بود. او و نفر سوم به حرفه‌ای دیگران گوش می‌دادند. بعضاً این جمع سه نفری یک کارت ویژه‌ی روزنامه‌نگاری را می‌نوشتند. بعد از کلمات "برای اطلاعات بیشتری لطفاً تماس بگیرید" همواره اسم حمید را در پایین کارت می‌نوشتند. آن شب صفحاتی را که به شیوه‌ی خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بودند به خانه آوردند و آنها را تایپ کردند. سپس خلاصه‌ای از رویدادهای آنروز را نوشتند و نکات مهم مورد بحث فردا را کتبا پیشنهاد نمودند و پیش از آنکه عازم محل کارشان بشوند، گزارش خود را در میان تعداد کثیری از نشریات توزیع نمودند. هیچ یک از آنها از کارهای بسیار مشکل خود شکایتی بروز نمی‌داد. مراسم عبادت برای آنها کاری عاشقانه بود و به گونه‌ی حیرت‌انگیزی آنها را سرحال می‌آورد.

هنگامی که قضات داشتند به طرف نیمکت‌های خود برمی‌گشتند، دارابی به حمید خیره شد و بار دیگر فریاد بلندی سرداد و گفت: "همسر تو یک فاحشه است."

این دشنام مخصوصاً حمید را که مرد مجردی بود، سرگردان و حیرت‌زده کرد. لیکن دارابی که زیر لبی حرف می‌زد، بار دیگر فریاد کشید و گفت: "مادر به خطا! مادرت نیز فاحشه است."

با شنیدن این کلمات، حمید خود را عقب کشید. در سراسر عمر یتیم‌شدنش که از سن پنج سالگی شروع شده بود در اثر مرگ پدر و مادرش به علت بیماری سرطان که یکی از آنها چند ماه بعد از دیگری فوت کرده بود، چنین وضعی برایش پیش نیامده بود و در مقابل هرگونه بدگویی و اهانتی از این قبیل به شدت ناراحت می‌شد. دیگر هیچی نگفت و تنها دستهایش را به شیوه‌ای به طرف هوا بلند نمود. انگار که می‌خواهد او را واپس نشاند. دارابی با تمسخر و تحقیر به وی می‌نگریست، شانه‌هایش را حرکت موجی می‌داد و با پشت دستش بر پیشانی خود می‌کوبید و نماد و قیافه‌ی همجنس‌بازانه‌ی خود را به خوبی نشان می‌داد و سپس یک‌بار دیگر فریاد بلند خود را سرداده و گفت: "اوه، خفه شو!"

شهره به عنوان یک زن تک و تنها در دادگاه، اغلب به این فکر می‌افتاد چنانچه بدون حضور یک نفر از هم میهنانش در آنجا بماند، چه کسی می‌تواند وضعیت وی را درک نماید - نه با صحبت‌کردنش به زبان آلمانی نوآمخته و کم‌توانش و نه با زبان فارسی بدویش؟ اگر غیر از آلمانی‌ها هیچ کس دیگری در آنجا نباشد، چه کسی به وی کمک خواهد نمود، مخصوصاً که اینک وضعیت سالومه باعث شده که پرویز هم نزد وی نباشد؟

اما چنین وضعیتی هرگز پیش نیامد، چرا که حمید همیشه در آنجا حضور داشت. در روزهای اول محاکمه، حمید دزدکی از آنجا رفته بود و با هیکل باریک‌اندام و سیما و صورت زیتونی‌رنگش، در میان انبوهی از حضار تقریباً هم‌قیافه‌اش چندان مشخص نشان نمی‌داد. سپس یک روز صبح، وکلای متهمان با معرفی نمودن دو نفر شاهد جدید که می‌خواستند فردای آن روز در جلسه حضور یابند، دادگاه را شگفت زده نمودند. این امر اریگرا ناراحت نمود و نتیجتاً درخواست نمود شهادت‌دادنهای دیگر را به بعد موکول نمایند تا او بتواند شاهدان مورد نظر را مورد پرس‌وجو قرار دهد. درخواستش پذیرفته نشد. در آن شب، شخص تماشاگر به عنوان یک تحقیق‌گر داوطلب پذیرفته شد. اسامی تماشاچیان به زحمت برای وی آشنا به نظر می‌رسیدند. آن شب را صرف خواندن مجلات گذشته نمود و به تبعیدیان ساکن برلین تلفن می‌نمود که اطلاعات

مربوط به آنها را در اختیارش قرار دهند. صبح آن روز، دستیاران اریگ با دست خالی برگشته بودند. اما، حمید پرونده‌ای را به شهره داد که در آن شرح حال شاهدان جدید به طور مفصل نوشته شده بود. پرونده‌ی مذکور اریگ را به وجد آورد و آنرا با نگاهی سرشار از خوشحالی به طرف نیمکت‌ها تکان می‌داد.

از آن روز به بعد، حضور حمید، مانند سایر کسان داخل سالن، یک امر طبیعی و حتی مهم به نظر می‌رسید. مترجم‌ها به وی خیرمقدم می‌گفتند و نگهبانان سالن دادگاه او را به عنوان رئیس حضار می‌نگریستند. چنانچه جاروجنجالی صورت می‌گرفت، آنها از جای خود تکان نمی‌خوردند و آنرا به حمید واگذار می‌نمودند تا با استفاده از اختیارات خود وضعیت را آرام سازد.

یک روز بعد از ظهر، سرانجام اریگ سکوت میان خود و حمید را از میان برداشت. در اطاق غذا خوری مجانی واقع در زیر ساختمان که در آنجا وکلا، شاهدان و گزارشگران غذا می‌خوردند، اریگ حمید را پشت میزی مشاهده کرد که همواره در آنجا می‌نشست. بازدیدکننده‌ی موقر سالن دادگاه، در اطاق غذاخوری بسیار خوشحال بود. هنگامی که او وارد شد، مستخدم‌ها که همواره از آمدن وی خوشحال می‌شدند، او را به طرف "گوشه‌ی میکونوس" رهنمایی کردند. کارکنان اطاق غذاخوری که به طور مخفیانه سوگند وفاداری به وی را خورده بودند، شاهدان مربوط به متهمان را همچنان در انتظار پذیرایی شدن نگه داشتند و نتیجتاً آنها را ناراحت کردند. همه‌ی آنها در دوربر وی و به گونه‌ای تنگاتنگ و نزدیک به هم جمع شدند تا درباره‌ی آخرین برنامه‌ی دادگاه از وی سؤال نمایند، برنامه‌ای که عادت کرده بود همواره آنرا در وقت خوردن دسر با شدت و هیجان بیان کند، دسری که همواره یک کاسه‌ی پر از ژله بود.

اریگ سینی غذایش را برداشت و به طرف میز میکونوس رفت و از او سؤال نمود که اجازه می‌دهد نزد وی بنشیند. حمید سرش را از روی روزنامه‌ای که می‌خواند بلند نمود و عینکش را روی پیشانی‌اش گذاشت و لبخند جذابی زد و گفت: "با کمال میل!"

مدتهای زیادی بود که دلش می‌خواست با اریگ ملاقات کند. لیکن از این می‌ترسید که ممکن است او فکر کند که وی یکی دیگر از مبلغان ضد مذهبی ایران است.

اریگ فوراً به این مسأله پی برد و گفت: "شما کی هستی؟"

حمید خلاصه‌ای از زندگی خود را بیان داشت. به نظر اریگ که در اواخر دهه‌ی 1960 و هنگامی که دانشگاه‌های آلمان در اثر فعالیت دانشجویان ایرانی بسیار پر جنب و جوش بودند، دانشجوی بود، گفته‌های حمید برایش آشنا به نظرش می‌آمد.

اریگ از آشنای جدیدش با ملایمت سؤال نمود: "بگو، تا کی به این کارت ادامه می‌دهی؟ تا کی به اینجا می‌آیی؟"

"نه برای یک مدت طولانی. زیرا این کار زیاد طول نمی‌کشد."

اریگ که از پاسخ وی متعجب شده بود پرسید: "چرا؟"

حمید با اطمینان پاسخ داده و گفت: "ایران کسی را اجیر می‌نماید که به قدر کافی قدرتمند باشد. همین و بس." اریگ در رابطه با بدگمانی تحمل‌چندانی نداشت و قبول نمود که شمار زیادی از کارمندان اهل مزدوری هستند – شیوه‌ی صحبت کردنش ناگهان صریح‌تر گردید – لیکن همگان در آلمان اهل مزدوری نیستند و یقیناً خود وی نیز از آن تیپ آدمها نیست.

حمید مکثی نمود و به آهستگی دستش را به پشت وکیل کوبید و گفت: "تو!" شاید پیش دیگران خودشیرینی کردن تا محبت آنها را جلب نماید، هنری بود که با آن از مادر زاده بود، یا سالها قبل که پسر بچه‌ی یتیمی بیش نبود، در اثر محبت بزرگسالان آنرا آموخته بود. منشاء یک چنین ویژگی‌ای هرچه بوده باشد، حمید با خوشرویی و خونگرمی خود همگان را قانع می‌نمود.

با گفتن این جمله: "این شما نیستید، آقای اریگ، شما آدم نجیب و موقری هستی" او را به عنوان یک وکیل مدافع، کاملاً تسکین داد. لیکن حمید یقین

داشت که انگیزه‌های سیاسی مهم‌تری، از جمله منافع بازرگانی، وجود دارند که به محاکمه پایان خواهند داد. ایران چنان پیشنهادی می‌نمود که آلمان نمی‌توانست آنرا رد نماید، امری که برای آن فدا کردن عدالت کار چندان گرانبهایی نخواهد بود.

"نمی‌توانم شمارا به نتیجه‌ای قانع سازم که خودم هم آنرا نمی‌دانم. لیکن دستگاه قضایی ما یکی از بهترین دستگاههای قضایی جهان می‌باشد."

"برای خودتان، بله. اما نه برای خارجیانی همچون ما. فلاحیان پیشتر معامله‌ای را ترتیب داده‌است و حالا صرفاً مسأله‌ی زمان در میان‌است تا کلیه‌ی کارهای مربوطه را کنار بگذارند."

اریگ شوخی کنان گفت: "با وجود این، اگر هر روز به خودتان زحمت بدهید و به اینجا بیایید، احساس خفیفی از امیدواری در درونتان نشأت خواهد گرفت." حمید گفت: "امیدواری هیچ تأثیری بر این امر ندارد. مسأله‌ی وظیفه مطرح‌است. یک نفر باید نقش شاهدرا بر عهده بگیرد."

"آه.... لیکن امیدواری قدرت انجام‌دادن هرکاری را به انسان می‌بخشد. وگرنه، به موزه خواهی رفت و به اشیاء عتیقه خواهی نگریست. اما اگر در زندگی به هر دلیلی با دلوآپسی و نگرانی روبرو شدی، صرفاً امید و اطمینان به خودت می‌تواند راه زندگی را برایت هموار سازد." حمید سرش را تکان داد و لبخندی زد. اریگ که متوجه شده بود که بحث و گفتگویشان به نتیجه‌ای نرسیده گفت: "مهم نیست! این مسأله‌ایست که صرفاً گذشت زمان آنرا روشن خواهد ساخت. حالا، مطالب بسیاری هست که درباره‌ی این امر از آنها اطلاع ندارم و این امر موجد اشکالاتی برسر راه کارم خواهد بود. ممکن‌است اطلاعات بیشتری را به من بدهید؟"

از آن روز به بعد، کاسه‌ی ژله‌ی اریگ همواره یک قاشق اضافی را نیز به همراه داشت - دومین قاشق نیز برای دوست تازه آشنایش بود.

-15-

از: وزیر ارشد اسلامی

به : کارمندان

از آنجا که امضاء کردن کاری گناهکارانه‌ایست که از دوران شاه معزول باقی مانده‌است، کمیته‌ی ترویج تقوی و جلوگیری از گناهکاری به این وسیله به خواهران و برادران انقلابی دستور می‌دهد، از کار امضاء کردن اجتناب نمایند و به جای آن از شیوه‌ی اسلامی مهرزدن با انگشت استفاده کنند. تبصره: خواهران محترم باید انگشت سبابه‌ی خود را در گوشه‌ی چادرشان بپوشانند تا آنکه اثر مستقیم انگشتشان موجب تحریک برادران پاکدامنشان نگردد. (اثر انگشت: وزیر ارشد اسلامی)

- هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن

قاضی کوبش صبح روز 16 ژانویه‌ی 1994 اعلام نمود: "دادگاه از آقای عزیز غفاری می‌خواهد به جایگاه شهود بیاید."

عزیز که یک پالتوی پوستین و کوتاه به تن داشت وارد سالن دادگاه شد. چند روزی بود که خبر مربوط به شهادت‌دادنش شایع شده بود و تبعیدیان برای شنیدن سخنان وی، به دادگاه آمده بودند. بار دیگر همه نیمکت‌ها پر شده بودند. کسان بسیاری نیز از آنجا رفته بودند. حمید زودتر از روزهای دیگر آمده بود تا

مهمانانی را که برای اولین بار به آنجا می‌آمدند در مدخل سالن رهنمایی مذهبی بنماید و اطمینان حاصل کند که تأثیر خوبی بر دیگران خواهند داشت. در دادگاه به آنها گفت، تبعیدشدگان مردگانی بیش نیستند: هرچه متمدانه رفتار کنند، تأثیر مرگ بر آنها بیشتر خواهد بود.

عنوان ادعانامه‌ی قانونی هرطور که می‌بود، در آن روز ادعانامه، مربوط به "تبعیدیان در مقابل صاحب رستوران" بود. اکثر آنها دوستان قدیمی عزیز و با این امید آمده بودند تا ببینند که او با پرداخت وجهی خود را آزاد نماید و نتیجتاً به همان وضعیت پرشور و اشتیاقی برگردند که در رستوران می‌کونوس با عزت و احترام وی را همراهی کرده بودند. شاید شایعات مربوط به خیانت‌کردنش بی پایه و اساس باشد و این مطلبی بود که در وقت نشستن در جاهای خودشان پیش خود اظهار می‌داشتند. عزیز یکی از همکارانشان بود از این رو آرزو می‌کردند جملگی به بی گناهی همدیگر معتقد باشند.

هنگامی که عزیز از کنار تماشاچیان عبور کرد، سکوتی خفقان‌آور آنها را فرا گرفت. او به تنهایی نیامده بود. یک وکیل مدافع نیز در کنار وی بود - این هم بنوبه‌ی خود مجرم‌بودن دیگری بود. شهره، که قلم و کاغذی در دست داشت، به او خیره شد. عزیز به قضات می‌نگریست و از سایر حضار اجتناب می‌نمود. طرز راه‌رفتنش نشانگر تندرستی بازگشته‌اش بود و بی فکر و خیال راه می‌رفت. اطاق به گونه‌ای غیر معمولی ساکت بود، غیر از صداهای آهسته‌ی قدمهای مردانی که روی کف اطاق نرمپوش گذاری شده راه می‌رفتند. سکوت همواره نقش یوسف بود [= یوسف همواره به سکوت علاقمند بود - مترجم]. هنگامی که پرویز را بعد از هفته‌ها در میان حضار مشاهده کرد، به سوی این مرد سالم و پر جنب و جوش فریاد زد که از تیراندازیها جان سالم به در برده بود.

"آهای، نگاه کنید! رامبو در اینجا است!"

هنگامی که در جایگاه شهود از عزیز پرسیدند آیا می‌خواهد به زبان آلمانی یا به زبان فارسی شهادت بدهد، نگاهی به حضار نموده و فارسی برگزید. می‌دانست که قضات واقعی وی چه کسانی هستند.

بازجویی شروع شد. نخیر، او نتوانسته بود یورشگران را در میان صفوف پلیس‌ها بشناسد. آشپزش سر به نیست شده؟ وقفه‌ای نمود و زیرچشمی نگاه می‌کرد و گویی می‌خواست او را به یاد آورد، لیکن، متأسفانه نه. نمی‌توانست. "آیا از همگان درخواست کرده بودند در آشپزی او را کمک نمایند؟" از هیچ کس ابد. "لیکن یکی از تبعیدیان ادعا می‌کرد که چندی قبل از او خواسته بود او را کمک نماید تا در شب پنج‌شنبه به مهمانش شام بدهد." (مرد تبعیدی و همسرش، که در بیمارستان به عزیز سر زده بودند، در میان حضار بودند و به شدت خشمگین شده بودند.) او و همه‌ی آنها دیگر درباره‌ی این مطلب می‌توانستند بگویند از چه چیزی خوششان می‌آمد. او از آنچه که می‌دانست به خوبی آگاهی داشت. نوری در شب جمعه و در اوایل امر به وی گفته بود.

قاضی کوبش از عزیز پرسید: "می‌دانید که شما در اینجا متهم هستی."

عزیز، سرش را پایین آورد و بدون آنکه از خطای خود شانه خالی کند گفت: "بله، می‌دانم."

قاضی پافشاری کرد و گفت: "می‌توانی به ما بگویی که چرا باید متهم باشی؟"

"خوب، باید از این جمع پرسشی که چرا مرا متهم تصور می‌کنند." این پاسخ را عزیز با بی‌اعتنایی داد.

این پاسخ خودبزرگ‌بینانه ناراحتی دیگری را در میان تماشاچیان برانگیخت.

"خوب، به چه دلیلی دستگاه پلیس سوء ظن خود نسبت به شما را به تو گفتند؟ تو باید آدم کنجکاو بوده باشی که این امر را بدانی." این حرف‌ها را قاضی کوبش با خونسردی پدرا نه‌ی خود اظهار داشت و در ادامه‌ی آن گفت: "برای نمونه

شما مقدار زیادی پول نقد پنهانی و در کیفی و در زیرزمین خانه‌ات داشته‌ای، در حدود پنج هزار مارک —؟

عزیز به بازپرس جواب داده و گفت: "شش هزار."

"بنابراین باید این سؤال را از شما بکنم، اگر چه تو می‌ترسی و ممکن است تا حدی خودت را مقصر اعلام کنی. می‌توانید پاسخ ندهید. این پول از کجا آمده بود؟"

عزیز مطالبی را ابراز داشت که به نظر می‌رسید تکراری باشند: "قبلاً" و هنگامی که در بیمارستان بودم، این اطلاعات را به شهربانی دادم و آنها قول دادند آنرا مخفی نگه دارند."

"آیا از شهربانی به شما گفتند که گمان می‌کنند این نقدینه باید حق الزحمه‌ای باشد در مقابل اطلاعاتی که برای آدمکشان فراهم نمودی؟"

او هم با تأکید گفت: "بلی"

"تو چه گفتی؟"

"این سؤال مرا نگران نمود. آنها می‌توانستند نگرانیم از این سؤال را درک نمایند."

"یکی از مدافعان در اینجا و در سالن دادگاه به پلیس‌ها گفت که او از یکی از همدستان جنایتکارها بوده و چند روزی پیش از جنایتها شنیده که گفته‌است 'هر وقت همه کارها به انجام برسد و تمام شود، او آن خانم را خواهد فروخت.' به عقیده‌ی من کاربرد کلمه‌ی 'او' در آن جمله، اشاره به خود شما بوده‌است. درباره‌ی چنین اظهار نظری چه می‌دانی؟"

"شنیده‌ام که یوسف امین این مطلب را به شهربانی اطلاع داده‌است. ولی من نمی‌فهمم چرا. مدتها بود که می‌خواستم این محل را بفروشم."

یوسف که اسم خودش را شنید، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تعظیمی نمود و فریادی سر داد: "تو باید واقعیت‌ها را به دادگاه بگویی. به تو می‌گویم، واقعیت‌ها را!"

صرفاً چند نفری خندیدند زیرا همگان بر عزیز فشار می‌آوردند تا با دقت بیشتری به حرفهای یوسف گوش بدهد. سوالات دیگری مطرح شدند.

"آیا اسم نجاتی را شنیده‌ای؟"

"بله"

"درباره‌ی او چه می‌دانید؟"

عزیز پاسخ داده و گفت: "ابداً، هیچی."

"بسیار خوب. بگذار از این موضوع بگذریم. لطفاً نگاهی به مدافعان بکن. آیا هیچ‌یک از آنها برای شما آشنا به نظر می‌رسند؟"

چند فقره صدای کنایه‌آمیز از سوی تماشاچیان شنیده شد: "بلند شوید!" "خوب نگاه کنید!" "دوستی را مشاهده کنید!"

عزیز بعد از آنکه سه بار به چپ و راست خود نگاه کرد تا آن دو قفس را بررسی نماید، گفت: "بله، مرد دست راست را می‌شناسم. کاظم دارابی‌ست."

"کجا او را ملاقات نمودی؟"

"هنگام هفته‌ی سبز، در اطاقک خودش. من و چند نفر دیگر با وی مقابله و بحث و گفتگو کردیم."

"آیا می‌دانستی مشغول چه کاری هست؟"

"خیر. اصلاً او را نمی‌شناختم. حتی اسمش را نمی‌دانستم."

چند نفری از حضار خندیدند.

"خوب، یک نفر اینجاست و می‌گوید آقای دارابی سبزیجات و خواروبار را به دکان شما آورده."

عزیز با خونسردی گفت: "مردم هر آنچه می‌خواهند می‌گویند. من هم حرفهای خودم را می‌زنم."

شهره بی‌آنکه سرش را از روی دفترچه‌ی یادداشتش بردارد، مرتباً داشت می‌نوشت. صورت پرویز سرخ شده بود و در تمام مدتی که عزیز داشت صحبت می‌کرد، حمید به دامن پالتویش چشم دوخته بود.

"شما در هفته‌های اول سال 1991، رستوران را خریدی. لیکن یک آگهی را در ورقه‌ی مربوط به خرید آن گذاشتی با این هدف که در تابستان همان سال آنرا بفروشی. چرا؟"

"مشکلات شخصی."

"تو در ماه ژوئن مشکلاتی داشتی که در ماه اوت از میان رفتند و در این هنگام بود که تصمیم گرفتی دکان را بفروشی، مگر نه؟"

"مقداری پول به دست آورده بودم که ادامه‌دادن به کارم را امکانپذیر نمود."

"این پول را چگونه به دست آوردی؟"

عزیز سرش را به طرف حضار برگرداند و گفت: "نمی‌توانم این را بگویم، لیکن همه‌ی شما می‌دانید که من چگونه این پول را به دست آوردم. پول حلالی نبود لیکن اجرت آدمکشی حرفه‌ای نیز نبود."

وکیل مدافع عزیز درخواست نمود که با موکلش تبادل نظر نماید و نتیجتاً هر دو نفر برای چند دقیقه‌ای از سالن بیرون رفتند. حضار اختلاف عقیده داشتند و اکثریت آنها از اعمال طراحی‌شده‌ی عزیز احساس انزجار می‌کردند. لیکن چند نفری هنوز هم مشکوک بودند و فکر می‌کردند که ممکن است از طریق

مبادلات غیر قانونی روزهای بعد از سقوط دیوار برلین، این پول را به دست آورده باشد.

هنگامی که عزیز و وکیل مدافعش برگشتند و درخواست نمودند که به طور خصوصی با قاضی کوبش صحبت کنند و هردو باوی به اطاقک او رفتند، هایشوی حضار به ناچار به سکوت انجامید و وقتی که برگشتند قاضی اعلام نمود توضیح قانع کننده ای را درباره ی منبع نقدینگی مورد نظر دریافت نموده است و موضوع خاتمه یافت.

موضوع دوباره شروع شد.

"هنگامی که آگهی را برای فروش رستوران انتشار دادی، آیا هیچ خریداری آمد تا رستوران را مشاهده کند؟"

"گروهی از خریداران لبنانی به دقت به رستوران نگاه کردند. قبلاً" این موضوع را به شهربانی اطلاع دادم."

"گفتی لبنانی ها، درسته؟ آیا تو هیچ دلیلی برای شک و گمان خود دارید که این افراد برای نگاه کردن و بررسی اشیاء داخل رستوران اهداف مخفیانه ای داشته اند؟"

"مرتباً" می آمدند و می رفتند و همه جای آنرا بررسی می نمودند. در آن زمان، هیچ فکری درباره ی این کارها نمی کردم. اما حالا که به آن هنگام می اندیشم، ممکن است این کار چندان بی شایسته نبوده باشد. کسی چه می داند، شاید مبلغ اشیاء خریداری شده در آنجا را بررسی کرده باشند."

حضار که با ناراحتی بهت زده شده بودند، دوباره شروع کردند به لول خوردن و جنبیدن.

"گفتی که در سراسر شب هفدهم سپتامبر، هر از گاهی برای هواخوری از رستوران بیرون می رفتی."

"اگر این چیزیست که من به پلیسها گفته باشم، در آن صورت، درست است."
 "گفتی آخرین باری که برای هواخوری بیرون رفتی، نیم ساعت پیش از
 تیراندازی بوده است."

"در آن صورت، این همان کاریست که باید انجام داده باشم. اما اکنون هیچ
 چیزی یادم نمانده است."

"آیا ده دقیقه پیش از تیراندازی بیرون رفتی؟"

"منطقی به نظر نمی‌رسد. نه، نرفتم بیرون."

"بعد از آنکه مهمانها وارد شدند، تو اصلاً از رستوران رفتی بیرون؟"

"چگونه می‌توانستم؟ آن جایی بود که در آن زندگی می‌کردم. کجا می‌بایستی
 بروم؟"

با هرگونه تغییراتی در گفتگوها تشنج سر می‌داد. پرویز در صف جلو نشسته و
 به حفاظ تکیه داده و بسیار جدی به سخنان دیگران گوش می‌داد.

"به عبارت دیگر، در جلو رستوران نیز نه ایستادی؟"

"برای هواخوری بیرون می‌رفتم. همین."

"قبلاً" گفتی، نیم ساعت پیش از تیراندازی برای هواخوری بیرون رفتی."

"اگر بگویند در آن وقت بیرون رفته‌ام، من شک دارم چنین کاری کرده باشم."
 "یک نفر شاهد در اینجا هست که چند دقیقه‌ای پیش از تیراندازی ترا در
 بیرون دیده که نگران به نظرش رسیده‌ای."

نگران؟ یادم نمی‌آید که آن شب با یک نفر روان‌پزشک روبرو شده باشم."

"آن زن می‌گوید از لحظه‌ای که شمارا مشاهده کرده تا وقتی صدای
 تیراندازی را شنیده، چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشیده."

قاضی کوبش بار دیگر به شاهد یاد آورد شده و گفت: "مجبور نیستی به پرسش جواب بدهی. لیکن اگر مجبور باشی، باید واقعیت را بگویی."

عزیز شانه‌اش را بالا انداخت و به رفتار خونسردانه‌ی خود ادامه داد و گفت: "این شاهد چه کسی است. می‌خواهم او را ببینم. به هر حال، افرادی در اینجا هستند که در آن شب در آنجا بودند و می‌دانند من کجا بودم. چرا از آنها نمی‌پرسی؟"

"آیا این را انکار می‌کنی که دقایقی پیش از تیراندازی، از رستوران بیرون رفتی؟"

"بله"

قاضی کوبش بخش شهادت‌دادن را پایان داد.

"آقای غفاری، لطفاً پایین بیاوید، ولی شهادت‌دادنت تمام نشده. دلم می‌خواهد پیش از ادامه‌ی کارمان، به سخنان شاهد بعدی گوش فرا دهی."

قاضی مذکور هرگز سخنان یک نفر شاهد را قطع نکرده بود تا حرفهای شخص دیگری را بشنود و هنگامی که اعلام نمود: "دادگاه از خانم رناتا کاکیر می‌خواهد از جایش برخیزد."، همگان را سراسیمه نمود.

یک زن جوان از در دیگر سالن 700 وارد شد. یک کت و شلوار سفید زنانه و اونیفورمی به تن داشت و گیسوهای قهوه‌ای متمایل به قرمز را در پشت سرش به صورت حلقه‌ای در آورده و گره زده بود. وی شاهی بود که از ایستگاه راه آهن زیرزمینی سوار دوچرخه‌اش شده و به طرف منزلش رفته بود. در خیابان پراگر (Prager) و در طبقه‌ی چهارم یک آپارتمان زندگی می‌کرد که مشرف بر رستوران عزیز بود. اگرچه او هیچ گاه در میکونوس غذا نخورده بود، اما همواره از آنجا سیگار می‌خرید و مانند همسایه‌هایی که گاهی با هم صحبت می‌کنند، او نیز خیلی مختصر با وی صحبت می‌نمود. آن شب، مانند همه‌ی شبهای هفته، ساعت ده شب سوار قطار شده و ساعت ده و نیم به توقفگاه رسید، و وقتی که با کشیدن دوچرخه‌اش به دنبال خود، از زیرزمین بیرون آمد تا

رسیدن به ساختمان خانه‌اش، پانزده دقیقه از حد معمول به تأخیر افتاده بود و هنگامی که به نزدیک خانه‌اش رسید، دید که عزیز دارد با ناراحتی در پیاده‌رو قدم می‌زند. هردو با یکدیگر احوالپرسی کردند. سپس رناتا در را باز کرد، بر دکمه‌ی آسانسور فشار آورد و با آن به طبقه‌ی خود رفت و دوچرخه‌اش را در ایوان نگه داشت. در زیر ایوان سایه‌هایی را مشاهده کرده بود که در آن دوروبر می‌دویدند و هنگامی که داخل اطاق نشیمن شد، یک صدای عظیم و گوشخراش را در زیر شنید. این صدا به قدری شدید بود که وی فکر می‌کرد قفسه‌ی کاسه‌های چینی در رستوران خم شده و همه‌ی ظروف چینی داخل آن با هم بر زمین افتاده و خرد شده‌اند. با عجله به طرف بالکن رفت و به دقت به پیاده‌رو نگریست. ولی هیچ چیزی را ندید. سپس آژیرهای خطر به صدا در آمدند.

روز بعد، مأموران پلیس شهادت از او (رناتا) را دریافت کرده بودند و با وی که دوچرخه‌اش را به دنبال خود می‌کشید، تا ساعت 10/48 که روز قبل وقت قتل‌ها را تعیین نمودند در پیاده‌رو قدم می‌زدند.

قاضی کوبش پرسید: "همسایه‌ی شما در اینجا، دیدن شما را در آن شب انکار می‌نماید."

"نمی‌دانم چرا او انکار می‌کند. لیکن در مورد واقعیت مربوط به چیزی که دارم به شما می‌گویم، یقین دارم."

"متشکرم خانم کاکیر. می‌توانید تشریف ببرید."

عزیز به جایگاه شهود برگشت، لیکن مصمم به نظر می‌رسید و دیدن او (رناتا) در آن شب را انکار نمود. سه روز طول کشید تا سرانجام به وی اجازه دادند برود — دادگاه در مورد مجرم یا بی‌گناه‌بودنش به بن‌بست رسیده بود.

در هفته‌های آینده شهود مربوط به متهمان مانند گروه‌های سفرکننده‌ی سیرک‌ها، در جایگاه شاهدان حاضر می‌شدند. بعضی از آنها با حرکات عجیب و غریبشان،

و آنهای دیگر با آثار ترس و بیم واقعی بر سیمایشان، دادگام را بهت زده می‌کردند. افراد پیشین به سؤالات گوش می‌دادند و فوری جواب می‌دادند که انگار هیچ چیزی را نشنیده‌اند و به جای آن اظهارات پیشین خود را بازگو می‌کردند.

"آقای دارابی را چگونه می‌شناسید؟"

یکی از مدافعان حاضر در دادگاه گفت: "آقای دارابی همواره دانشجوی بسیار آزمندی بود."

"آزمند به چه چیزی؟"

"به یقین نمی‌دانم، اما همواره مطالعه می‌کند."

"مطالعه کردن و چند وظیفه‌ای را همزمان به انجام رساندن؟"

"انسانها باید از زمان تولد تا هنگام مرگ همواره در پی آموختن باشند. قرآن مقدس این را می‌گوید."

"اگر آماده هستی، اجازه بده بر یک نفر انسانی که در اینجاست متمرکز شویم، بر آقای دارابی. او به شما اجازه داد در خانه‌اش زندگی کنید، درسته؟"

"هرگز یک سکه‌ی پول از من نگرفت. مرد بسیار خوبی‌ست. یک مسلمان واقعی. زبان آلمانی هم می‌داند. او به من کمک نمود زیرا حقوق ماهانه‌ی پناهندگیم خیلی کم بود. او مرد بسیار بخشنده‌ایست."

"او به شما پول می‌داد؟"

"نه برای کارم. او صرفاً به خاطر خوش‌قلبی خودش به من پول می‌داد."

"آیا بعداً پولها را به وی پس دادی؟"

شاهد سرش را تکان داد.

"از وقتی که با وی زندگی می‌کردی، آیا هیچ یک از سایر مدافعانی را که اینک در اینجا هستند می‌دیدي؟"

"نمی‌دانم. ولی به شما می‌گویم همه‌ی لبنانی‌هایی که در برلین هستند، آقای دارابی را می‌شناسند و او را دوست دارند. او مرد خوبی‌ست."

"من از شما نمی‌خواهم در مورد آقای دارابی قضاوت کنید. از پاسخهایتان به روشنی پیداست که سعی می‌کنی مطالبی را مخفی نگه داری. آیا تحت فشار هستی؟ از چیزی می‌ترسی؟"

"فقط از خدا می‌ترسم."

"آیا آقای دارابی هرگز درباره‌ی سلمان رشدی در مسجد صحبت کرده‌است؟" شاهد یک بار دیگر سرش را تکان داد.

"در مسجد تظاهراتی علیه سلمان رشدی انجام گرفت. آیا آقای دارابی در آنجا نبود؟"

دیگر بعد از آن، شاهد کمتر و کمتر صحبت می‌کرد و بیشتر با دست و سرش اشاره می‌نمود. شانه‌هایش را بالا انداخت.

"تو دیروز گفتی آقای دارابی در یک تظاهرات ضد سلمان رشدی صحبت نمود و امروز می‌گویی چنین چیزی را به یاد نداری؟"

دارابی از قفس خود در میان حرفهای قاضی دویده و گفت: "ما جملگی ضد سلمان رشدی هستیم. این امر محرمانه‌ای نیست."

دادگاه از نظر دارابی خوشش آمد. نام برده در جایگاه شهود ساکت مانده بود.

"آیا شخص مدافع درباره‌ی فتوای مربوط به کشتن سلمان رشدی، در مسجد صحبت نمود؟ اینست سؤال ما. لیکن شاید آقای دارابی، که حافظه‌اش ظاهرًا خیلی قوی‌ست، خودش می‌تواند پاسخ بدهد."

در مقابل، دارابی فقط این را گفت: "بعداً". بعداً صحبت می‌کنم. چنانچه متوجه نشده باشید باید بگویم ما برای مدتی در اینجا خواهیم ماند. حداقل برای دو سال دیگر."

چنین به نظر می‌رسید که ضعف حافظه مانند یک بیماری فراگیر، دامنگیر همه شاهدان موافق متهم می‌گردید. در حالی که ضعف حافظه نمی‌تواند مورد انتقاد قرار گیرد، با این حال ترجمه‌کنندگان مورد مواخذه قرار گرفتند. در یکی از هفته‌ها یک نفر شاهد اظهار داشت مانند یوسف در یک شهر لبنان متولد و بزرگ شده است و نیز می‌گفت در سراسر زندگیش با وی آشنا بوده و حتی با او برای آموزش نظامی به ایران رفته است. یک هفته بعد، از جایگاه شاهدان به وی خیره شده بود. انگار که می‌خواهد او را ببیند و گفت هفته‌ی گذشته او را عوضی گرفته بود و این یوسف همان مردی نیست که قبلاً می‌شناخت. وقتی که قاضی‌ها بر وی فشار آوردند، شاهد پرشور تقاضا نمود او را کنار بگذارند: "خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. دیگر مرا وادار نکنید بار دیگر به آنجا بروم."

قاضی کوبش از وی پرسید: "چرا؟ می‌ترسی؟"

شاهد فقط لابه می‌کرد.

"آیا مورد تهدید قرار گرفته‌ای؟"

خیلی شدیدتر لابه می‌کرد و یک بار دیگر گفت: "اگر به من اجازه ندهید بروم، هرگز خانواده‌ام را نخواهم دید. به من دستور داده شده است کلیه‌ی اطلاعاتی را که دارم فراموش نمایم وگرنه ممکن است دچار تصادف ماشینی گردم. باور کنید، شخصی که پیش‌آمدن رویداد را به من گفت هیچ درک و شعوری نداشت."

آغاز شهادت از سوی شاهدان دفاع‌کننده با حضور قیافه‌ی جدیدی در میان گزارشگران همزمان بود. شخص لندوک و تازه‌وارد آلمانی به نظر می‌رسید، لیکن سروکله غیر عادی و ریش اصلاح نکرده‌اش وی را یک مسلمان متعصب

نشان می‌داد و از همان روز اول، یادداشتهای متعددی را می‌نوشت. برای حمید آشنا به نظر می‌رسید، اگرچه نمی‌توانست به‌یاد بیاورد که به چه دلیلی. یک روز بعد از ظهر، نگاهش به شاهی افتاد که قرار بود شهادت‌دادنش فردای آن روز ادامه یابد و سوار ماشین گزارشگران شد. قیافه‌ی دو مرد مذکور یاد دارابی درکنار گزارشگر را در حافظه‌ی حمید برانگیخت. این اوسکار برستریش (Oscar Brestrich) بود که مسلمان شده بود و در یک مباحثه‌ی تلویزیونی از فتوای علیه سلمان رشدی دفاع کرده بود و از کتاب "عهد جدید" نقل قول کرده بود تا اثبات نماید که در مسیحیت، مانند اسلام، باید از کشتن آدمهای مرتد چشم‌پوشی گردد.

در وقت نهار، حمید به جای آنکه به خوراک گاه رایگان برود، داخل یک دهکده‌ی تلفن شد تا به مرکز رادیویی تلفن نماید که مباحثه‌را پخش نموده بود و از اجراکننده‌ی برنامه درخواست نمود تلفنش را به تلفن تهیه‌کننده، نوربیرت سیگموند، وصل نماید. حمید و نوربیرت در نشیمنگاهشان در سالن دادگاه اغلب یکدیگر را مورد خطاب قرار می‌دادند تا بتوانند روابط دوستانه‌ای را میان خود برقرار نمایند. حمید از وی درخواست رونوشتی از مباحثه‌ای نمود که قرار بود آن شب اریگ آنرا دوباره بررسی نماید.

روز بعد، شاهد دیگری وارد جایگاه شهود گردید و دقیقاً مانند بقیه‌ی افراد دیگر با زیرکی و محتاطانه رفتار و صحبت می‌کرد. این کارهای خشم‌برانگیز اموری بودند که شهره به آنها نیاز داشت. او درباره‌ی روابط بریستریش با رژیم ایران مطالبی شنیده بود و به اریگ قول داد این موضوع را در دادگاه اظهار نماید. اما با مشاهده‌ی بریستریش در جای معمولیش که سرگرم نوشتن یادداشتهایی بود، شهره به سوی نرده‌ی حفاظ رفت که در سراسر بخش گزارشگران قرار داشت. به وی اشاره کرد. ابروهایش را به هم فشرد و هنگامی که در میان قاضی‌ها و گزارشگر که با تمسخر لبخند می‌زد، با سرعت جلو و عقب می‌رفت، گیسوهای سیاه و صافش در هوا موج می‌خوردند و صدایش از سیمای دلچسب و خوشگلش بسی جذاب‌تر بود.

این خود اوست! این مرد! در اینجا یک محاکمه‌ی واقعی در مورد وی نمی‌تواند انجام گیرد."

حمید که می‌ترسید، نگاه وی را به سوی خود جلب نموده، گفت: "خونسرد باش!"

قاضی کوبش اکیدا" به شهره گفت: "خانم دهکردی داری نظم دادگاه را به هم می‌زنی."

ولی شهره همچنان اشاره می‌کرد و به گفته‌هایش ادامه می‌داد و می‌گفت: "این یکی از آنهاست و گزارشگر آنها می‌باشد. از او سؤال کنید. او باعث شده که هیچ‌کدام از آنها صحبت نکنند. جناب قاضی، شما چگونه و چرا آنها را می‌نگری در حالی که یکی پس از دیگری می‌آیند و حرفی نمی‌زنند؟ شما به چه دلیلی اجازه می‌دهی این همه ساعت وقت بیهوده بگذرد و همواره دارید به سخنان چرند و مزخرفشان گوش می‌دهی؟"

قاضی کوبش پاسخ داده و گفت: "گزارشگران در این دادگاه، اعتبار کامل و حق حضور در اینجا را دارند." لیکن این گفته به زحمت آرامشی به شهره داد.

"هفته‌ها سپری شده. آنها مرتباً می‌آیند و چیزی ابراز نمی‌دارند. اوست که دلیل این امر می‌باشد. در این دادگاه اگر با وی باشم، احساس ایمنی نمی‌کنم."

"خانم دهکردی، از شما خواهش می‌کنم برو تنفسی بکن تا حالت جا بیاید."

یکی از نگهبانها، پیش از آنکه یک لیوان آب برایش بیاورند، شهره را از سالن به بیرون از دادگاه و به کریدوری برد تا روی یک کاناپه بنشیند. هنگامی که داشت گریه می‌کرد، یکی دیگر از نگهبانها او را نگاه می‌کرد. چند لحظه‌ای گذشت و درهای سالن دادگاه باز شد. مترجم ارشد عرب بیرون آمد و به شهره نزدیک شد. ماهها حالت ناامیدی وی را نگریسته بود. اما این بار دیگر نمی‌توانست به وی نگاه کند، مجبور بود با وی صحبت نماید.

"هیس! داری اشکهای مرواریدت را بیخودی ضایع می‌کنی. چقدر مایه‌ی تأسف است. شما نمی‌توانید قلب او را در داخل سینه‌اش ببینی، اما خدا شاهد است، دل وی از قلوب همه کسانی بهتر می‌زند که من آنها را می‌شناسم. هرآنچه تو می‌خواهی به دست خواهی آورد." سپس یک لیوان آب به او داد که نگهبان آورده بود.

شهره صورتش را پاک نمود و جرعه‌ای از لیوان آبراش نوشید. مترجم که ترغیب شده بود به حرفهایش ادامه داد و گفت: "مدتهای مدیدی در این دادگاه بودم. این قاضی به هیچ فردی شباهت ندارد و نمی‌توان به نیات واقعی وی پی برد. لیکن خدا شاهد است از همه‌ی کسانی که می‌شناسم خوش‌قلب‌تر است و هرآنچه که بخواهی، می‌توانی به دست آوری."

آنچه را که او [شهره] می‌خواست از بین رفته بود و هیچ‌کس، حتی قاضی کوبش نمی‌توانست او را به وی پس دهد. اشکها بار دیگر بر صورتش جاری شدند و می‌نالید و می‌گفت: "او از من نفرت دارد. نوعی با من رفتار می‌کند که انگار من دیوانه‌ام. او را با دادن رشوه خریده‌اند."

مترجم که در ذهن خود دنبال استعاره‌ای می‌گشت، دستش را روی دیوار مرمین پشت سرشان کوبید و درگوشی و به آهستگی به وی گفت: "این قاضی؟ وای خانم! این قاضی.... او یک صخره‌است و هیچ چیز، غیر از واقعیت، نمی‌تواند وارد درونش شود. حالا بیا! دارید قدرت بینایی را از چشمانت بیرون می‌ریزی و دیگر بینایی‌ای نداری تا روز پر افتخاری را مشاهده کنی که دارد برایت پیش می‌آید. بیا و به این عرب پیر گوش کن! به من اعتماد کن!"

بازوهایش را به دور کمر وی زد و او [شهره] را در بغل گرفت سپس به سالن دادگاه برگشت.

پیش از فردای آن روز، هنگامی که اریگ نسخه‌هایی [از گزارش] را به قاضی‌ها می‌داد، پلیس‌ها نیز شاهدان را دیده بودند که دارند سوار ماشین

برستریش می‌شوند. قاضی کوبش از شاهد پرسید بعد از آخرین بار حضورش در دادگاه، چگونه به خانه‌اش برگشته بود.

شاهد در پاسخ گفت: "یک نفر مرا سوار ماشین کرد."

هنگامی که قاضی از وی پرسید او چه کسی بود، شاهد به اسکار برستریش اشاره نمود.

او که داشت بیشتر ناراحت می‌شد، قاضی اکیداً از وی پرسید: "او در داخل ماشین به شما چی گفت؟"

"نوار موسیقی را به کار انداخت و به من گفت به چه شیوه‌ای باید در جایگاه شهود رفتار کنم و گفت 'نگذار تحریکت کنند'. از وی پرسیدم صدای موسیقی چرا تا این حد بلند است و او هم گفت احتمال دارد پلیسها میکروفون مخفی در ماشینم گذاشته باشند."

"دیگر چی؟"

شاهد سکوت نموده و از حرف زدن بیشتر خود داری کرد.

برستریش را به جایگاه شهود فرستادند و او خود را به عنوان گزارشگر آژانس خبری رسمی ایران (IRNA) معرفی نمود.

قاضی از وی پرسید: "آقای برستریش، مقاله‌های شما در کدام یک از روزنامه‌ها منتشر می‌شوند. ناشر شما چه کسی است؟"

"من ناشری ندارم و به سفارت ایران در بن گزارش می‌دهم."

"چرا یک نفر خبرنگار به یک سفارتخانه گزارش می‌دهد؟"

برستریش به راحتی جواب داده و گفت: "چرا نه؟"

"و شما برای این کار مزدی دریافت می‌کنی؟"

"سخاوتمندانه!"

"و سفارتخانه گزارشهای شمارا در میان گروههای جاسوسی ایران توزیع می‌نماید؟"

"بله، طبعاً! اگر این کار را نکنند، آدمهای بی‌شعوری خواهند بود. این وظیفه‌ی هر دولتی‌ست که اطلاعات مربوط به جاسوسی را جمع‌آوری نماید. چرا ایران نه؟"

"شما با شاهدان نیز در تماس بوده‌اید. چرا؟"

"آنها را یاری می‌دهم تا برای پاسخ‌دادن به سؤالات شما آمادگی باشند."

قاضی کوبش به برستریش گفت گزارشگران هرگز نه به سفارتخانه‌ها گزارش داده‌اند و نه شاهدان حاضر در دادگاه را تعلیم داده‌اند. برستریش این نظریه را مانند یک اعتقاد متعصبانه‌ی مذهبی رد نمود و گفت شاهدان افراد خارجی‌ای بودند که با راه و روش دادگاههای اروپایی آشنایی نداشتند و به رهنمودهای یک نفر داخلی مانند وی نیاز داشتند: یک نفر آلمانی که با سیستم آشنایی داشت و ایران را نیز می‌شناخت – او به آنجا سفر کرده و با آیت الله خمینی ملاقات نموده و در سهایی را در مورد شیعه‌گری نزد کاظم دارابی خوانده بود. بدون شخصی مانند او شاهدان تازه‌کار و ناشی، در دادگاه سردرگم خواهند بود.

قاضی به کلیه‌ی پر حرفی‌های برستریش گوش داد و سپس گفت: "آقای برستریش، با در نظر گرفتن واقعیتی که دادگاه در مورد شما به دست آورده‌است، اعتبارنامه‌ی شمارا همین امروز لغو می‌نمایم. می‌توانید در محاکمه حضور داشته باشید، لیکن صرفاً به عنوان یک نفر تماشاچی نه یک گزارشگر."

مترجم عرب سرش را به سوی شهره برگرداند که در پشت سر وی نشسته بود و یک لبخند پیروزی سر داد. شهره نیز با یک آه کشیدن و با لبخندی از متحد نوین خود سپاسگزاری نمود و سپس به حمید نگاه کرد و لبهایش را جنباند تا

کلمات "از شما متشکرم" را ابراز دارد. آن دو باهم به پیروزی کوچکی دست یافته بودند.

...

پیروزیهای دیگری نیز حاصل شدند. اوسکار بریستریش دیگر هرگز به دادگاه برنگشت. بازپرس ارشد اتریشی به برلین پرواز نمود تا درباره‌ی کشفیات مربوط به کشته شدن [دکتر] عبدالرحمن قاسملو در سال 1989 شهادت بدهد، جنایتی که هنوز هم پوشیده باقی مانده بود. حضور وی در دادگاه کوتاه، اما ناخوشایند بود. نتیجه‌ی چهار سال تحقیق و بررسی این جنایت متوجه ایران شده بود. اظهارات پایانی مرد کاوشگر دادگاه را تکان داد.

"رهبری ایران برای نابود ساختن رهبران کرد یک سیاست مخفیانه را دنبال می‌نمود. این امر برای من کاملاً روشن است. ما وظیفه‌ی خود را انجام دادیم، موضوع جنایت را کاملاً مورد تحقیق و بررسی قرار دادیم. برای یافتن آدمکشان به کار افتادیم و آنهایی را که مسئول این جنایت بودند پیدا نمودیم. معضلی که پیش آمده بود نه خطای ما، نه شهربانی و نه تقصیر مأموران تحقیق بود. بلکه گناه سیاستمدارانمان بود که جنایتکار را آزاد کردند."

رئیس اداره‌ی اطلاعات فدرال، بیرند شمید باور را مجبور کردند بار دیگر شهادت بدهد. در آغاز، می‌کوشید از ملاقات خود با وزیر فلاحیان در اکتبر 1994 به عنوان یک کار انسانی دفاع نماید. لیکن وقتی که یک سند محرمانه - سند مربوط به دقایق ملاقات مذکور - به دادگاه داده شد، کلمه "انسانی" برای کسانی که از وی انتقاد می‌کردند به صورت جوکی خنده آور در آمده بود. جاسوس ارشد که لقب "عامل 008" را به وی داده بودند به خاطر بی‌عرضگیش که حتی نمی‌توانست دروغ مناسب را نیز بر زبان بیاورد، به یکبارہ مورد تمسخر قرار گرفته بود. شهادت دادن مذکور او را هرچه بیشتر به صورت یک سیاستمدار حق‌باز جلوه‌گر ساخت و یک رشته از تحقیقات کنگره را مطرح نمود که نشانگر افت و بدنام شدنش در مسیر زندگیش گردید.

شهادت دادن شمید باور ملت را ناامید و دلسرد نمود. لیکن رفتار قاضی کوبش در مقابل وی، امید و افتخار را در آنها زنده نمود. در مقابل اشتباهات شمید باور، رفتار نازک‌بینانه و پرفضیلت قاضی مذکور کاملاً "می‌درخشید. گزارشگران یادداشتهایی را می‌نوشتند:

"اگر هر امر حیرت‌انگیزی یا یک چیز قابل‌تحسینی در مورد محاکمه‌ی میکونوس در میان بوده باشد، این فریدیوف کوبش است. او تا حد غیر قابل‌تحملی وارد جزئیات می‌شود و هیچ راه و امکانی برای استیناف و پژوهش‌خواهی باقی نمی‌گذارد. و با این کیفیات است که او دارد محاکمه‌را پیش می‌برد. این است وضعیت وی و شیوه‌ای که می‌خواهد مقاصد و اهدافی را که در ورای این جنایت قرار داشته و در خاک وطن ما صورت گرفته اثبات نماید. تا کنون، این قاضی که مردی جدی و در همانحال متواضع است و اظهارات خود را در جملاتی بس طولانی ابراز داشته و سؤالات متعددی پرسیده، وظیفه‌ی دادستان و وکلای دادگستری را همزمان ایفاء نموده است. او به گونه‌ای ماهرانه در برابر کلیه‌ی کوششها و تقلادهایی مقاومت کرده است که هدفشان مختل کردن محاکمه بوده است. در آخرین دور شهادت دادن از سوی شمید باور، کوبش از وی پرسید وقتی می‌گوید کسانی که با جزئیات آشنا هستند، به نتایج متفاوتی می‌رسند، مقصودش چیست. کوبش مدتی آنچنان طولانی 008 را پیگیری نمود تا سرانجام برای شمید باور هیچ راه چاره‌ی دیگری باقی نماند غیر از آنکه قبول کند که دروغ گفته است.

ما از رفتن به رستورانهای ایرانی که شلوغ نیستند خوشمان نمی‌آید.
رستورانهایی را ترجیح می‌دهیم که در آنها می‌توانیم شمار کثیری از
مردم را نادیده بگیریم.

هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از

وطن

چند اینچ در زیر استخوان چنبر طرف چپ سالومه یک قلمبه‌ی زشت و بدنما
به وجود آمده بود که در آستانه‌ی ترکیدن بود. سالومه به روشنی نشان داده بود
بسی ضعیف تر از آنست که دستگاه ضربان قلب را تحمل نماید. این دستگاه
آنچنان بر پوست بدنش فشار آورده بود که پزشکش، که از ترکیدن پوست وی
بیمناک بود، معتقد بود به جای آن به ماهیچه‌اش وصل شود. هرچند پرویز خیلی
از او خواهش می‌کرد، او حاضر به قبول عملیات دوم نبود. می‌ترسید و پدرش
که خطر مرگ دختر، وی را فراگرفته بود به سختی می‌توانست او را در مورد
زندگی رهنمود دهد.

پرویز استدلال می‌کرد و می‌گفت ممکن است وقتی نه خودش و نه مادر وی
در منزل نیستند تا او را یاری دهند، پوستش بترکد. می‌توانست تلویحا" به مرگ
اشاره نماید ولی نمی‌توانست این کلمه را عینا" به کار برد. سالومه با پاسخ دادن
پرروییانه و شدیدی او را تکان داد:

اما، بابا. تو مصاحبه می‌کنی برو به تلویزیون، مقالاتی را بنویس. بعلاوه،
می‌توانی بمیری. آیا نمی‌شود یک عمل جراحی برایت انجام دهند و برای مدتی
دهانت را بدوزند؟"

سالومه چنان شیوه‌ای از پرخاشگری از خود نشان داد که پرویز آنرا از سوی
هرکس دیگر غیر از دختر سیزده ساله و بیمارش نمی‌پذیرفت و تحسین نمی‌کرد
و سعی می‌کرد شادی و دلخوشی خود را پنهان نگه دارد.

"به قرآن سوگند می‌خورم، اگر این رفتارت را ادامه دهی، واقعە‌ی بدی رخ می‌دهد."

"بابا، خیال کردم تجاهل‌گرا هستی."

لغات و واژه‌های پدرش را به کار می‌برد که بالاتر از اطلاعاتی نبود که دختر کم سن و سالش فرا گرفته بود. اما پیگیری و سرسختی پرویز چیز دیگری بود.

"تو از من می‌خواهی برای آنکه زنده بمانم، تحت عمل جراحی قرار بگیرم و من هم از تو می‌خواهم از تمام الاختیار بودن میکونوس دست برداری. افراد باقی‌مانده‌ای هستند که می‌توانند برای ایجاد تغییراتی صحبت نمایند."

در پایان، او آدمی بود که از دلایل و مدارک دست برمی‌داشت و به جای آنها به معامله می‌پرداخت. پرویز گفت: "اگر عمل جراحی برایت انجام بگیرد، در هر قدمی همراه تو خواهم بود و هرکاری که از دستم برآید می‌کنم - هر چیزی که تو بخواهی. حتی دهانم را فرو می‌بندم." پرویز، وقتی این حرف‌ها را تمام کرد، دستش را روی دهانش گذاشت و چنین وانمود می‌کرد که سکوت کرده‌است.

چندین روز به بحث و جدل ادامه دادند. سالومه که تسلیم‌شدن پدرش را متوجه شد، شروع به تفکر درباره‌ی آرزوهایش نمود. در روزی که سرانجام رضایت داد عمل جراحی بشود، والدینش را کاملاً خوشحال نمود. آنها لیستی از خواسته‌هایش را به وی نشان دادند تا برایش انجام دهند. تنها برخی از مسائل دارای ارزش معنوی مانده بودند که می‌بایستی درباره‌اش صحبت نمایند.

"قول می‌دهید که همه روزه برایم انجام دهید؟"

پرویز زانوهایش را به هم کوبید و برای وی ادای احترام نمود و برای آنکه حسن نیت خود را نشان دهد، نیمه پشیمانی امید بخشی از خود نشان داد و در حالی که کف دستهای پیاله مانندش را به هم می‌فشرد، آنها را به سوی لبهایش بالا برد. هنگامی که به شدت تولایه‌ی تنگ میان انگشتان سبابه‌اش فوت نمود،

گونه‌هایش بادکردند و صدایی شبیه جیغ جغد و مانند برق لوکوموتیو در هوا
طنین افکن شد: یکبار، دوبار. و سپس سه بار.

سالومه با خوشحالی هرچه بیشتری فریاد بلندی سر داد و گفت: "سوار شوید
!"

انگشتانش را روی دهانش گذاشته بود و بار دیگر لپهایش را پرباد نمود. صدای
هیس‌هیس‌کردنی مجاب‌کننده در فضا منعکس گردید و به دنبال پفی کوتاه، پف
کردنی طولانی سرداد. گویی قطار ناپیدایی گاز می‌داد و سپس تا صدایش
خاموش گردید، سه بار پشت سر هم پف پف نمود. سالومه دستش را تکان داد و
بوسه‌هایی را با دست به سوی او حواله نمود. قدرت درک پدرش با شروع
سرگرمی‌های خوشایند، او را به هیجان می‌آورد. پدرش با چرخاندن دماغ، و
چشمانش به سوی یکدیگر و در آوردن زبانش او را به خنده در آورد. هر بار که
پدرش از یک فعال سیاسی به صورت بازیگری در می‌آمد او را به خنده
در می‌آورد. سالومه امیدوار گردید که با مقاومتی کافی می‌تواند او را در طرف
مخالف زمینه‌ی پر مخاطره‌ای با خود قرار دهد که اصرار داشت در آن به کار
خود ادامه دهد.

بعد از عمل جراحی او، پرویز، سوار هواپیما شد. از هنگام شروع آزمایشات،
کلیه‌ی مدارک را جمع کرده بود - آنها را ویرایش نموده و رهنمودهای خود را
نوشته‌بود و خرج چاپ‌کردن آنها را داده بود که در دو جلد و تحت عنوان
"ادعانه‌ی میکونوس" چاپ شوند و آنها را به عنوان کتابهای خود نام برد،
اگرچه در مواردی نقائص چندی داشت - در بعضی جاها، شماره‌ی صفحات
نوشته نشده بود، تبصره‌هایی با دستخط نوشته شده و در آخر صفحاتی اضافه
شده بودند - به طور کلی، این نوشته‌ها به کار روزنامه‌نگار بس هوشمندی، اما
در آستانه‌ی دیوانگی، شباهت داشتند. نتیجتاً مجبور شد مطالب مورد نظر را به
گونه‌ای انتشار دهد که شهره مطالبی را درباره‌ی آن بنویسد و حمید هم به‌ناچار

آنها را تأیید نماید. نماد و شیوه‌ی خام‌دستانه‌ی جلدهای مربوط به کتابش که با مقوای سفید رنگی مجلد شده بودند احساس ضرورت دست‌به‌کار شدن شدید و سریعی را در میان ایرانیان دور از وطن برانگیخت و پرویز را به مناطقی از اروپا و آمریکا بردند که در آنها حق آمد و رفت داشتند.

وقتی که سوار ماشین شده بود متوجه شد که روحیه‌اش، درست مانند قفسه‌ی سینه‌ی دخترش، دارد می‌ترکد. ترس و عدم اعتماد آنچنان وجودش را فراگرفته بود که به زحمت می‌توانست از همراهی با کسانی خوشحال گردد که آمده بودند به حرفهای وی گوش فرا دهند. او همواره در لحظاتی که داشت توان و قدرت خود را از دست می‌داد، از خواندن مطالب دست برمی‌داشت. در شهر نیویورک، یک زن ملیح و مؤدب که تعدادی از کتابهای او را در بغل داشت تا آنها را برایش امضاء نماید، با احتیاط از وی پرسید آیا دلش می‌خواهد او را برای گردش در شهر همراهی نماید. در حالی که از زیبایی وی خیلی خوشش آمده بود، با این حال پیشنهاد وی را رد نمود چرا که یقین داشت که او یک ماتاهاری (Mata Hari) است. در شهر لس آنجلس، میزبانهایش، که نگران سلامتی وی بودند، یک چوپان آلمانی را در جلو اطاق وی در هتل گذاشتند. اما سگ نگهبان که همواره او را با ترشروی نگاه می‌کرد و هر بار که پرویز به در اطاق نزدیک می‌شد، دندانهایش را به هم می‌سایید و این کار به شدت وی را نگران می‌کرد. در شهر میامی، میزبان دیگری او را به ساحل برد. بعد از آنکه داخل آب دریا شدند، ابرها خورشید را پوشاندند و میزبان که از شروع شدن طوفانی نگران بود، شناکان به وی نزدیک شد تا از او مواظبت کند. لیکن پرویز که از وی مظنون بود که در حال افزایش و بالا گرفتن امواج به وی نزدیک می‌شد، شناکان از وی دور شد. سرانجام، میزبان که نگران شده بود، شناکان به طرف ساحل برگشت و بلندگوی دستی را از نگهبان گرفت و از پرویز خواست از داخل آب بیرون بیاید.

پرویز این را نیز متوجه شد که بسیاری از گفته‌ها و رهنمودهای نوری را فراموش کرده است. حضار مهربانش با سؤالات خسته‌کننده‌ای که از وی

می‌کردند و فراتر از آن تفاسیر خسته‌کننده‌تری که ابراز می‌داشتند، صرفاً اورا به یاد فضل و دانش دوست قدیمیش می‌انداخت. یک روز، بعد از آنکه به برلین برگشت، به گورستان شهر رفت. قطعه زمین کوچکی که قبر نوری در آن قرار داشت بسیار نامرتب بود - دسته‌گل‌های خشک شده و نوارهای سیاهرنگی که عزاداران بر بازوی خود می‌بندند، در دوروبر آرامگاه پراکنده شده بودند. روی قبر دوستش زانو زد و شروع کرد به گریه کردن. در گذشته‌ها، هر وقت با شکستی روبرو می‌شد، فکر همه‌ی سالهای آینده برای تصحیح امور، اورا سر شوق می‌آورد. لیکن حالا، تنهاماندنش از هر زمانی دردآورتر و شکست‌خوردنش از کلیه‌ی پسررفتهای زندگیش ناخوشایندتر بود و داشت به سن پنجاه سالگی نزدیک می‌شد. مرتب می‌گریست و وقتی که اشکریزش پایان یافت، تا فرارسیدن شب، با خاموشی روی زمین خشک کنار آرامگاه نوری نشسته بود.

هر وقت شهره با دختر خموشش نهار می‌خورد از وی می‌پرسید: "می‌دانی امروز در دادگاه چه پیش‌آمدی رخ داد؟"

سارا به ندرت صحبت می‌کرد و هرگاه که دچار غم و اندوه می‌گردید - این حالت بیشتر به هنگام غیبت مادرش به وی دست می‌داد -، شهره به منظور راه‌انداختن گفت‌و شنود، گزارشهایی را در مورد محاکمه بازگو می‌کرد که فوق العاده صریح بودند: برونو یوست آدم ماهر و هوشیاری بود؛ هنس یوشین در زمینه‌ی زبان یونانی کاملاً سخنور بود؛ و قاضی کوبش که یک منبع کاملاً قابل اعتماد و با وی کاملاً آشنا بود و به گونه‌ای مخفیانه از آنها حمایت می‌نمود، اما در دادگاه، با هدف لاپوشانی و به گونه‌ای ظاهری، به شدت با وی رفتار می‌کرد. کلیه‌ی شاهدانشان وظیفه‌ی خود را بسیار خوب انجام می‌دادند، در حالی که یکایک شاهدان مدافعین آدمهای مسخره‌ای بودند.

در مقابل، آنچه که از سارا شنیده می‌شد چکاچاک ناشی از برهم‌کوبیدن بشقابهای چای‌خوری بود و اگر شهره فشاری بر وی می‌آورد، سارا به سادگی می‌پرسید: "چه وقت، بالاخره تمام خواهد شد؟"

این سؤال همواره مادرش را در برابر تیزهوشی وی بهت‌زده می‌کرد. در طول محاکمه چند مورد پیروزی به دست آمده بود، لیکن هریک از این موفقیت‌ها به بهای هفته‌ها و ماه‌ها کار و کوشش حاصل شده بودند. محاکمه، همانگونه که دارابی قول داده بود، وارد سومین سال خود شده و پایان آن به هیچ وجه پیش‌بینی نمی‌شد.

مطلبی را که سارا نمی‌توانست ابراز دارد این بود که هرگاه مادرش به دادگاه می‌رفت، وحشت‌زده می‌شد. او از این بیمناک بود که نکند مردهایی که پدرش را از وی گرفته بودند، مادرش را نیز بکشند. بیش از هر حکمی از سوی دادگاه یا پیروزی در محاکمه، خواهان آن بود که این رنج و عذاب پایان یابد. او خواستار این بود که یک زندگی عادی و بدون زنگ‌زدنهای مداوم تلفن، قطع نمودن مداوم دستگاه فاکسشان، سیمای نگران و دلواپس مادرش که اغلب می‌کوشید نامه‌ی دیگری به یکی دیگر از اعضای کنگره بنویسد یا پاسخ مناسب و بی‌عیب و نقصی را به گزارشگر دیگری بنویسد؛ خواهان صلح و آشتی بود تا بتواند بار دیگر به راحتی و با شادی و شغف بخوابد. اما، بامدادان هر روز، از گوش به زنگی نگران بود و حضور چیز عجیبی را تصور می‌کرد که دارد پاورچین پاورچین در اطاقش راه می‌رود و اگرچه وقتی که بیدار می‌شد و چشمانش را می‌گشود چنین چیزی همواره ناپدید می‌شد.

مادرش پاسخ داده و گفت: "آه! داری اشتباه می‌کنی موش‌موشک، داریم پیروز می‌شویم." اما لباس سیاهی که هنوز به تن داشت، نه نشانی از پیروزی و نه مایه‌ی خوشحالی دختر دوازده ساله‌اش بود. سارا از وی می‌پرسید که چه وقت لباسهای سیاه‌رنگش را کنار خواهد گذاشت. لیکن شهره عزادار بودن خود را انکار می‌کرد.

"این کار را برای این می‌کنم که به دیگران یاد آوری نمایم که ما چه عذابی کشیدیم. متوجه هستی. این صرفاً برای مدت کوتاهی ست."

"مامان، این دو سال طول کشیده. این هیچ تأثیری ندارد."

صدای سارا نوعی آهنگ بیرحمانه داشت. لیکن آنچه که شهره از ته دل می‌خواست عدالت، عدالت واقعی بود که بسیار با تأمل و آهسته جلو می‌رفت. لیکن بیرحمی بدترین چیزی نبود که مادرش از بچه‌ی خود مشاهده می‌کرد.

"آنچه که واقعاً کار آمد است، یک قبضه تفنگ است که این مرده‌ها را با آن بکشند. این سریع و بهترین چیز است." هربار که شهره ظهور خشم زیاد از حد سارا را مشاهده می‌کرد، ضربان قلبش سریع‌تر می‌شد، لیکن سعی می‌کرد متانتي از خود نشان دهد که اغلب در سالن دادگاه نمی‌توانست آنرا رعایت نماید. تیراندازی چیزی بود که آدمکشان بیرحم تحت محاکمه انجام داده بودند. شهره اغلب می‌گفت: "بیرحمی و آدمکشی خط مشی آنها بود و تمدن و نیک رفتاری راه و روش ماست."

مطالبی در باره‌ی بزرگ‌منشی و اطمینانی که مادرش با آنها اظهارات خود را بیان می‌نمود و شیوه‌ای که گفته‌های خود را در مورد "ما" و "آنها" و "ملایمت" و "وحشیگری" بیان می‌داشت، به سارا آرامش روحی می‌بخشید. و بخشی از نظم و ترتیبی را که در زندگیشان وجود داشت به یاد وی می‌آورد که در آن شب ماه سپتامبر از دست داده بودند.

شهره در باره‌ی تمدن صحبت می‌کرد، لیکن این سلامتی عقل و شعورش بود که بیشتر فکر و ذهن وی را به خود مشغول می‌داشت. در روزهایی که در دادگاه بود، از نظر روانی احساس سلامتی می‌کرد. بعلاوه، وقتی با سارا بود و داشت آشپزی می‌کرد نیز احساس خردمندی می‌نمود. وقتی که گزارشگران پیش وی می‌آمدند و دستگاه تایپ‌شان می‌چرخید نیز احساس سلامتی عقل خود می‌نمود. اما به محض اینکه تنها می‌ماند، سلامتی عقل و شعور از وی دوری می‌جست و سکوت او را وحشتزده می‌کرد. ابری از حزن و اندوه، به سان آدمی

بدسگال، شب و روز دل و هوش وی را فرا می‌گرفت و هنگامی که تنها می‌بود، سراسر وجودش را دربر می‌گرفت و همان کلماتی را پچ‌پچ‌کنان در گوش وی می‌خواند که سارا گفته بود: نگاش کن! این کار به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد.

صرفاً مادر نوری می‌توانست او را تسکین دهد. هنگامی که روی تلفن با هم صحبت می‌کردند، در صدای وی رنج و اضطراب شدیدی را احساس می‌نمود که همسان حالت خودش بود. سپس، در یک مکالمه‌ی دیگر، نشانه‌ها و علایم بدشگونی از نامعقول بودن معمولی‌را از گفته‌های وی درک نمود و دیگر جرأت نمی‌کرد دوباره با وی صحبت کند. پیرزن مذکور در آخرین تلفن‌کردنش که در اثر سرما خوردگی تب داشت، به شهره گفت که یک فقره عذرخواهی به او بدهکار است.

"اگر آن ماهی‌را نمی‌خوردم، هیچ یک از این مسایل پیش نمی‌آمدند. عروس بی‌نوایم، ترا ناراحت کردم. دمقت نمودم."

مادر تنها مانده‌ی نوری که در تهران زندگی می‌کرد و به دلیل سن و سال و دورافتادگی، به زحمت می‌توانست درباره‌ی درد و عزایش حرف بزند. غم و اندوه قدغن‌شده‌اش که در درونش پنهان مانده بود، درد و عذاب بیشتری برای وی به بار آورده بود.

پیرزن در حالی که می‌گریست، گفت: این هم ماهی بود. وقتی که آنرا بلعیدم، یک چیزی حالت معده‌ام را کلاً خراب نمود. وای از این جنایت! و به این علت بود که او [نوری] را کشته بودند."

شهره در حالی که کلمه‌ی "جنایت" در گفته‌های وی را سانسور نمود و یقین داشت که تلفن‌هایشان تحت کنترل هستند، گفت: "مادر جان، هرچیزی که خورده‌ای یا نمی‌خوردی نمی‌توانست جلو این‌را بگیرد که برایت پیش آمده‌است."

"کسانی به من گفتند یک ماهی زنده‌را کاملاً" قورت دهم. به من گفتند وقتی که آبستن باشم، چنین کاری بکنم، بچه خیلی زرنگ و باهوش خواهد شد. نوزده

سال داشتم و او را بسیار دوست داشتم. پدرش با ارتش و دور از خانه بود. من تنها بودم. به حوض حیاط رسیدم و یک ماهی قرمز را با دمش گرفتم. و آنرا توی دهانم گذاشتم. لیز خوران پایین رفت و در سراسر آن مدت در داخل معدهام تکان می‌خورد. چرخش و دور زدنش همچنان در معدهام ادامه داشت. وقتی که از حرکت بازماند، می‌دانستم تغییری پیش آمده‌است. این کار را برای وی [پسرم] کردم و اگر آن ماهی را نخورده بودم، اینک او یک پسر معمولی بود و زنده می‌ماند...."

آدمهای دیوصفت و از انواع مختلف برونو یوست را پیگیری و آزار می‌دادند. صرفاً اسمش خشم کسان بسیاری را بر می‌انگیخت. در دادگاه، حتی بعضی از قاضی‌ها از وجود وی ناراحت می‌شدند. یک روز بعد از ظهر، در اطاقهای دفاترشان، یکی از قاضی‌ها در نتیجه‌ی اجتناب و خودداری دادستان که می‌خواست از میزان اتهامات متهم بکاهد، به شدت عصبانی شد. آنها جمع شده بودند تا درباره‌ی خودداری یوست در مورد کاستن از اتهامات علیه وزیر اطلاعات ایران بحث نمایند. دستیار قاضی بر دادستان انعطاف ناپذیر نعره زد و گفت:

"تو چه می‌خواهی، آقای یوست؟ آیا هرگز چیزی برای شما کافی خواهد بود؟ شما پنج نفر را در بازداشتگاه داری. آنها را به زندان بفرست و کار را تمام کن. چرا نمی‌توانی؟"

غیر از گاردها، نام وی، بر زبانهای کلیه‌ی امامان نماز روز جمعه بود، زیرا یوسف به ندرت مدافعینی داشت. در شهر مقدس قم، موجی از اعتراض‌کنندگان خشمناک از صف نمازخوانان بیرون آمده بودند و شعارهای جدیدی علیه وی می‌دادند. ولی، سردبیر سفارت "کوهل" به جای آنکه در حمایت از دادستان بیانیه‌ای انتشار دهد، یک نامه‌ی آشتی جویانه را به تهران فرستاد و در آن در مورد احساسات مذهبی‌ای که در بازجوییها به آنها بی‌احترامی شده بود معذرت‌خواهی نمود.

گاردها هرگز از طرفداری یوست دست برنداشتند، نه حتی وقتی که در منزلش می‌بود و آنقدر با وی صمیمی بودند که در روز کریسمس، یوست هدایایی را برای آنها زیر درختی گذاشت و غذای جشن را با همه‌ی قوی هیکلانی صرف نمود که هرگاه در اطاق سکوتی برقرار می‌شد، تنها در فکر تفنگهای خود بودند.

شمار زیادی از نیروها در مورد شکایت قانونی سخت می‌کوشیدند. کشته‌شدن چهار نفر مرد در رستوران برلین و در یکی از روزهای سپتامبر بیش از همه‌ی تلفات دیگر مطرح بود و بسیاری از امور دیگر را تحت‌الشعاع قرار داده و در آلمان به صورت عمده‌ترین مسأله در رابطه با سیاست ایران در آمده بود. احزاب در سراسر جریان دادگاه هرگونه پنهانکاری را علیه رقیبان خود که پیشتر و اکنون نیز در اداره‌ی مربوطه کار می‌کردند برای بی‌آبرو کردن آنها مورد استفاده قرار می‌دادند. در برلین، گوش دادن به اظهارات و تحقیقات در مورد رفتار و کردار نمایندگان محلی همچنان ادامه داشت و در میان چند تن از شخصیت‌ها، یقه‌ی دبیرکل امور داخلی برلین را گرفته بودند. کند و کاو و تحقیقات دیگر فدرال برای پیشبرد موضوع دادگاه از سوی نمایندگان مختلفی و نمایندگان آنها، از جمله بریند شمید باور، دقیقاً مانند خود محاکمه، به صورت کار پایان ناپذیری در آمده بود.

برای کلیه‌ی مشکلات - شایعات، پرس‌وجوها و تحقیرها - مربوط به خسارات ناشی از کلیه‌ی منافع سیاسی - با ایران و با بقیه‌ی اروپا و ایالات متحده - سیاستمداران خشمگین خشم و غضب خود را متوجه یوست نمودند و با بروز دادن شایعاتی برای از میان بردن اعتبار و احترام دادستان، در صدد انتقام‌جویی برآمدند.

در یکی از شبهای یکی از کارمندان ارشد وزارت امور خارجه، در حالی که داشت یک فنجان ویسکی را سرمی‌کشید به هوفل شولت گفت: "وای از این برونو یوست لعنتی. قدرت نفرین‌آفرینی را در کارلسروهه (Karlsruhe)

ایجاد کرده و همه‌ی کارهایی را که ما در این سالها برای آنها کار نموده‌ایم دارد از ارزش و اعتبار می‌اندازد. این لعنتی تازه‌کار در امور قضایی رویداد میکونوس را برای شروع کار تازه‌ی لعنتی‌اش در دست گرفت و نمی‌داند چه وقت باید از آن دست بردارد و آنرا به ما واگذار نماید. به راستی می‌دانید که او عقل و شعورش را از دست داده است؟ او دارد مجموعه‌ای از داروهای آرام بخش پزشکی را بعد از صرف مشروبات می‌خورد. چندان طولی نخواهد کشید که قضات متوجه این وضع او بشوند."

این شایعات به رئیس یوست رسید و از او خواست به اداره‌اش برود.

"آیا دچار مشکلی شده‌ای؟ آقای یوست، آیا هیچ امر خارق‌العاده‌ای پیش آمده است که بخواهی آنرا به من بگویی؟"

یوست که همواره آدم متینی بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "به هیچ وجه."

ولی کاملاً احساس ناتوانی و درماندگی می‌کرد. محاکمه درست مانند روزی که آغاز شده بود، پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. هربار که یوست فکر می‌کرد این آخرین شهادت‌دادن خواهد بود، گروهی که نمایندگی متهم را به عهده گرفته بودند، شاهد دیگری را جلو می‌آوردند. هربار که خود را آماده می‌کرد تا آخرین بحث خود را به انجام رساند، آنها مدارک دیگری را ارائه می‌دادند. توانایی چندانی نداشت که بتواند علیه ترفندهای آنها برای به دراز کشاندن محاکمه کاری انجام دهد. بعلاوه، قاضی کوبش فرصت شنیدن مسائلی از یک شاهد نوین یا مورد توجه قرار دادن کشف جدیدی را به ندرت رد می‌نمود. کوبش که به آسانی تسلیم در خواستهای غیر منطقی متهمان می‌گردید، برای بسیاری از کسانی که در دادگاه بودند به صورت معمایی در آمده بود و برای یوست هم همین طور.

اما نه برای مترجم ارشد زبان فارسی در دادگاه و رهنمای مورد اعتماد یوسف که زمان‌خان بود. او در مورد قاضی کوبش مطالبی آموخته بود که هیچ شخص دیگری در دادگاه نمی‌دانست — جزئیاتی که در دست مخالفان دادگاه بود

و می‌توانستند خطرناک گردند. در بعد از ظهر یک روز آرام فوریه که به در خانه‌اش زنگ زدند، به این مسأله پی برد.

یک زن جوان باریک اندام و موطلائی جلو در منزلش ایستاده بود. دقت و هشیاری‌ای که از قیافه‌اش مشاهده می‌شد و همانند خصوصیات خود وی بود، به او اطمینان خاطر داد. او را به داخل منزلش برد. او آمده بود تا در موارد مربوط به کارهایش وی را یاری دهد. زن مذکور از وی می‌خواست پرونده‌ای را برایش ترجمه نماید و از وی خواهش کرد آنرا کاملاً در خفاء نگه دارد. تأکید وی عجیب به نظر می‌رسید چراکه این کار امری روزمره بود – یکی از شمار کثیری از مدارک رسمی و معمولی بود.

او [زمانخان] پرسید: "و شما هستید؟"

زن، که دستپاچه شده بود، خودش را معرفی نموده و گفت: "من..... وای عزیز من! من خانم کوبشم."

این اسم، مترجم را تکان داد و لحظه‌ی کوتاهی نگاهش بر صورت وی خیره شد و درست آنگونه که به قیافه‌ی قاضی می‌نگریست، صورت و سیمای زن جوان را به دقت مورد توجه قرار داد. سکوت بر هردو نفرشان مستولی شده بود تا بالاخره خانم کوبش سکوت را شکسته و گفت: "پدرم معتقد است شما بهترین فرد در این شغل هستی و از من نخواست پیش شخص دیگری بروم و گفت باید ترا ببینم. او کمی – چطور بگویم – نگران است. می‌دانی شوهرم نیز مانند شما، ایرانی است."

او سریعاً توجه خود را بار دیگر متوجه پرونده نمود. در میان صفحات آن خاطرات گذشته‌ای مربوط به خانه‌شان در تهران و سایر ملزومات خانه، یک گواهی تولد و چند گواهی‌نامه‌ی دیپلم وجود داشت. هنگامی که آنها را ورق می‌زد، به اهمیت چیزهایی که در دستش بود پی برد. داماد قاضی ارشد، مانند گول‌خوردگان حاضر در اطاق قاضی، از ایران فرار کرده بود. ناراحتی وی او را نیز دربر گرفته بود. اگر خبر مربوط به روابط کوبش با ایرانیها،

مخصوصاً به کسی که در طرف مخالف رژیم ایران قرار داشت، می‌رسید. وکلای مدافع متهمان به همان چیزی دسترسی پیدا می‌کردند که می‌خواستند آنرا به تأخیر اندازند - دلیلی برای عدم صلاحیت دادگاه.

بعد از ظهر آن روز، به صورت نگه‌دارنده‌ی اسرار مربوط به قاضی کوبش درآمد. قاضی ارشد، دیگر یک شخصیت غیر قابل دسترسی و نهانکار نبود بلکه شخصی بود که گرفتار مشکلات و دردسری شبیه مشکلات همیشگی خود گشته بود. زمانخان مدتهای مدیدی با نوری آشنا و دوست وی بود، ولی به هنگام آغاز محاکمه، کلیه‌ی روابط خود را با خانواده‌ی نوری و سایر افراد تبعیدی و دور از وطن قطع نمود تا مبادا بی‌طرف‌بودنش از سوی دادگاه مورد شک قرار گیرد و برای آنکه به صورت دقیق‌ترین مترجم درآمد، بهترین کاری بود که می‌توانست برای نوری انجام دهد. برای کمک‌کردن به بیوه‌ی او، از وی و از همه‌ی کسانی فاصله می‌گرفت که سعی می‌کردند از طریق وی در کار دادگاه کنجکاوی نمایند با این امید که به نوبه‌ی خود اعتماد دستگاه پلیس، بازجویان و دادستان‌را به سوی خود جلب نمایند و چنین به نظرش می‌رسید که قاضی کوبش نیز یک چنین راهی‌را در پیش گرفته است و برای دفاع و حفاظت از کسانی که دوستشان می‌داشت، به یک شیوه‌ی قابل اعتماد به دادگاه خدمت می‌کرد تا اعتماد کسانی‌را به سوی خود جلب نماید که به احتمال زیاد در مورد بیطرفی وی مشکوک بودند.

دادگاه طولانی عاری از مزیت‌هایی نبود. وکیل مدافع متهمان از فرصت استفاده می‌کرد تا بر سر راه شاکیان موانعی ایجاد نماید. لیکن، زمانه برای یوست هدایای پیش‌بینی‌نشده‌ای‌را به ارمغان آورد. اولین مورد این هدایا، اگرچه هنوز بزرگ‌ترین آنها نبود، در ماه ژانویه‌ی 1996 بر وی نازل شد.

حمید در سر راهش به سوی خوراگاه رایگان به هنگام تنفس در وقت نهار، به سرعت به طرف دادخواه رفت و با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردند. یوست، بی آنکه قدم‌هایش‌را کند نماید، با خوشحالی گفت: "ایرانیان میان

تماشاچیان، می‌توانند امروز بعد از ظهر انتظار دریافت شکلاتی را از من داشته باشند."

حمید که دلش می‌خواست یوست را به قدر کافی نگه دارد و مطالب بیشتری از وی بشنود، با صدای بلندی گفت: "واقعاً، آقای یوست. مرا بسی خوشحال کردی. می‌توانی بمانی....." لیکن او صرفاً لبخندی زد و به سرعت رد شد.

هنگام نهار خوردن، اریگ خبرها را تأیید نمود. اگرچه او نیز چیز بیشتری نمی‌دانست. هردو با عجله غذای نهارشان را خوردند و به سرعت از محل غذا خوردن بیرون رفتند و به مسئولان خوراک‌گاه گفتند که چه وقت دقیقاً برای خوردن غذای دیگری بر می‌گردند. اریگ رهنمودهای قانونی چندی به وی گفت:

"با توجه به وضعیت موجود، دفاع نمودن بی‌اندازه ادامه خواهد یافت و آنها چنین کاری خواهند کرد. لیکن، ممکن است این کار نتیجه‌ی معکوس داشته باشد. در یک دادرسی به این بزرگی، همواره کارهای عجیب و غریبی انتظار می‌رود. گذشت زمان به همان اندازه که ممکن است به زیان و ضرر آنها باشد، ممکن است به همان نسبت نیز به نفع آنها تمام شود و احتمالاً آنها همچنان بر ادای سخنان خود پافشاری خواهند نمود."

آن روز بعد از ظهر، برونو یوست درخواست نمود به وی اجازه دهند سندی از بخش ضد تروریسم BfV (اداره‌ی فدرال برای دفاع از قانون اساسی) را ارائه دهد. بعد از آنکه نامبرده در سپتامبر 1992 مسئولیت بخش مذکور را به عهده گرفت، سوالاتی حاکی از کندوکاو را به کلیه‌ی آژانسهای مربوطه ارسال نمود. نتیجتاً در همان هنگام، BfV یک سند راهنما را ارائه داده بود.

به یوست اجازه دادند در آنجا حضور یابد

"می‌خواهم این سند را به عنوان یک گواهی وارد نمایم. زیرا این سند به روشن‌ساختن و تصریح مفاد موجود در کیفرخواست در مورد تروریسم دولتی

و نقش آقای دارابی به عنوان هماهنگ‌کننده‌ی عملیات روشن می‌سازد. اگر اجازه بدهید چند سطر از آنرا می‌خوانم:

یک گروه ویژه تحت عنوان کمیته‌ی عملیات ویژه با همکاری وزارت اطلاعات، در به‌قتل‌رساندن رهبران کرد در برلین و در روز 17 سپتامبر 1992، دست داشته‌است. گروه مذکور مدتهای مدیدی است که اعضای حزب دمکرات کردستان ایران را تحت تعقیب قرار داده‌است و در رابطه با به‌قتل‌رساندن [دکتر] عبدالرحمان قاسملو در وین، مستقیماً مسؤول می‌باشد."

قاضی‌ها یک حکم رسمی احضاریه به دادگاه‌را برای مسئول BfV ارسال داشتند و هنگامی که در جایگاه شهود حاضر شد، دارابی را به شدت ملتهب نمود.

دارابی به زبان آلمانی و با صدای بلندی گفت: "هیچی. شما در مورد من هیچ چیزی ندارید. همه‌اش اتهامات! همه‌اش شکایت! اگر هیچ چیزی داشتید، حتی یک چیز، در همین جا آنرا نشان دهید. ولی شما چیزی ندارید!"

یک نفر در میان تماشاچیان فریاد زنان گفت: "دهنت را ببند!"

او هم به زبان فارسی فریاد زد و گفت: "مادر قحبه‌ها باز هم در اینجا هستند. کثافتها، مگر نمی‌دانید که شما نمی‌توانید رقیب من باشید؟"

هیچ پاسخی داده نشد. سکوت، چنانچه در کلیه‌ی جلسات دادگاه پیش آمده بود، دل و جرأت بیشتری به دارابی داد و آنها هیچگاه نتوانستند در برابر ستیزگرایی وی به رقابت برخیزند و او نیز همواره بی‌نزاکت‌تر می‌شد. "**پسران** بی‌دل و جرأتها! آدمهای احمق و بزدل مثل شما را خواهم گرفت. خواهید دید!"

قاضی کوبش خواستار استقرار نظم در دادگاه شد و شاهد مذکور سخنانش را آغاز کرد. دارابی، همچنانکه قول داده بود، خیلی کوتاه صحبت کرد و با در نظر گرفتن منافع ملی آلمان، از پاسخ به انتقادآمیزترین سؤالات دادگاه خودداری نمود. لیکن سندی که او اعتبار قانونی آنرا تأیید نمود هرگونه شک و

تردید را در مورد نقش فلاحیان در ارتکاب جنایتها بر طرف نمود که مدتها بود در مورد وی ادامه داشت.

سند BfV راه را برای برونو یوست هموار نمود که مدتها بود آرزوی آنرا داشت: از مسائل مربوط به افراد دون پایه که در بازداشت بودند بگذرد و یقه‌ی بانیان جنایت را بگیرد. وزیر مذکور را به ارتکاب جنایت متهم نمود. در یک پرونده‌ی جداگانه در دادگاه فدرال، او درخواست صدور یک فرمان قانونی برای بازداشت علی فلاحیان را نمود. تا پیش از آن وقت، هیچ‌کدام از دادستانهای اروپا جرأت نکرده بود تا این حد جلو بروند.

دریافت یک مدرک قانونی از BfV یک موفقیت بود. لیکن این نعمت خداداد برای شهره دارای اهمیت متفاوتی بود. آنچه را که او هنگام به‌خاک‌سپردن نوری از آن آگاهی داشت تأیید نموده بود: قدرتهای بزرگ دستور این آدمکشی‌ها را داده بودند. این مدرک دال بر تأیید و اثبات امر مربوطه بود که سالها بود انتظار دریافت آنرا داشت

اما این مدرک شایعات مربوط به جاسوس را نیز رونق داده بود، جاسوسی که گردهمایی در می‌کونوس را گزارش داده بود. افشاگری آن "برای یکی از متصدیان عالی رتبه مایه‌ی افتخار و سر بلندی شده بود که با وی در تماس بوده و در آن شب در رستوران حضور داشته‌است."

شهادت‌دادن عزیز، هرچند محکومیت طرف مربوطه را در برداشت، با این حال، تقصیر و گناه وی را اثبات نکرده بود و نتیجتاً راز مذکور همچنان کشف‌نشده باقی مانده بود. سوءظن‌های گذشته دوباره پیش آمدند و این بار نوری را فرا گرفتند و تفرقه و نفاقش با گروه مذکور عمیق‌تر گردید و به‌تنهایی ماندنش هرچه بیشتر شدت یافت. هفت گلوله‌ای که به نوری خورده‌بود، باعث برانگیخته شدن سوء ظن بیشتری از همدردی با وی گردید. "آدمکشان باید تصمیم گرفته باشند او را ساکت نمایند تا اطمینان حاصل کنند که نتواند زنده

از آنجا بیرون برود و با مردم صحبت نماید، وگرنه آنها این همه گلوله‌ها برای تیراندازی بر وی ضایع نمی‌کردند."

اما پیش از این، روابطش با افراد دور از وطن داشت از بین می‌رفت و حضورش برای اکثریت آنها ناراحت‌کننده بود. او، که همیشه لباس سیاه به تن داشت، همواره مانع آن می‌شد که دیگران غم و اندوه و ناراحتی خود را فراموش نمایند - سرگذشت مشترکشان و کشور مملو از مشکلاتی بود که آنرا پشت سر گذاشته بودند. هیچ کدام او را راحت نمی‌گذاشتند. لیکن آنها به ندرت او را به جلسات خود دعوت می‌کردند. در مواردی که به ندرت خط مشی آنها با مواضع وی همخوانی نداشت، با دلسوزی به وی می‌نگریستند، یا او چنین فکر می‌کرد. او همواره چنان غم و اندوهی در سیمایش جلوه‌گر می‌شد که دوستان قدیمی وی هرگز انتظار آنرا نداشتند و از این رو از هم‌نشینی با آلمانیها بیشتر احساس راحتی می‌کرد. در جایی که کار می‌کرد، مسئولان بالادست وی مرخصی‌های بیشتری به وی می‌دادند و همکارانش، که هیچ‌گاه تصور نکرده بود که نیازی به آنها دارد، وظایفی را که او نمی‌توانست به انجام رساند، آنها برایش انجام می‌دادند.

و علیرغم سپری‌شدن چندین سال، عشق نوری هنوز در درونش می‌جوشید و با وجود آنکه تصمیم گرفته بود آنرا فراموش نماید، با این حال همواره در حال درد و رنج می‌بود. عقل و خرد نوری امری پایدار بود و ژرف‌اندیشی و آینده نگریش دقیق‌تر از همه‌ی کسان دوروبرش بود. بعد از پایان جنگ خلیج، اعلام منطقه‌ی پرواز ممنوع در شمال عراق پیش‌بینی‌های نوری را به اثبات رساند. او که به ایجاد میهنی برای کردها اعتقاد داشت، تقریباً "تحقق یافته بود. روشن‌بینی وی در بحث پیرامون مخمصه‌ی کردها در مصاحباتی متوالی - آگاهی ژرف وی درباره‌ی این گرفتاری شدید - او را بیش از همیشه به عنوان شخصیتی آگاه به مردم شناسانده بود. شهره از این که این مسائل را برای سارا - که به ندرت با وی صحبت می‌کرد - بازگو نماید یا نه، به کلی درمانده بود - یا او را به حال

خود گذارد تا مسائل گذشته را همواره به خاطر داشته باشد، یا آنها را فراموش نماید.

سارا همواره خاطرات پدرش را در درونش محفوظ داشته بود. مادرش نمی‌توانست متوجه شود که آنچه که شیفتگی دخترش را برمی‌انگیخت عشق و علاقه‌ی شدیدش بود. سارا نمی‌توانست دوره‌ی سکوت میان خودشان را تمام کند و به مادرش بگوید که چه چیزهایی می‌توانند تشویش و نگرانی وی را تسکین دهند و آرزو می‌کرد بتواند مجدداً با شهره به نرمی رفتار کند، لیکن نمی‌توانست به مادرش بگوید که چه مسأله‌ای در مغز پر جوش و خروشش وجود دارد. او این جمله را با حالت استغفار و بارها و بارها از مادرش می‌پرسید: "مامان، آیا هرگز بابارا می‌بینی؟"

این سؤال، احساسات مادرش را برمی‌انگیخت. لیکن مسأله این بود که این صحبت‌های خیال‌برانگیز چگونه پیش می‌آمدند – هرچند سارا خوب می‌دانست که مادرش از وی خواهد پرسید که منظورش از به کار بردن کلمه "می‌بینی" چیست. او می‌خواست شهره را مجبور سازد بگوید که پدرش مرده است و هیچ کس نمی‌تواند او را ببیند. چنین گفته‌ای نیز به نوبه‌ی خود سارا را ناراحت می‌کرد. آنها به ندرت با هم صحبت می‌کردند و هرگاه صحبتی می‌کردند، هر دو نفرشان مانند دو پلنگ دور یکدیگر را می‌گرفتند و هرکدام در آستانه‌ی حمله به دیگری قرار می‌گرفت – یکی از آنها با خشم و غضب و دیگری با نگرانی و دلوایی.

نه مادر و نه دختره از عشق و علائق روزافزون طرف مقابل به روح و روان نوری آگاه نبودند و چنانچه به خوبی به آن پی می‌بردند، روابطشان روز به روز بهتر و بهتر می‌شد و همبستگی‌شان استوارتر می‌گردید. سارا که نمی‌خواست زیاد با مادرش صحبت کند، حرف‌هایش را همواره با این سخنان پایان می‌داد: "اوایل صبح، شخصی داخل اطاقم می‌شود. البته نه هر روز، اما بسیار زود می‌آید. فکر می‌کنم این باباست. پیشتر می‌ترسیدم، اما حالا دیگر نمی‌ترسم."

اما به محض اینکه چشمانم را باز می‌کنم، ناپدید می‌شود. می‌دانم که اوست، زیرا بعد از وی وضعیت عجیبی اطاقم را فرا می‌گیرد."

در اخبار مربوط به محاکمه تغییرات قابل توجهی به وجود آمده بود. توجه مطبوعات از مدافعین در برلین به فرماندهان مورد سوء ظن معطوف شده بود و مقاله‌هایی یکی پس از دیگری عملکردها و اقدامات آدمکشان را در سراسر جهان آنچنان مورد بررسی و تحقیق قرار داده بودند تا سرانجام به تهران رسیدند که در آنجا نظرات یوست بر فلاحیان وزیر متمرکز شده بود.

در چهاردهم مارس، دیوان عالی فدرال درخواست دادستان را قبول نمود. دستور قانونی مربوط به بازداشت از والاترین و مهمترین انتظارات افراد دور از وطن فراتر رفت. قربانیان که بیش از همگان چشم‌انتظار نتایج دادگاه بودند - پرویز و شهره - از این کار راضی بودند و باریک‌بین‌ترین شاهدانی از قبیل حمید نیز به همان اندازه راضی بودند. قاضی کوبش از برونو یوست درخواست نمود کلیه مواد و اطلاعاتی را که به دادگاه فدرال داده بود به دادگاه وی تسلیم نماید و برای برگزاری محاکمه زمان مشخصی را اعلام نماید: 25 ژوئن 1996. او به دادستان و وکلای مدافع در هر دو طرف رهنمود داد که برای مباحثات پایانی آماده گردند.

به محض آنکه قاضی مذکور این مسائل را اعلام داشت، برنند شمید باور پیامی برای او فرستاد و از وی درخواست نمود، تاریخ انقضای او را به تأخیر اندازد. نامه‌ای از تهران به اداره‌اش رسیده بود و در آن دو نفر شاهد جدید را پیشنهاد کرده بودند. برونو یوست از این کار خشمناک شده و آنرا یک کارشکنی رک و راست اعلام داشت. اریگ از آن هم فراتر رفت و آنرا تباہ‌گری سازمان یافته در قانون عنوان نمود. با وجود این، قاضی کوبش این تقاضای قانونی را تأیید و درخواست نمود تا زمانی که دادگاه نظرات شاهدان جدید را می‌شنود، این امر را به بعد موکول سازند.

باردیگر پایان کار به تأخیر افتاد. شاهدان جملگی در تهران بودند. یافتن و تعلیم‌دادن و فرستادن یک گروه خاص برای آنها کار بی‌نهایت مشکلی بود. تهران، بازهم، در برابر دادگاه کارشکنی نمود و افراد دور از وطن به آن پی بردند و قاضی کوبش نیز شکست خوردن خویش را پذیرفت. درک و شعور درخشان قاضی کوبش کلیه‌ی ناامیدان را در معرض خطر قرار داده بود. در یک شکایت قانونی با این عظمت، تعجبات افرادی چند همواره قابل پیش‌بینی‌ست. زمانه می‌تواند به همان شیوه که به نفع آنها باشد، به زیان آنها هم خواهد بود.

- 17 -

عبارت مشهور نیتچه (Nietzsche) که می‌گفت: "زارا توسترا (Zarathustra) چنین می‌فرمود"، سرانجام در وزارت فرهنگ این عبارت را از میان برداشت و آنرا به: "آیت الله چنین می‌فرمود" تغییر داد.

- هادی خرسندی، طنزنویس ایرانی دور از وطن

بسیار دور از برلین، در یکی از روزهای مارس 1996، تهران مثل همیشه به نوروز نزدیک شده که سال نو ایرانیان و روز بزرگداشت آغاز فصل بهار است. اخبار - چه خوب و چه بد - توجهی به آن نمی‌شود و روزنامه‌ها نیز همچنان بارنشد می‌مانند. خیابانها مملو از عابرینی می‌شوند که ساکهای پر از مواد خریداری شده برای تعطیلات را حمل می‌کنند. هنگامی که دستفروشان

دوره‌گرد چغندرهای پخته شده را در پاکتهای مخروطی شکلی می‌گذارند و صداهایی سر می‌دهند، شادی و خوشحالیشان صدایهایشان را بسی دلنواز و خوشایند می‌نماید. افراد پلیس عادتاً بسیار شنگول و شاداب هستند و از فروشندگان فاقد اجازه‌ی قانونی صرف‌نظر می‌نمایند و کاری به کار آنها ندارند. پیاده‌روها برای فروش کالاهای مخصوص تعطیلات به صورت بازارهایی در می‌آیند - کومه‌های هر می‌شکل آجیله‌ها و گردوهای پوست‌کنده، توده‌های زیتون روسی، سینی‌هایی از گندمهای جوانه‌زده و ماهیهای طلایی در ق‌دهای شیشه‌ای. زنان خانه‌دار دیگچه‌های مملو از گندم پیش از به جوش آمده‌ها بو می‌کنند که باید روی سفره‌ی سنتی‌ای گذاشته شوند که "هفت سین" نامیده می‌شود، گوشت زیر چانه‌ی ماهی‌های سفید را بالا می‌کشند تا خوش‌طعم‌ترین آنها را برای غذای نهار که گوشت ماهی و برنج است آماده نمایند. شوهرها قوطی‌های بنفشه‌ی فرنگی و دسته‌های گل‌های خوش‌بوی درخت بید مشک را در داخل صندوق عقب ماشین‌هایشان می‌فشارند. "حاجی فیروز" که مقدس فارس‌هاست، لباس قرمز رنگ پوشیده و با صورت سیاه‌شده‌اش، آهنگهایی را می‌خواند و در چهار راه‌ها دایره‌زنگی خود را می‌نوازد. جمعیت تا طرفهای نیمه شب می‌مانند تا کالاهای فروخته‌نشده را با نصف قیمت بخرند. تا پیش از طلوع آفتاب در اثر آمدورفت دکانداران، آشغال همه جا را فرا می‌گیرد. در اوایل صبح، برگهای شکوفا که در اثر شب‌نم اندکی خم شده‌اند مانند زمرد روی شاخه‌های درختان می‌درخشند و قله‌های پوشیده از برف کوهستان البرز واقع در شمال شهر به شیوه‌ی حیرت‌انگیزی درخشندگی دارند. بوی مستی‌برانگیز بهار که تهرانیهای دوره‌گرد آنها "بهترین هوا در سراسر جهان" می‌نامند، به شهر آرامش می‌بخشد.

درست در چنین روزی، یک ماشین مرسدس در جلو یک ساختمان دو طبقه‌ی "کوهستان" شماره 9 توقف نمود که پر رونق‌ترین محله شهر است. این توقف کوتاه که صرفاً چند دقیقه‌ای به طول انجامید، نتیجه‌ی محاکمه‌ی می‌کونوس را آنچنان تغییر داد که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد.

معاون فلاحیان وزیر از ماشین پیاده شد. مردی لپ‌کنده با ریشی نا منظم و موهای بالای پیشانی، زنگ آپارتمان 10# را زد و با صدای آهسته‌ای اسم خودش را در پیامگیر درونی گفت. دروازه وزوزکنان باز شد ولی معاون وزیر پایش را در میان در گذاشت تا آنرا باز نگه دارد و دوباره زنگ زد.

"نمی‌توانم بیایم بالا. یک دقیقه پایین تشریف بیاورید!"

لحظاتی بعد یک شخص هم قیافه، اما کوتاه قدتر و تنومندتر از وی، دم در آپارتمان توقف نمود. خوشحالی و شادی که در سیمای مرد کوتاه‌قد وجود داشت سریعاً از میان رفت زیرا سرو سیمای افسرده‌ی معاون را مشاهده نمود.

معاون گفت: "وقت زیادی ندارم و شما هم ندارید. باید خودت را جمع‌وجور کنی و همین الان بیرون بروی."

"بروم بیرون؟ از کجا بیرون بروم؟ چرا؟"

از کشور برو بیرون! می‌خواهند شمارا کنار بگذارند. این دستور فلاحیان است! نمی‌توانم به تو بگویم که چطور این را می‌دانم. این کار به تنهایی ترا خواهد کشت. فوراً برو! راهی را برای گذشتن از مرز پیدا کن. سؤالهایت را برای بعد نگه دار. به هیچ‌کس مگو، به هیچ‌کس، که داری از اینجا می‌روی! به گاردهای مرزی دستور داده شده است ترا بازداشت کنند. چگونه خواهی رفت، من نمی‌دانم. اما برو، وگرنه آنها ترا از طریق راه خودشان به بیرون می‌فرستند. برای این منظور به اینجا آمدم."

معاون وزیر شانه‌های آن مرد را در بغل گرفت و ریشهایشان را در یک حرکت سریع به هم مالیدند. سپس معاون در ردیف عقب مرسدس پنهان شد و از آنجا رفت.

شخص مذکور در ابتدای پلکانها و پشت در ماتش برده و میخکوب شده بود. با پاهای لخت و یک پیراهن سفید و یک شلوار سیاه ایستاده بود و چشمانش را بر زمین دوخته بود. او نماد مجسمه‌ی مردی بود که از عزت و احترام افتاده بود.

وارثین انقلاب 1979 آمده بودند اورا که یکی از مشهورترین فرزندان انقلاب بود، نابود سازند. ابوالقاسم (فرهاد) مصباحی، متولد 17 دسامبر، 1957، و فرزند صاحب بلند آوازه‌ی یک کارخانه، از پنج فرزند یک خانواده‌ی مسلمان و متدین، سومین فرزند بود. در سن چهار سالگی کتاب خواندن را یاد گرفته بود و اغلب از طریق پنجره‌های باز حیاط مدرسه، در مورد درسهای برادرش استراق سمع می‌کرد. در سنین کودکی، هرشب به گنبد فیروزه رنگ مسجد نگاه می‌کرد و در نوجوانی، هرشب به گنبد آبی متمایل به سبز (فیروزه)ی مسجد محله‌ی خودشان می‌نگریست و نماز می‌خواند و تابستانها در سیمینارهایی در قم شرکت می‌نمود و نزد نخبه‌ترین آخوندها درس می‌خواند. او جوانترین فردی بود که به دانشگاه تهران رفت و در کلاس اول با اندیشمندان روشنفکر ارتباط پیدا کرد. در سال 1977، برای خدمت سربازی مسوده‌ی لازم را امضاء نمود، لیکن بعد از یک‌سال و هنگامی که آیت الله خمینی به همه‌ی ارتشی‌ها دستور داد از مسئولیت‌های خود کنار بکشند، او نیز دست از کارش برداشت. دست‌ازکارکشیدنش برای بار دوم امری غیر قابل اجتناب بود و تنها هدف و مقصود یک فرد بیست و یک ساله‌ی هوشمند و مذهبی در سال 1978 – مدرسه‌ی رفاه بود که اداره‌ی مرکزی آیت الله خمینی بود و در آنجا به گروه مخفی کاران پیوست.

در روز اول فوریه 1979، مصباحی در حالی که سوار یک موتورسیکلت شده بود، اشک شادی و خوشحالی از چشمانش فرو می‌ریخت. آیت الله از تبعیدگاه بازگشته بود و او یکی از گاردهایی بود که در زنجیره‌ی اتومبیل‌ها ماشین می‌راند. پیش از پایان روز، او در جلو رهبر زانو زده بود تا دست وی را ببوسد و اولین مأموریت خود را بپذیرد. ارتقاء مقام مصباحی بسیار سریع بود: مسئول اول بزرگ‌ترین پایگاه نظامی تهران و سپس رایزن ارشد سیاسی اعزامی به فرانسه پیش از پایان سال. تحت پوشش رایزنی، می‌بایستی پایگاه جاسوسی تازه‌ای در اروپا تشکیل دهد و افراد خائنی را از میان اپوزسیون استخدام نمود و مقادیر زیادی وجوه مخفیانه‌ای را برای آنها تعیین و در

مخفیگاههای هامبورگ، لندن، لیسبون، رم، ژنو یا بروکسل واریز نمود. تحرک مداوم وی در سراسر قاره‌ی اروپا، فرانسوی‌ها را نگران نمود و نتیجتاً در سال 1982، او و همسرش را از آن کشور اخراج نمودند.

در عرض چند روز بعد از برگشتنش به تهران، به مقام مسئول ارشد اداره‌ی اطلاعات و جاسوسی در اروپای غربی منصوب گردید و به بروکسل پرواز نمود. اخراج وی از کشور میزبان باعث گردید که او و عروسش روابط بسیار نزدیکی باهم داشته باشند. او [عروس] نیز به وزارتخانه‌ی مذکور ملحق شد تا در کارهای او به وی کمک نماید. باهم دخترک کوچولویشان را پرورش می‌دادند و انقلاب نوین را ارتقاء بیشتری می‌بخشیدند. به عنوان رایزن و فردی سریع‌العمل و در مقام مذاکره‌کننده‌ی ارشد نیز برای آزادسازی گروگانهای غربی در ایران و لبنان کوشش لازم را به عمل می‌آورد و پیام آیت الله را به رهبران جهان ارسال می‌داشت.

اما هربار که به تهران برمی‌گشت تا اطلاعات لازم را به همکارانش، از جمله به فلاحیان، بدهد، متوجه می‌شد که اختلاف و تفرقه میان آنها دارد بیشتر و بیشتر می‌شود. او و رفیقش، امامی، معتقد بودند که به ناچار باید دشمنان خود را از طریق اطلاعات جاسوسی شکست دهند. آنها می‌خواستند در پیکار مربوط به ایدئولوژی‌ها پیروز گردند. فلاحیان و گروه وابسته به وی بحث درباره‌ی آدمکشی را مطرح می‌کردند. آنها می‌خواستند دشمنان خود را نابود سازند.

در سال 1987، مصباحی دربرگشتن به تهران برای تحویل‌دادن نامه‌ای برای آیت الله خمینی از سوی رئیس جمهوری سابق آمریکا، جیمی کارتر، که در آن آزاد نمودن یک خلبان آمریکایی به گروگان گرفته شده درخواست شده بود، دو نفر در باند فرودگاه او را تحت محاصره قرار دارند.

یکی از آن دو نفر به آهستگی به وی گفت: "تو با ما می‌آیی." و سپس او را در داخل ماشینی چپاندند.

وقتی که چشمان او را بستند، او را تحت ضرباتی بر صورت و شکمش قرار دادند. او، پیش خود می‌گفت بازداشت‌کردنش کار بیهوده و اشتباهی‌ست و برای آن به شدت از وی عذرخواهی خواهند نمود و حتی ممکن است مقامش را ارتقاء دهند. هنگامی که او را در یک سلول انفرادی انداختند، فکر می‌کرد یک نفر به زودی برای آزاد ساختن وی خواهد آمد. لیکن شخصی که آمد صرفاً او را به اطاقی برد که در آن سه نفر دیگر پشت میزی نشسته بودند و به نوبت او را بازجویی می‌کردند و از وی می‌خواستند جاسوس بودن خودش را قبول نماید.

بازجو با نیک‌رفتاری گفت: "مصباحی! حالا دیگر دوران شاه نیست. حالا دیگر نمی‌توانی هیچ‌کس را فریب دهی. روشن صحبت کن."

بازجوی تندخو که انگشتانش را به هم می‌کوفت و گویی می‌خواهد مگس را بکشد، فریادی زد و گفت: "این کاری‌ست که ما در مورد شورشیانی انجام می‌دهیم که با ما همساز نمی‌شوند و خارج از کنترل ما هستند و راهی را که در پیش گرفته‌اند ما به آن اعتماد نداریم، چرا که برای دستیابی به منافعشان خیلی کله‌شق هستند."

بازجویان مطالبی را برای وی می‌خواندند که خود وی نوشته بود و درباره‌ی اموری از وی می‌پرسیدند که او طرح‌ریزی کرده بود. او را مورد شلاق‌زنی قرار دادند و سپس به وی دستور دادند درباره‌ی "فعالیت‌های خیانتکارانه‌اش" مفصلاً مطالب را بنویسد.

چندین بار گفت و تکرار نمود: "من جاسوس نیستم."

اما وقتی که شلاق‌کاری مجددشان بر تاولهای ناشی از ضربات قبل کوبیده می‌شد، کشف مسائلی به ذهنش خطور نمود که قبلاً آنها را می‌دانست. در واقع، او یک نفر جاسوس بود، اما می‌بایستی به وی کمک می‌کردند تا بتواند به یاد آورد برای چه کسانی جاسوسی کرده‌است و به شرطی که فقط تا این حد او را کمک کنند که بتواند اعترافات خود را به شیوه منظمی بیان نماید.

اورا با یک قلم و یک دفتر یادداشت دوباره در سلولش انداختند. نمی‌بایستی هیچ سرو صدایی از خود بروز دهد و نمی‌بایستی ابداً صحبت کند، حتی وقتی که می‌خواست به دستشویی برود. برای تماس گرفتن، فقط می‌توانست یادداشتی درشیار کوچکی از دیوار بیرون سلولش بگذارد. هر کلمه‌ای که از زبانش بیرون می‌پرید، برایش بیست ضربه شلاق دربر داشت، هر سرفه‌کردنی، ده و هر عطسه‌ای، پنج ضربه.

کاملاً سکوت اختیار نمود. چون به وی اجازه نمی‌دادند آینه‌ای داشته باشد، خوردن چایی بعد از صبحانه‌ها تا شبانگاه به تأخیر انداخت صرفاً با این هدف که با نگریستن بر رویه‌ی آن حالت و وضع سیمای خود را تشخیص دهد و گرنه تصویر سیمای خودش را فراموش می‌کرد. بعد از مدتی که نمی‌توانست ریشش را بتراشد، متوجه شد که سیاهی رنگ صورتش در تیرگی رنگ چایی مشاهده نمی‌شود. دیگر، حتی برای خودش، قابل رؤیت نبود.

سپس، یک روز صبح و بعد از قریب چهار ماه به وی گفتند خود را آماده کند تا وی را نزد سلمانی ببرند. داشتند یک مرخصی موقت به وی می‌دادند ولی او جرأت نمی‌کرد علت آنرا بپرسد.

بازجوی نیک‌رفتار او را سوار ماشین کرد و او را به خانه برد، لیکن آن خانه جایی نبود که می‌دانست باید در آن باشد.

"مصلحت‌را در آن دیدیم که محل زندگی خانواده‌ات را عوض نماییم. این کار به نفع شما بود."

زنگ خانه‌ی ناشناخته‌ای را زد و منتظر بود همسرش را ببیند. لیکن، وقتی که در را باز کردند، سیمای او (زن) بی تفاوت و عاری از محبت بود.

نمی‌توانست خود را کنترل نموده و از وی نپرسد: "آیا از دیدن من خوشحال نیستی؟"

او هم با تته پته پاسخ داده و گفت: "البته که خوشحالم. چرا نباشم. به راستی، انتظار این را نداشتم."

بازجوی نیکرفتار با وی داخل خانه شد و مانند یک مهمان در اطاق نشیمن شروع به چای خوردن نمود. در آن روز، و هر دو هفته یک بار بعد از آن روز، می‌بایستی از وی مهمانداری نماید، از شکنجه‌دهنده‌اش و در آپارتمان خودش – پناهگاهش.

دوستش، امامی، برای دیدار وی آمد و با خود ناخوشایندترین خبرها را آورده بود: زندانی شدن وی تلاش پیروزمندانه‌ای بود که توسط فلاحیان و دارو دسته‌اش انجام گرفته بود و اینک وزارتخانه تحت کنترل آنها بود و تصفیه نمودن و از کاربرکنار کردن رقبای گذشته‌ی خود را آغاز کرده بودند و او نفر اول بود.

او گفت: "بسیار خوب. استعفاء می‌دهم و خودم امرار معاش می‌کنم."

دوستش با تعجب از وی پرسید: "استعفاء؟ تو نمی‌توانی استعفاء بدهی. آموزگاران مدارس استعفاء می‌دهند. فعالان جاسوسی با هم به توافق می‌رسند. شما هنوز کارمند وزارتخانه هستی و به رضایت و اجازه‌ی فلاحیان احتیاج داری تا بتوانی هرکاری دلت بخواهد انجام دهی – حتی نفس کشیدن."

رفت فلاحیان را ببیند، لیکن فلاحیان به وی اجازه‌ی ملاقات نداد. حتی از رفسنجانی رئیس جمهوری درخواست نمود و به وی اطمینان دادند سالم خواهد ماند و کار دیگری به وی سپرده خواهد شد. درپیش گرفتن کار دیگری و جدا از سیاست بر فکرش مستولی شد. فعالیت در زمینه‌ی دیگری برای وی شانس خوبی بود – این بار کارهای بازرگانی. حالا که دیگر یک مأمور مخفی نبود، خود را برای کارآفرینی در امور بازرگانی آماده کرده بود. کارخانه‌ای درست نمود که در آن روغن موتور ساخته می‌شد و آنرا کارخانه‌ی "خزر" نام نهاده بود. روابط دیرینه‌اش با اروپا به وی کمک نمود تا هرچه زودتر پیشرفت نماید. لیکن سرعت پیروزی در این کار افراد وابسته به فلاحیان را به خشم آورده بود

و آمدند سهامی را به زور از وی گرفتند که از منافع حاصله‌ی وی بیشتر بود. نتیجتاً، هیچ راه چاره‌ای جز این نداشت که کارخانه را ببندد.

...

در حالی که بسیار اندوهناک بود و در آن روز ماه مارس، جلو در آپارتمان‌اش ایستاده بود، متوجه شده بود که حتی رئیس جمهوری نمی‌تواند او را نجات دهد و نیز دریافته بود که آخرین و تنها دوستش، امامی، با سرزدن او، وی را از هر لحاظ به خطر انداخته بود و خوب می‌دانست که غیر از فرار کردن، هیچ راه چاره‌ی دیگری برایش باقی نمانده است.

در شامگاه سال نو کیف دستی سامسونیتی خود را برداشت که در آن یک شانه، یک مسواک، یک ریش‌تراش، مقداری کرم ریش‌تراشی، یک عینک کتابخوانی، و یک جلد قرآن ژنده و 25 هزار دلار آمریکایی به صورت نقد وجود داشت و عازم جنوب شد. سفرش کار ریسک‌مانندی بود و داشت همه چیز را فدای یک قول هفده‌ساله می‌کرد. در اولین مسئولیتی که پیش از رفتن به اروپا داشت، دستور آزاد کردن رئیس یکی از بزرگترین عشایر جنوب را صادر کرده بود. رئیس عشیره‌ی مذکور در سفری به تهران، به دلیل آنکه یک قبضه تفنگ فاقد جواز را در دست داشت بازداشت شده بود. مصباحی، که در آن زمان یک کارمند جوان و با نفوذ بود، استدلال می‌نمود که بازداشت نام برده موجب برانگیخته شدن شورش در جنوب خواهد شد. از این رو، شخصاً او را از سلول زندانش بیرون آورده بود. رئیس عشیره‌ی یادشده که از نجات‌دهنده‌ی جوان و قدرتمند حیرت‌زده شده بود، اسم مصباحی را زیر لب تکرار می‌کرد و قسم خورده بود که چنانچه هر واقعه‌ای در منطقه‌ی تحت نفوذش برای مصباحی پیش بیاید، جبران مساعدت‌های وی را بنماید.

مصباحی با این امید به طرف زاهدان به راه افتاده بود که رئیس عشیره‌ی یادشده هنوز زنده است و از این رو امیدوار بود که نامبرده قسم‌خوردنش را

فراموش نکرده باشد که گفته چنانچه در منطقه‌ی تحت نفوذش به کمک وی نیازی داشته باشد، با کمال میل او را کمک نماید.

وقتی او به قرارگاه رئیس عشیره وارد شد شب فرا رسیده بود. دروازه‌بان اسم وی را پرسید و رفت توی ساختمان. بعد از چند لحظه یک رئیس پیرتر و با صورتی جوگندمی بیرون آمد و با خوشحالی به وی لبخند زد و او را مانند فرزند گمشده‌ای در آغوش گرفت که سرانجام پیدایش شده بود.

"به به ! بیا تو، رفیق عزیز! خوش آمدی! هزار بار خوش آمدی!"

پذیرایی رئیس عشیره برای مصباحی که داشت علیه مرگ مبارزه می‌کرد، تعالی‌بخشیدن به زندگیش بود. مصباحی یقین داشت چنانچه پیشنهاد رئیس را رد نماید، او را ناراحت خواهد کرد. ولی گفت: "خدا می‌داند دلم می‌خواهد، لیکن باید از کشور خارج شوم."

رئیس با حالتی حیرت‌زده گفت: "آیا دچار مشکلی شده‌ای؟" او مصباحی را صرفاً به عنوان یک قدرتمند سرسخت در پایتخت می‌شناخت.

مصباحی در جواب سرش را تکان داد.

رئیس با دست‌هایش بر رانش کوبید و با تعجب اظهار داشت: "با آنها تو دچار مشکل هستی؟ این چطور می‌تواند باشد؟ شما آنها هستید."

مصباحی سرش را تکان داد.

"امکان نداره. داری پیرمردی را دست می‌اندازید."

"امشب باید از کشور خارج شوم. آیا کمک می‌کنید، یا باید خودم بروم؟"

رئیس عصبانی شده و گفت: "خودت به تنهایی بروی؟ پسر جان، حرف بیخودی نزن! در نیمه شب نمی‌توانید به هیچ جایی بروید. یاللا! بخور و استراحت کن! ما فردا این کار را انجام خواهیم داد."

وقتی که رئیس عشیره بی‌میلی مصباحی را متوجه گردید، دوباره گفت: "برو تو، پسر جان! شما الآن مهمان خانه‌ی من هستی و هیچ مهمانی بعد از یک پذیرایی گرم از اینجا نرفته. بفرما تو!"

رئیس مهمان را به اطاقی رهنمایی نمود و به یکی از مستخدم‌ها دستور داد غذایی را آماده کند. سپس، در حالی که با لهجۀ محلی صحبت می‌کرد، دستیار خودش را صدا زد و بعداً دو نفری به اطاق دیگری رفتند و مشغول صحبت کردن شدند.

ساعت 6 صبح فردا، رئیس مصباحی را بیدار نموده و به شیوۀ محبت‌آمیزی به وی گفت: "پسر جان! بلند شو و خوش باش."

صبحانه را باهم خوردند و بعد از آن یک لباس عشیرۀ "سالوار" به وی داد تا آنرا بپوشد - شلواری گشاد و نرم و سفید رنگ و یک پیراهن که تا زانویش می‌رسید و یک جلیقه و پیش از آنکه بیرون بروند، به وی گفت: "اشیاء خودت را مرتب کن. داریم از اینجا می‌رویم!"

یک ماشین بیوک که شمارۀ ایرانی داشت، دم دروازه در انتظار آنها بود. رئیس در ماشین را گشود و مصباحی که چند نفری را در داخل ماشین مشاهده کرد تعجب نمود - همسر رئیس عشیره، دخترش. پسرش و دوتا از نواده‌هایش. دستش را به پشت مصباحی زد و به آهستگی در گوش وی گفت: "تا وقتی که ترا به یک دوست مورد اطمینان در آن سوی مرز تحویل ندهم، با تو خواهم بود."

صدای چرخش موتور ماشین، در اثر حرکت تایلرهای آن روی جاده‌ی سنگ‌ریزی شده‌ای، دیگر به گوش نمی‌رسید. هیچ یک از آنها دربارۀ نام محلی که به آن می‌رفتند حرفی نمی‌زدند. آن روز صبح تگرگ آن چنان شدیدی می‌بارید که در یک دهی اخیر نظیرش روی نداده بود و وقتی که بارش تگرگ فروکش نمود، باران شروع شد. راننده هم هنگام باریدن تگرگ و هم در وقت باران، به سرعت ماشین را می‌رانند. در کلیه‌ی پاسگاههای بازرسی، مصباحی پیش خود می‌گفت که می‌توان این کار را صرفاً یک معجزه نامید. گاردها، در

دو پاسگاه سر راه، وقتی شماره‌ی ماشین‌را می‌دیدند و می‌شناختند، صرفاً تعظیمی می‌کردند و تا وقتی که ماشین از آنها رد می‌شد همچنان تعظیم کرده می‌ماندند. در پاسگاه‌های دیگر، راننده ماشین‌را نگه می‌داشت، شیشه‌ی پنجره‌را پایین می‌کشید و پیش از آنکه به وی اجازه دهند برود، یکی دو جمله با آنها صحبت می‌کرد.

مصباحی که حیرت‌زده شده بود، با صدای بلندی گفت: "این چطور است که ما را ابداً بررسی نمی‌مایند؟" رئیس با نوعی خودخواهی گفت: "زیرا از آنها محافظت شده‌است."

در سراسر راه، او و رئیس درباره‌ی خانواده‌هایشان صحبت می‌کردند – لیکن هیچگاه درباره‌ی دلیل و علتی صحبت نمی‌کردند که مصباحی‌را پیش آنها آورده بود. وقتی که پس از چند ساعت سرانجام به بازار سر مرز رسیدند ریزش باران تمام شده بود. مصباحی به افق نگاه کرد و رنگین‌کمانی‌را مشاهده نمود و فکر می‌کرد که این نمادی از خداست و از ماشین بیرون آمد و نمازی خواند.

یک ماشین تویوتا (SUV) که صفحه‌ی شماره‌ی پاکستانی داشت، منتظر آنها بود. جملگی سوار آن شدند. از بعد از ظهر آن روز تا شبانگاه روز آینده بر جاده‌ای گل آلود و ناهموار پیش می‌رفتند که در آن فقط توده‌های غلیظ و ابر ماندی از گرد و خاک برجاده و آسمانی آبی رنگ بر روی تپه‌هایی از شن روان مشاهده می‌کردند که پایان نمی‌یافتند. برای چهارده ساعت بس دشوار و پردردسر، راننده ماشین‌را می‌راند. مسافری جملگی در خواب فرو رفتند تا سرانجام در اثر تکان خوردن شدید تیرهای ماشین روی جاده‌ی پر از دست انداز تکان خوردند و از خواب بیدار شدند. کویر را پشت سر گذاشتند و به خیابانهای ناهموار رسیدند. یک منظره‌ی جدید: یک شهرک مخروبه در جلو چشمان مصباحی جلوه‌گر شد. در کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و باریک، عابرین درهم می‌لولیدند و مردها درست همان لباسهایی به تن داشتند که او نیز پوشیده بود.

ماشین در جلو یک خانه‌ی محقر دو طبقه‌ای توقف نمود که دیوارهای دور آن از آجر ساخته شده بودند. رئیس از ماشین بیرون آمد و زنگ خانه را زد. در با صدای بلندی باز شد و چند نفر کودک خردسال به طرف وی دویدند تا خود را در آغوش وی بیاندازند. هیکل‌های لاغر و ضعیف آن‌ها را در آغوش گرفت و رو به مصباحی کرده و گفت: "به کویته خوش آمدی، پسر جان! بیا و با خویشاوندانم ملاقات کن!"

بالاخره، بعد از مدتی طولانی وارد پاکستان شده بودند. دوباره نماز خواند و لب‌هایش کلمات کتاب مقدس را تکرار می‌کردند و در همان‌حال نگاه محافظه‌کارانه‌اش را بر سیمای رئیس متمرکز ساخته بود.

در اطاق شام مفصلی را برای مهمان محترمشان آماده کرده بودند. هیچگاه یک شخص فراری با چنین شیوه‌ی مهمی از وی پذیرایی نشده بود. غذا را خوردند و وقتی سیر شدند، آوازهای عامیانه و محلی را سر دادند و وقتی که به قدر کافی آواز خواندند، قلیان‌هایشان را پر از خالص‌ترین تریاک نمودند تا به سلامتی و افتخار وی آنرا بکشند. اما، در نهایت تعجب دیدند که او از کشیدن قلیان خودداری می‌نماید. بعد از تمام کردن قلیان کشیدنشان، جملگی با حالتی از نوعی بیهوشی دراز کشیدند - جملگی غیر از مصباحی که از جای خود بلند شد و با چشمانی شک‌آلود از رئیس خداحافظی نمود.

در اواخر ماه مارس، مصباحی منزلی را در اسلام‌آباد برای خود پیدا نمود و همچنین چند رستوران که غذاهایشان برای وی زیاد تندوتیز نبودند. ماه آوریل فرا رسید و سپری شد و او که مرتباً از هتلی به هتل دیگری می‌رفت، هیچگاه در یکی از آنها ماندگار نمی‌شد. ماه مه گذشت و تقاضای پناهندگیش از سوی چند کشور اروپایی، یکی پس از دیگری رد شد. هیچ یک از اعضای اتحادیه‌ی اروپا به کسی که تقاضای پناهندگیش از سوی یکی دیگر از اعضای اتحادیه رد شده باشد، حق پنهاندگی نمی‌دهند. ماه ژوئن ضربیه‌ی دیگری بر وی وارد ساخت: کلیه‌ی سیاستمداران که زمانی وی را می‌شناختند، دلایلی یافتند تا به وی

کمک نکنند. با این شک و ضربیه روانی، ماه ژوئیه فرا رسید و نگرانی بیشتری برای وی به همراه آورد: پول نقدی که داشت به شدت رو به کاهش می‌رفت.

مصباحی بی آنکه کسی را داشته باشد که به وی مراجعه نماید، به آخرین و تنها شماره‌ای تلفن زد که تا آن وقت هیچگاه به آن تلفن نکرده بود و پیامی را روی دستگاه پیامگیر ثبت نمود. بعد از آنکه گوشی را سر جایش گذاشت، به شدت سعی می‌کرد جلو امواج یأس و ناامیدی خود را سد نماید، چراکه از این بیمناک بود کسی به طمع گرفتن دریافت پاداشی مناسب محل اقامتش را که روی پیامگیر ضبط شده بود به فلاحیان اطلاع دهد. از ترس این‌که باری دیگر خطر توقیف وی را تهدید نماید، حتی اگر افراد وابسته به وزیر نیز به وی ملحق گردند، وسوسه‌ی خودکشی افکارش را فرا گرفته بود.

ساعتی گذشت و روی تختخواب دو نفری در اطاق هتل اسلام‌آباد دراز کشید و به سقف اطاق خیره شد. بادبزن اطاق وزوزکنان می‌چرخید. مرد خدمتکار هتل جارویش را روی کف کریدور می‌کشید و شیر آب اطاقش نیز گاهگاهی چکه می‌کرد. آری، سر و صدای بسیاری غیر از آنچه وی انتظار داشت به گوشش می‌رسید. شور و هیجانش شدت یافته بود. از جایش بلند شد تا خود را برای رفتن به هتل دیگری آماده سازد. هنگامی که اشیاء بسیار کم خود را داشت جمع می‌نمود، سرانجام تلفن زنگ زد. صدایی که سالها بود به گوشش نخورده بود، به وی سلام نمود. رئیس جمهوری سابق، ابوالحسن بنی‌صدر بود و با نرمش صحبت نمود و گفت: "آقای مصباحی. من بنی‌صدرم. شنیده‌ام دچار مشکلاتی شده‌اید."

شماره‌ی تلفن رئیس جمهوری سابق که اینک به صورت یکی از مخالفان رژیم درآمده و در پاریس زندگی می‌کرد، ارتشیان و نخبگان دولت ایران آنرا در میان پاسپورتها و پولهای نقدی که همراه داشتند گذاشته و آنرا برای روزهای اضطراری نگه داشته بودند و او - بنی‌صدر - آخرین کسی بود که می‌توانستند

به وی پناه ببرند. او همچنین، متحد طبیعی آنها نیز بود، چراکه تاریخچه‌ی زندگی وی عیناً مانند زندگی خودشان بود. بنی صدر، قبلاً شخص مورد اعتماد آیت الله بود و در سال 1979 با وی و با هواپیما به ایران برگشته بود و بعد از یک سال، به عنوان اولین رئیس جمهوری انتخاب شده بود. لیکن به زودی به صورت یکی از تندروترین منتقدان آیت الله درآمد و سرانجام در سال 1981 از ایران فرار نمود و از آن زمان به بعد زندگی خود را وقف زدودن مصایبی کرده بود که در همکاری با مرشد پیشین مرتکب شده بود. او یک مرد متعصب و زودخشمی نبود لیکن ناسیونالیستی بود که آشنایان جداشده از رژیم را به این شرط کمک می‌نمود و یاری می‌داد که از اعمال گذشته‌ی خود توبه نموده و اعمال تبه‌کارانه‌ی خود را در بقایای زندگیشان جبران کنند.

در عرض چند دقیقه، مصباحی سرگذشت و مخالفت خود با فلاحیان را به طور خلاصه ابراز داشت و وقتی که گفته‌هایش پایان یافت، بنی صدر به گونه‌ای مختصر و مفید و صادقانه نظرانش را اظهار نمود:

"آقای مصباحی، می‌دانید، من هنوز قانع نشده‌ام که باید به شما کمک نمایم. نخست باید خاطر جمع گردم که دارید واقعیت‌ها را به من می‌گویید. و حتی اگر راست هم بگویید، مطمئن نیستم که چه کمکی می‌توانم به شخصی همانند شما و با سابقه‌ای که دارید، بنمایم. شما آدم سرسختی بوده‌اید و مدتهای طولانی به گروهی از تبه‌کاران خدانشناس خدمت کرده‌اید و نتیجتاً دلسوزی در مورد شما کار دشواری است."

مصباحی می‌خواست توی حرفهای وی بدود، لیکن بنی صدر حرفهای او را قطع نمود:

"اجازه بده حرفهایم را تمام کنم! من صرفاً وقتی به شما کمک می‌کنم که قسم بخوری به شیوه‌ی درستی با مردم رفتار کنی. باید خودت را از گناهانت برهانی، آقای مصباحی! هر مطلبی که درباره‌ی فلاحیان دیوصفت و آنهای دیگر

می‌دانی باید به من بگویی." این درخواستهای رئیس جمهوری بود که مانند یک روحانی از یک نفر خطاکار درخواست می‌کرد.

او هم سر خود را فرود آورده و گفت: "هرآنچه را که می‌دانم به شما خواهم گفت و آنچه را که من از آن خبر ندارم، همسرم، که هنوز در تهران است، می‌تواند در این خصوص مرا یاری دهد."

"درباره‌ی همسرت صحبت نکن. او نیز دارد برای شیطان کار می‌کند. منابع اطلاعاتیم به من می‌گویند ماههاست که اخبار مربوط به ترا به فلاحیان می‌رساند."

مصباحی به خفقان افتاد، خاطرات آزاردنده‌ای که در درونش به جنبش درآمده بود، یاد ماهها بازداشتش را در درونش برانگیخته بود. دوستش، امامی، نیز که روزی به وی گفته بود از ایران برود، به یادش افتاد و از این که از وی پرسد که او چگونه از چنین تهدیدی علیه وی اطلاع دارد خودداری نمود. امامی به وی گفت: "نمی‌توانم به شما بگویم که این را چطور می‌دانم. اما یقیناً" شمارا خواهند کشت." این باید ناشی از خیانت همسرش بوده باشد ولی امامی حاضر نبود آنرا به وی بگوید که خودش از گناه وی صرف‌نظر نموده است.

گوشی تلفن را در دستش نگه داشته بود اما حرفی نمی‌زد. رئیس جمهوری سابق به حرفهایش ادامه داد.

"این کاریست که آدمهای حرامزاده می‌کنند. پدر را برضد پسرش تحریک می‌نمایند. زن را برضد شوهرش. هیچ اخلاقی ندارند. درباره‌ی خدا صحبت می‌کنند و دقیقاً" مانند شیطان رفتار می‌نمایند."

سپس به حرفهایش اضافه نموده و گفت: "آدمهای شیطان صفت از یک لحاظ کار خوبی انجام می‌دهند و آنهم این است که آدم از کارهای آنها به واقعیت‌های نیکی پی می‌برد."

مصباحی هرچه بیشتر به گذشته فکر می‌کرد و رویدادهای توجیه‌ناپذیر سالهای گذشته را در ذهن خود بررسی می‌نمود - وقتی که می‌خواست بچه‌هایش را در آغوش بگیرد، چنین به نظرش می‌رسید که آنها از وی دوری می‌جویند؛ و هربار که پشت میزش می‌نشست فکر می‌کرد شخصی پرونده‌های موجود در آنرا واریسی کرده‌است.

هنگامی که سکوت در طرف دیگر زیاد از حد طول کشیده بود، بنی صدر سؤال نموده و گفت: "آقای مصباحی کجایی؟"

صدای وی مصباحی را به گفتگو برگرداند. ناامیدیش به شیوه‌ی عجیبی رفع شده و جای خود را به انتقامجویی داده بود - انتقامجویی علیه دشمنانی که او را از همه چیز، حتی از همسرش، محروم کرده بودند.

"من موافق شما هستم. آقای بنی صدر."

با بررسی کردن دلبستگی مذهبی وی، رئیس جمهوری سابق از او پرسید: "رژیم چه چیزهایی پنهان نگه می‌دارد؟" و سپس گویی که دارد دستگاهی را کوک می‌کند، دومین سؤال خود را مطرح نموده و با شدت هرچه بیشتری از وی خواست: "بگو، درباره‌ی جنایات سال 1992 در میکونوس چه می‌دانی؟"

در ماه اوت، برلین به شیوه‌ی ناروایی گرم بود. در آپارتمان کوچک حمید، فقط از یک پنکه‌ی کهنه باد ملایمی می‌وزید. در بخش اعظم سراسر آن فصل، او اوقاتش را در داخل خانه‌اش گذرانده و برای استراحت کردن روی یک کاناپه‌ی آبی روشنی در اطاق نشیمنش دراز می‌کشید و با بی‌میلی صفحات مجله‌هایی را نگاه می‌کرد که هفته‌ها بود آنها را روی هم انباشته بود. در حالی که دادگاه تعطیل بود، او به این شیوه ساعتهای روز خود را به سر می‌برد. در کلیه‌ی سالهای عادی و معمولی، همواره به مکان خنک‌تری می‌رفت. لیکن، در روزهایی که اریگ بر سر کار نمی‌آمد، او نمی‌توانست پست خود را ترک نماید چراکه امکان آن وجود داشت که در غیاب آنها امر مهمی به زیان آنها پیش بیاید. با این حال، یک جنایت نوین در حومه‌ی پاریس، او را به حالت آماده‌باش

در آورده بود. یک نفر تبعیدی دیگر، یک معاون سابق وزارتخانه‌ی آموزش و پرورش، چند هفته قبل و در خانه‌اش کشته شده بود. از آنجا که آدمکشان مربوطه از مسند خود کناره‌گیری نمی‌کردند، او هم حاضر نبود کناره‌گیری کند.

مانند همیشه، تلویزیون روشن بود تا سکوت این مرد مجرد غمگین و افسرده‌را برطرف سازد. اما مثل همیشه به آن نگاه نمی‌کرد. حمید تارک دنیا، که بندرت پیش از غروب آفتاب، غذا می‌خورد، گاه و بیگاه به یک بار فروشنده‌ی شکلاتهای سیاه‌رنگ می‌رفت، چایی سردشده‌ای می‌خورد و مجله‌ها را ورق می‌زد و بیشتر به عناوین مقالات توجه می‌کرد و نوشته‌های آنها را نمی‌خواند. گرما حوصله‌اش را سر برده بود. مسئولیت سن قانونی او را بر آن داشته بود تا در ادامه‌دادن به کارش پایدار بماند. لیکن تغییر طلبی‌های بچه‌گانه‌اش او را به یکباره فرسوده‌کرد و خواستار ماجراجویی بود. در میان این وضعیت تاریک و روشن، چشمش به یک اسم آشنا افتاد – رستوران میکونوس. نشست و شروع کرد به خواندن و بازخواندن جملاتی که به دقت پیش از این اسم و بعد از آن نوشته شده بودند:

"طبق گفته‌ی یک منبع (شخصی که ما او را به خاطر این مقاله "C" نام می‌بریم) قاتل اصلی که در رستوران میکونوس و در شب 17 سپتامبر 1992، تیراندازی با تفنگ را آغاز کرد، مردی به نام بنی‌هاشمی بود."

آگه‌داد مذکور در یک مجله‌ی کثیرالانتشار و در فرانسه به چاپ رسید – نویسنده‌ی آن رئیس سابق جمهوری، بنی صدر بود. از زمان ارتکاب جنایتها در چهار سال قبل، حمید به کلیه‌ی جزئیات مربوط به رویداد مذکور پی برده بود و دلش می‌خواست اسرار باقی مانده، از جمله هویت فرماندهی قاتلان را، شناسایی کند – هیولای ناشناخته‌ای که تلاش کرده‌بود یوسف را به ارتکاب جنایات وادار سازد؛ هیولای موردنظر آن کسی بود که دقایقی پیش از ساعت 9 آن شب به همه‌ی آنها فرمان داده و گفته بود: "وقتشه!" او همان کسی بود که ساک اسپورتینورا از صندوق عقب ماشین بیرون آورده بود و با آن داخل رستوران

شده و حضور خود در پشت میز غذاخوری را با فحش دادنی اعلام کرده بود. جنایتکاری که مسلسل را در دست داشت، سه رگبار را پشت سر هم شلیک کرده بود. فراری ناشناخته سرانجام اسمش معلوم گردید.

خاموشی و بی‌سروصدایی حمید پایان یافت و شور و شغف ناشی از شناخته‌شدن شخص مورد نظر اعصابش را به شدت برانگیخت. سرانجام، در اواخر یک روز بعد از ظهر هراس‌انگیز، به ماجرای پی برد که مدتها بود آرزوی کشف آن او را به خود مشغول داشته بود.

طی سی سال کارکردن، اریگ چنانچه در مرخصی می‌بود، هرگز به تلفنی پاسخ نمی‌داد. لیکن وقتی دبیرکلش به وی گفت حمید دارد دنبال وی می‌گردد، قول و قسم گذشته‌ی خویش را کنار گذاشت و به تلفن سری همکارش در گروه کنکاش‌گران زنگ زد. خبرهایی که به وی رسید بسیار جالب و بسی بیشتر از شنهای قشنگی که روی آنها راه می‌رفت او را سر حال می‌آورد. شور و هیجانش را در بسیاری از سوالاتی نشان می‌داد که می‌پرسید: "آیا حمید رئیس جمهوری سابق را می‌شناخت. آیا او یک منبع قابل اعتماد یا سیاستمدار فاسدی بود که همه‌گونه دروغهایی می‌بافت تا به متحدین سابقش ضرر و زیان برساند؟ آیا حمید می‌توانست او را پیدا کند و با وی صحبت نماید؟ منبع وی چه کسی بود؟ آیا چنین منبعی از مطالبی که در مقاله‌ی مذکور درباره‌ی جنایتکاران نوشته شده بود مطلب بیشتری می‌دانست؟ آیا رئیس جمهوری سابق این آمادگی را داشت که در دادگاه گواهی بدهد؟"

او از حمید درخواست نمود مقاله‌را به زبان آلمانی ترجمه کند و نسخه‌ای از آنرا به اداره‌ی وی بفرستد. جزئیات موجود در خود مقاله برای اریگ اهمیت کمتری داشت. مسأله‌ای که او را گرفتار کرده بود پیش بینی بازگشتن به دادگاه و متحیر ساختن سایر وکلایی بود که با گردآوری شاهدان بی‌شماری، دادگاه‌را به تأخیر انداخته بودند، که یکی از آنها شاهد خود وی بود.

حمید قسم دیگری را نیز زیر پا گذاشت. او که یک سیکولار سازش‌ناپذیر بود، همواره خود را از اپوزسیون مذهبی دور نگه داشته بود. بنی‌صدر که مسلمانی متدین بود، یکبار در سطح رهبری دولتی بود که حمید از همان ابتداء با آن مخالفت کرده بود. لیکن در آن روز با نرمش رفتار می‌کرد. مانند هر متصدی خوبی که نتایج حاصله از فعالیت خود را بر همه چیز مقدم می‌دارند، حمید نیز مقررات خود را به حالت تعلیق درآورد. هنگامی که مشغول بررسی اوراق پاره‌پورهی دفتر یادداشت آدرس‌ها را بررسی می‌کرد، شماره‌ی تلفن نماینده‌ی رئیس جمهوری سابق در آلمان را پیدا کرد و از وی تقاضای ملاقاتی نمود.

در عرض چند ساعت، بنی‌صدر با تلفن‌کردنی به حمید پذیرش تقاضای وی را ابراز داشت. در ابتداء، گفتگوهایشان خشک و غیر قابل توجه بود. جملاتی که ابراز می‌داشتند مانند انبوهی از کنده‌های سرد روی آتش‌دان به نظر می‌آمدند و وقتی پیشنهاد صحبت درباره‌ی محاکمه‌را کنار گذاشتند، این پیشنهاد، تبادل نظرات میان آن‌ها را برانگیخت و محبت طرفین را بر یکدیگر افزایش داد. از هنگام انتشار مقاله‌ی مذکور منبعی که بنی‌صدر از آن نقل قول کرده بود، مسائل بس بیشتری را آشکار ساخته بود. او که زمانی در وزارت اطلاعات کارمند والا مقامی بود و اینک جلای وطن کرده‌ایست، درباره‌ی جنایت می‌کونوس بسیار مطلع بود، ولی با در نظرگرفتن شرایط نامناسبی که در یک کشور هم‌مرز با ایران زندگی می‌کرد، تماس‌گرفتن با وی تقریباً غیرممکن بود. بنی‌صدر سؤالی را از طریق فاکس برای وی فرستاده بود و چند پاسخی که به شیوه‌ی ناخوانا و خرچنگ‌قورباغه‌ی با فاکس پس فرستاده بود این واقعیت را در هر صورت مشخص کرده بود که باید برای مدتهای طولانی در خیابانهای آنجا آم‌دورفت نماید. رئیس جمهوری سابق با تمام قدرت خود می‌کوشید که مرد جلای‌وطن‌کرده‌را به اروپا بیاورد، لیکن روابط گذشته‌ی نام برده و تاریخ آن، از لحاظ قانونی چنین کاری را غیر ممکن ساخته بود. نتیجتاً، بنی‌صدر به فکر راه چاره‌ی دیگری افتاده بود. رئیس جمهوری سابق درباره‌ی نقض قوانین صحبت نمی‌کرد، لیکن اطمینان داشت که کسانی که برای دستیابی به یک نتیجه‌ی نیکو

برای کشورشان می‌کوشند، خداوند آنها را خواهد بخشید. حمید از درک بخش اعظم کارهای مخفیانه‌ی بنی صدر سر در نمی‌آورد، لیکن اشاره‌ی وی در مورد طرحی برای نجات‌دادن جلای‌وطن‌کرده‌ای چون وی [حمید] را به خوبی درک کرده بود.

در شامگاه روز 21 اوت 996 بوی پلو با برگ شویدو لوبیا از آپارتمان به بیرون استنشاق می‌شد. حمید به ندرت پخت‌وپز می‌کرد، اما در مواردی چند که این کار را می‌کرد، با شوروشوق یک آشپز خبره چنین کاری را انجام می‌داد. در سراسر روز، دیگها و تابه‌ها با ملایمت می‌جوشیدند و روی اجاق خوراکپزی در آشپزخانه‌ی کوچکش جلز و ولز می‌کردند و هنگامی که داشت معجونی از دست پخته‌ایش را مزه می‌نمود یا چیزهایی را اضافه می‌کرد که می‌بایستی در آن ریخته شود، در همانحال با دوستان و گزارشگران صحبت می‌کرد. تا پیش از غروب آفتاب، برای مهمانی که قبلا برایش نا آشنا بود غذایی آماده کرده بود.

تقریبا در ساعت 8 بعد از ظهر، مأموران پلیس داخل آپارتمان حمید گشتند. زیر چشمی به کمدش نگاه می‌کردند و کتوهارا بررسی می‌نمودند و اطاقش را مورد تجسس قرار داده بودند. همه‌ی پنجره‌ها و راههای ورودی را قفل زدند. چون او هیچ پرده‌ای نداشت، پتوهای را با میخ روی چارچوب پنجره‌ها کوبیدند تا از نگریستن به درون آپارتمان جلوگیری نمایند. برای چند ساعت آینده، ساختمان تحت نظارت امنیتی قرار گرفته بود. آنهایی که برای سرزدن وی می‌آمدند پس رانده می‌شدند و مهمانان با نگرانی به آنها می‌نگریستند. در مدخل اصلی، یک افسر برای نگهبانی و افسری دیگر روی بام آپارتمان و سومی در آستانه‌ی آپارتمان ایستاده بودند.

بنی‌صدر با دو نفر از دستیارانش که پشت سر وی بودند وارد شد. لبخند شیرینی سرداد و گونه‌های صورتش به گونه‌ی جالبی برجسته بودند. چشمان سیاه و پژمرده‌اش نیز در ورای عینکی با شیشه‌های مربعی شکل می‌درخشید که شمار زیادی از کاریکاتوریست‌ها را برانگیخته بود. حمید که روبروی رئیس

جمهوری سابق ایستاده بود از این مسأله کاملاً حیرت زده شده بود که این مرد شباهت بسیاری به چاپارهای مبارزه داشت که سالها پیش آنها را دیده و یادشان هنوز در خاطرش مانده بود: موی سیاه سرش که به طرف عقب آراسته شده، صورت تراشیده و تمیز، سبیل کوتاه شده و پیشانی پهن و کاملاً هموار، پیراهنی سفید و بدون کراوات که تا آخرین دکمه بسته شده بود. حمید بدون هرگونه ترس و نگرانی، با هر دو دست خود دست رئیس جموری سابق را گرفت و به وی خوشامد گفت. طبق آداب معاشرت ایران، حمید مهمانان را بر پشت میز تعارف نمود و خود سریعاً رفت تا برای پذیرایی از آنها غذا بیاورد.

بنی صدر بعد از اولین لقمه، مکثی کرد و از وی پرسید: "حمید آقا، به ما بگو فردا باید در انتظار چه باشیم؟"

(به کاربردن عبارت "حمید آقا" مخاطب را در بحر تفکر فروبرد. عنوانی که رئیس جموری برای وی به کار برد آمیزه‌ای از تشریفات رسمی و محبت‌آمیز بود که در آن نام اول شخص مورد خطاب را برگزیده بود.) بنی صدر می‌بایستی فردای آن روز شهادت بدهد و این چند ساعت را مورد استفاده قرار می‌داد تا خود را برای حضور در جایگاه شهود آماده نماید. این صرفاً شانس و اقبال برای حمید بود که یک نفر مرد دانشور را به شهادت دادن وادارد - شاهکاری که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد امکان آن وجود داشته باشد.

غذا فرد حلال مشکلات را قانع نمود. مردی گرسنه، با دهانی خشک و معده‌ای آزارچسبیده به جای آنکه حرفهای مهماندار را به عنوان انتقاداتی از خود تلقی نماید، وی را به صورت یک مشاور هوشمند به حساب آورد. بوی گیاهان معطر در غذا و رنگ زیبای زعفران و خوش مزه بودن گوشت آبدار و گرم بره که هنگام خوردنش احساس می‌کرد، او را به عنوان مهمانداری خوش غذا و سلامتی بخش ده نظرش مجسم کرد.

حمید شروع به صحبت کردن نموده و گفت: "می‌دانید، آقای بنی‌صدر، این آلمانی‌ها دلیلی در مورد واقعیت‌ها ندارند..." نامبرده برای درهم‌آمیختن جملات

نامربوط و درهم و برهم بسیار توانا بود و طرف مقابل را ناچار می‌نمود آن جملات را برای وی مرتب نماید و در مقابل عذرخواهی می‌کرد. برای مدتی به تفکر فرو می‌رفت و اختصارگویی فاضل مأبانه‌ی وی را مورد ستایش قرار می‌داد - انگار که دارد به متخصص دستور زبان انعام می‌داد. سرانجام، شروع نمود به شرح دادن شهادت‌دادهای سایر افراد دوران وطنی که قضات دادگاه را کاملاً مات و مبهوت کرده بودند. با ریختن یک ملاقه از خیارماست قیماقدار روی دوری مهمان، ناخوشایندترین مشکلات میان خودشان را بر طرف نمود. بالاخره، رئیس جمهوری این واقعیت را اظهار داشت که سالن دادگاه محل گردهمایی کارشناسان نیست، تا پیش از پایان گفتگو، هرآنچه که حمید می‌خواست به صراحت ابراز دارد اعلام خطری بود درباره‌ی مدافع ارشد، دارابی، که تا آنجا که می‌تواند یقیناً سعی خواهد کرد بنی‌صدر را خشمگین سازد و از اعتبار شهادت‌دادنش بکاهد.

صبح روز بعد، محاکمه با عنوان نمودن اتهامات مجدداً آغاز گردید. اسامی خودمانی برای بنی صدر فراوان بود. آنها که اهل برلین بودند از وجود امنیت شدیدی که برای شاهد مذکور برقرار شده بود، حیرت زده شده بودند و مشتاق آن بودند که سخنان 'حفاظت شده‌ترین مرد در آن شهر' را بشنوند، مردی که افرادی چند او را "عبدالحسن تروتسکی" می‌نامیدند. شهادت دادن رئیس جمهوری سابق که علیه دولت خود موضعگیری کرده بود، در آغاز عامه‌ی مردم را متحیر ساخته بود. اما وقتی که سفیر کبیر ایران در آلمان اعلامیه‌ای انتشار داد و در آن خواستار آن شد که آلمان بنی‌صدر را به اتهام هواپیماربایی از آن کشور اخراج نماید، تحیر همگان به جوش و خروش شدید انجامید. سفیر نامبره به هواپیمایی اشاره می‌کرد که بنی صدر برای فرار کردن [از ایران] از آن استفاده کرده بود و در یک مصاحبه‌ی تلفنی کیفرخواست برونو یوسترا به عنوان لیستی از اتهامات پوچ و توخالی مورد حمله قرار داد:

"هیچ مأمور عالی‌رتبه‌ی آلمانی حتی یکی از اظهارات دادستان را باور نخواهد نمود."

درحالی که لبخند اطمینان بخشی را بروز می‌داد به سخنانش ادامه داد:

"قاضی‌ها یقیناً به نفع ایران رأی خواهند داد. من یقین دارم. زیرا از بی گناهی خودمان مطمئن هستم." این حرف‌ها را سفیر پر روی ایران که به دوربین‌های عکاسی خیره شده بود ابراز داشت. سپس با کنار گذاشتن مسائل سیاسی، خود را مانند یک آدم شریف و نگران نشان می‌داد و گفت:

"سخنان رئیس مجلس خودمان را تکرار می‌کنم که می‌گفت 'آدم کشی در برلین بدون هیچ شک و تردیدی کار آمریکاییان بوده است و ما تا وقتی که قاتلان رهبران کرد به پای میز عدالت کشانده نشوند دست‌بردار نخواهیم بود' "

در میان گزارشگران مهم، رقابت بر سر یک مصاحبه‌ی اختصاصی با رئیس جمهوری سابق به راه افتاده بود. در اوقاتی مانند این، آرزوی دست‌یافتن به یک مطلب دلخواه بر کلیه‌ی تصورات و خیالات دیگر تفوق می‌یابد. خاطره‌ها فراموش می‌شوند. زخمهای دیرپا التیام می‌یابند. گله‌مندی‌های گذشته از میان می‌روند. درست در چنین وقتی و بعد از ماههای متوالی، نوربیرت به تلفن پرویز زنگ زد با این امید که او بتواند بنی‌صدر را به استودیوی وی ببرد.

پرویز با صدای سرور بخشی پاسخ داد، صدایی که در گوش نوربیرت به شیوه‌ی خطرناکی با فتنه‌انگیزی در آمیخته بود: "اوه، نوربیرت عزیز، آیا نگران نیستی! اجازه بده در این باره دست‌به‌کار شوم و پیش تو برگردم." فکر این که پرویز در صدد بود دوباره به جای وی کار کند، او را خوشحال نمود. با این حال، وقت آن بود از شانس دیگری اطمینان حاصل کند.

روی پلکانهای سالن دادگاه، پرویز با بنی‌صدر ملاقات نمود. آنها از روز ارتکاب قتل‌ها با هم مکاتبه می‌کردند. پرویز چندین بار بنی‌صدر را تحسین نمود.

"شهادت دادن شما عالی خواهد بود. غیر از آن راه دیگری نیست. تا آن زمان که شما در اینجا و در برلین هستید و تا آنجا که امکان داشته باشد باید به سخنان شما گوش فرا دهند."

"لیکن دستگاه پلیس می‌گوید که من به خاطر سلامت جان خودم، نباید هیچ گونه مصاحبه‌ای بکنم."

پرویز، با تأیید سوءظن و نگرانیهای رئیس جمهوری سابق پاسخ داده و گفت: "بیخود! این دولت آلمان است که برای دلجویی و استمالت دولت تهران، می‌کوشد شمارا در تنگنا قرار دهد."

رئیس جمهوری سابق که برای گفته‌های آن شخص زنده مانده احترام زیادی قایل بود، به شدت عصبانی شد و گفت: "شما در اینجا به قدر کافی زندگی کرده‌اید و این آلمانیهارا خوب می‌شناسید. آنچه که شما می‌گویید بروز دهنده‌ی بی‌وجدانی‌ست. من هرگز دورویی و دغلکاری، چه از جانب آخوندها و چه از سوی متحدان غربیشان را، تحمل نکرده‌ام. پس، اجازه بدهید به مصاحبه‌هایمان ادامه دهیم. با هر روزنامه‌نگاری که شما به وی اطمینان داشته باشید مصاحبه خواهیم کرد."

با شنیدن این کلمات، پرویز تلفن موبایلش را برداشت و به شماره‌ای تلفن زد. نوربیرت آنرا جواب داد. پرویز، که حرف‌زدنش به زبان فارسی را به آلمانی تغییر داد، به نور بیرت گفت در کنار شخصی ایستاده‌است که او مدتها بود دنبالش می‌گشت. نور بیرت از پرویز درخواست نمود چند سؤالی را برای وی ترجمه کند. وقتی صحبت‌هایشان تمام شد، نوربیرت، که دچار ترس و دلهره شده بود، سخنان پرویز را قطع نمود و گفت:

"صبر کن! این مردی که نزد تو نشسته و پاسخهایش را تو ترجمه کردی... دوباره به من بگو، آیا همان کسی بود که من فکر می‌کردم باید او باشد؟ خود بنی‌صدر؟ دروسته؟ منظورم اوست. شما فکر نمی‌کردی -"

"آه، نور بیرت! ممکن است روزی مرا مورد عفو قرار دهی! به جان سالومه سوگند می‌خورم، این خود بنی‌صدر بود. مطمئن باش!"

بعد از چندین هفته که سالن 700 خالی از مردم بود، بار دیگر شمار کثیری از گزارشگران و تماشاچیان پشت کلیه‌ی میزها نشسته بودند. بسیاری از شهود به پشت میز شهادت‌دادن رفته بودند. لیکن هیچ‌کدام تقریباً مانند رئیس جمهوری سابق قابل توجه نبودند، رئیس جمهوری که روزگاری نمادی از رژیم بود که اینک می‌خواست علیه آن شهادت بدهد. افراد دور از وطن در آنروز با حالتی سرشار از فیس و افاده نشسته بودند و ادعا می‌کردند که او با شهادت دادنش آنها را محق اعلام می‌نماید و از آنها حمایت خواهد نمود.

قاضی کوبش، که از وجود نگرانی و دلواپسی در سالن آگاهی داشت و اشکالات غیرمنتظره‌ای را در آن روز پیش بینی می‌کرد، از همه‌ی مترجمان عذرخواهی نمود و از آنها خواست که تنها زمان‌خان کار ترجمه را برعهده بگیرد. سپس بنی‌صدر را به جایگاه شهود دعوت نمود. مراحل اولیه‌ی دادگاه داشت شروع می‌شد و دارابی کاملاً نا آرام و نگران به نظر می‌رسید.

قاضی کوبش از شاهد مذکور پرسید: "آیا می‌توانید اظهارات خودتان را با فاش‌گویی و صراحت بیان کنید؟"

"من سردبیر ارشد مجله‌ی 'انقلاب اسلامی در تبعیدگاه' هستم. بعلاوه، من رئیس جمهوری ایران بودم، لیکن با یک کودتا مرا از شغل برکنار نمودند."

دارابی مشت محکمی بر میزش کوبید و به زبان آلمانی و نعره زنان گفت: "کودتا؟ چه کودتایی؟ تو داری دروغ می‌گویی. ترا برکنار نکردند. خودت فرار کردی."

چند نفر از حضار علیه وی و با صدای بلندی گفتند: "خاموش، خاموش....."

دارابی با حالتی جنون‌آمیز به حضار نگاه کرد و گفت: "دهانتان را ببندید! دارم با او صحبت می‌کنم. می‌گوید کودتایی رخ داده. در حالی که چنین چیزی نبوده."

شخص دیگری با صدای بلندی پاسخ داد و گفت: "خفه شو!"

دارابی در حالی که به حضار نگاه می‌کرد، به شاهد اشاره نموده و گفت: "مادر قحبه. من با تو صحبت نمی‌کنم. با او دارم حرف می‌زنم."

بنی صدر به قاضی خیره شد که خونسرد به نظر می‌رسید.

رایل که با دارابی در یک قفسه‌ی ضد گلوله نشسته بود و در سراسر مدت محاکمه با حالتی از خویشتن‌داری در آنجا حضور داشت. او نیز خشمگین شد و در مقابل دشنامهای فارسی که در زندان یاد گرفته بود، شروع کرد به خرناسه‌کشیدن. چهار سال محاکمه برای تعدیل نمودن رفتار خشونت‌بار دو نفر از مدافعین در جلو قاضی یا کاهش دادن حالت از خود راضی بودن آنها در مقابل حضار هیچ کاری نکرده بود. آنها از جای خود بلند شده بودند و بر تماشاگران نعره می‌زدند و اطمینان داشتند همچنانکه در سراسر دادگاه متوجه شده بودند، هیچ کس نمی‌تواند از آنها جلو بزند.

قاضی کوبش در دادگاه سکوت بر قرار نمود و توجه خود را به سوی شاهد معطوف داشت و از وی خواست توضیح دهد که منظورش از کودتا چیست.

"نمی‌تواند توضیح دهد چرا که کودتایی در میان نبوده."

حضار دوباره او را هو کردند. او هم به آنها خیره شد و با زبان فارسی گفت: "وقتی که من دارم صحبت می‌کنم دهانهای پر گهتان را ببندید!"

در آن روز افراد دیگری روی نیمکت‌ها نشسته بودند که از جاهای دوری آمده بودند تا سخنان رئیس جمهوری سابق را بشنوند و افراد دیگری در دادگاه بودند که با طرز رفتار تبعیدیان در دادگاه چندان آشنا نبودند و در رابطه با آن دو مرد رذل و آشوبگر شکیبایی کمتری داشتند. یکی به شیوه‌ی غیر منتظره‌ای برخاست و با اشاره به دارابی فریاد بلندی سر داده و گفت: "کیر بزرگ خر به کس مادر ت!"

دارایی که بهت زده شده بود، بر سر جای خودش فرو افتاد. کسانی که ماهها بود او را می شناختند کاملاً " حیرت زده شدند، زیرا او دیگر در تمام ساعات باقی مانده آن روز و در محاکمه یک کلمه‌ی بی ادبانه‌ی دیگر را ابراز نداشت.

قاضی ارشد از بنی صدر سؤال نموده و گفت: "آقای بنی صدر، به عقیده‌ی شما مسئول قتلها در رستوران میکونوس در روز 17 سپتامبر 1992 چه کسی بوده است؟" این سؤال بود که از روز اول محاکمه تا آن روز از هیچ شخص دیگری نپرسیده بود.

یک مسأله‌ی مورد سؤال این بود که چه چیزی باعث شده است بنی صدر را از پاریس به برلین بیاورند تا به سؤالاتی پاسخ دهد. به صندلیش لم داد. هنگامی که به وضوح اعتقاد راسخ و پرتوان خود در زندگیش را ابراز می داشت، نگرانی و دلهره‌ی لحظات آغاز از صورتش ناپدید گردید.

"اگر آیت الله خمینی زنده می بود، می گفت که او یک چنین دستوری را داده است. زیرا وقتی که زنده بود، خودش شخصاً" چنین احکامی را صادر و امضاء می کرد. لیکن از زمان مرگش تا کنون، گروه کوچکی از نخبگان هستند که خود را 'کمیته‌ی عملیات ویژه' می نامند. آنها در داخل و خارج از ایران این جنایات را دستور می دهند و بررسی می نمایند."

سکوتی بر سالن حکمفرما شد. یکی از وکلای مدافع از جای خود بلند شد، لیکن قاضی به وی اشاره نمود دست نگه دارد. شاهد نیز، که از وخامت آن لحظات آگاه بود، با تردید سؤال نمود و گفت آیا می تواند بیانیه‌ای را که آماده کرده بود بخواند. قاضی کوبش سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

"این است خلاصه‌ی کلیه‌ی مطالبی که درباره‌ی این شکایت قانونی دارم. این اطلاعات مرا وادار می کند که معتقد باشم که دستور قتل‌های ارتكابی در رستوران میکونوس از سوی عالی مقامترین اعضای رهبری ایران صادر شده است. ادعای من بر مبنای سخنان سه منبع جداگانه، هم در داخل و هم در خارج از ایران، پایه گذاری شده است. من می دانم که سرکرده‌ای که می بایستی

بر اجرای عملیات نظارت نماید از سوی وزیر اطلاعات، علی فلاحیان، انتخاب شده بود. بعلاوه، من شنیده‌ام که جانی اول، به نام بنی هاشمی، که قربانیان را با مسلسلی به قتل رساند و با یک هواپیما و همان شب از آلمان فرار کرد، در ماه سپتامبر و همان شب از طریق لهستان به برلین آمد و به کمک آقای دارابی برنامه‌ای را اجرا نمود. او یک شخص بلند قد و قوی هیکل و میانسالی - تقریباً سی ساله - با چشمان قهوه‌ای کم‌رنگی‌ست. او شخص خوش بیانی‌ست ولی قیافه‌ی خشم‌آلودی دارد."

یوسف در میان حرفهای او دویده و گفت: "قاضی، من همینقدر می‌دانم. لطفاً به من بگویید آیا 'قیافه‌ی خشم‌آلود' واقعیتی‌ست یا تحلیلی؟"

حضار در سالن دادگاه بر بنی‌صدر خیره شدند و به یوسف توجهی نکردند.

هنگامی که بیانیه پایان یافت، وکلای مدافع شروع به صحبت کردن نمودند.

"شما اینها را از کجا می‌دانید، آقای بنی‌صدر؟"

"از سه منبعی که اسمشان را بردم."

"این منابع چه کسانی و کجا هستند؟"

"نمی‌توانم اسمشان را افشا کنم. یکی از آنها در ایران و دو نفر دیگرشان در خارج از کشور هستند. منبع سوم من پیشتر یکی از عالی‌رتبه‌ترین کارمندان اطلاعات در آن وزارتخانه بود ولی اخیراً جلالی وطن کرده‌است."

"بنابراین به منظور روشنگری در این سالن، آیا می‌توان نامهای مستعاری به آنها داد تا بتوانیم مباحثات شمارا دنبال نماییم؟"

بنی صدر به قاضی کوبش نگریست و وقتی دید که دارد با تکان دادن سرش به وی اشاره می‌کند، به این کار رضایت می‌دهد به سه منبع مورد نظر این عناوین را دادند: بر کسی که در داخل کشور بود نام A را گذاشتند، بر دومی B و بر سومی، که از وطن فرار کرده‌بود، عنوان C را دادند.

سؤال جدیدی مطرح گردید:

"به ما بگویید شما درباره‌ی دست‌داشتن رهبری ایران در این عملیات چه می‌دانید."

"طبق گفته‌ی منبع C، آیت الله خمینی دستور کشتن پانصد نفر ایرانی را صادر نمود که اکثراً عضو اپوزسیون و همچنین هنرمندان و کم‌دین‌ها بودند.!" چند نفری از این اشخاص وقتی به قتل رسیدند که خمینی زنده بود. بعد از مرگ وی 'کمیته‌ی عملیات ویژه' برای کشتن بقیه دست‌به‌کار شد. آدمکشان همواره پادشاه‌های عظیمی دریافت می‌کنند. من اسم سیزده نفر را دارم که در اروپا و سایر جاها مرتکب جنایت شدند و بعداً به ایران برگشتند و حالا در دولت به عنوان وزیر کار می‌کنند یا عضو مجلس شورا هستند. این است ماهیت افرادی که جامعه‌ی جهانی می‌خواهد با آنها امور سیاسی را اداره نماید."

وکلا‌ی مدافع متهمان بنی‌صدر را مورد پرسش و تردید قرار نمی‌دادند، بنی‌صدری که شخصیتی دانا و مؤثر بود – آنها نمی‌خواستند زمان حضورش در دادگاه را درازتر نمایند و به جای آن، سعی می‌کردند با مورد تردید قرار دادن منابع اطلاعاتی وی، از اعتبار شهادت‌دادنش بکاهند. در پایان دومین روز شهادت‌دادن، آنها تقاضا نمودند که خود منابع به دادگاه احضار شوند تا دادگاه بتواند مطالب را مستقیماً از خود آنها بشنود. قاضی کوبش به شهود نگاه کرد. بنی‌صدر برای چند دقیقه‌ای در مورد این موضوع در بحر تفکر فرو رفت و سپس گفت "اگر قضات بی‌نام‌ونشانی امنیت آنها را تضمین نمایند، بهترین شاهد در یک دادگاه در بسته شهادت خواهد داد." قاضی با استناد به کلیه‌ی محاکمات گذشته که در آنها دادگاه تأمین سلامتی شهود ویژه‌ای را به عهده گرفته‌بود، به رئیس جمهوری سابق اطمینان خاطر داد.

در پنها نگاه، بنی‌صدر یک ورق کاغذ تاشده را به قاضی کوبش داد و او هم آنرا به برونو یوست تحویل داد. یوست آنرا باز کرد تا اسم یک نفر را در آن بیابد؛ کلمه‌ی رمز برای شخص بی‌نام‌ونشان حرف C بود.

برای یک نفر پناهنده‌ی سیاسی عالی‌رتبه‌ای همچون مصباحی، تضمین امنیت کار مشکلی نبود. سالها بود که آژانسهای اطلاعاتی آلمان او را تحت حفاظت خود داشتند. مسأله‌ای که افکار دادستان را مغشوش می‌کرد، دادستانی که شکایت قانونی را برای چهار سال رهبری کرده بود، این بود که آیا می‌تواند به مصباحی به عنوان یک شاهد اعتماد نماید. سروکار داشتن با جلا‌ی وطن‌کردگان امر شک برانگیزی بود. یوست نمی‌توانست مطمئن باشد که فرار ناگهانی یک چنین شخصیت برجسته‌ای ترفند دیگری نباشد که فلاحیان وزیر آنرا طرح‌ریزی نموده تا در محاکمه نفوذ نماید. او به قدر کافی شهود مهمی را می‌شناخت که کار و فعالیت قاضی را با تغییر دادن شهادت‌دادنشان در جایگاه شهود خنثی کرده‌اند. واقعیت چیزی نبود که یوست از آن بیمناک بود. او صرفاً از حقه‌بازی می‌ترسید - دچار دوز و کلکی شدن و پس از یک مدت طولانی متوجه شدن که شاهد آلت دست دیگران بوده‌است. یوست حسن شهرت خود یا شکایت قانونی را به خاطر دروغهای شاخدار شاهدهی به خطر نمی‌انداخت که حتی ممکن بود او را به پیروزی بزرگ‌تری برساند. بلند پروازیهای یوست هیچگاه فراتر از عقل و خرد وی نبودند.

اما به خاطر امور دادرسی نمی‌تواند امیدوار نباشد که مصباحی شخص راستگویی‌ست. در آرزوی یافتن مدارک و شواهدی بود که نشان دهد مصباحی می‌تواند شاهد قابل اعتمادی باشد و برای تحقق بخشیدن به چنین امری، دنبال مدرکی می‌گشت که اثبات نماید او دیگر به چنین سردمداران سیاسی‌ای وفادار نمانده‌است.

- 18 -

"هادی بدلیل وجود من راه می‌رود. از وجود برکت من نفس می‌کشد. من عامل زنده ماندن او هستم،" این حرف‌ها را مصباحی به رئیس‌جمهوری سابق گفت

— صدایش با رنج و اندوهی درآمیخته بود که خاطره‌ی مربوط به راه دور و دراز و فقرزده میان اسلام آباد و پاریس بود. آشکارسازی وی در پاسخ به خشن‌ترین و صریح‌ترین سؤال رئیس جمهوری سابق ابراز گردید:

"آقای مصباحی چه دلیلی وجود دارد که نشان دهد که شما نیز دقیقاً" مانند بقیه‌ی افراد وزارتخانه، قاتل دیگری نیستی؟"

داستانی که مصباحی اظهار داشت بهترین دفاع از بی‌گناهی‌اش بود. در سپتامبر 1984 و وقتی که او به عنوان مسئول ارشد جاسوسی در اروپای غربی مستقر شده بود، یک نفر از تهران آمد تا او را ببیند. آن مرد آمده بود تا شخصاً نامه‌ای با مهر انگشتر آیت الله خمینی را تحویل وی دهد. نامه چنین بود:

به نام خداوند بخشنده و مهربان

به دلیل اهانت به پیغمبر اسلام، صلی‌الله علیه و سلم، بدین وسیله هادی خرسندی باید کشته شود.

مهرزده: روح الله خمینی

نامه‌ی مذکور مصباحی را حیرت زده نمود. چشمانش را از روی آن برنمی‌داشت تا مبادا نفرت و انزجار وی نسبت به پیام‌آور را افشاء نماید. او شیفته‌ی خرسندی بود که طنزنویس سابق ایران بود. خرسندی که ورزیده‌ترین طنزنویس دوران شاه بود، در نتیجه‌ی به قدرت رسیدن آیت الله، بسیار تندرو شده بود و نه از آخوندها، نه از اپوزسیون و نه از روزنامه‌نگاران نوکرمأب که کار تبلیغات را گسترش داده بودند، صرف‌نظر نمی‌کرد. از سال 1981 دور از وطن زیسته بود و همه‌ی قدرت و توان خود را برای به‌بار تمسخرگرفتن آخوندها صرف کرده بود، آخوندهایی که سخنانشان در مورد خدا، تقوا، نیکی و خبثت، و اثرات درونی بهشت و جهنم ابراز می‌کردند به صورت گنجینه‌ی بی‌انتهایی برای وی درآمده بود. اسلام منبع نوین الهامش و حضرت محمد موضوع تفکرات خلاقش بود. از آپارتمان‌ش در لندن به صورت ویژه‌ای مطالب و نظرات

خود را درباره تقالید مضحک تشیع نوشته بود – به صورت اشعاری، مقالاتی، کاریکاتورهایی و داستانهای کوتاهی – آنچه را که نوشته بود و بازبینی کرده بود در هفته‌نامه‌ی خودش، "اصغر آقا" چاپ کرده بود. یکی از بستگان نزدیک آیت الله یکی از نکته‌های تمسخرآمیز وی درباره‌ی حضرت محمدا دیده و آنرا برای آیت الله برده بود تا آنرا مشاهده نماید. نتیجتاً، فتوا صادر شد. در اروپا قتل‌های دیگری نیز روی داده بود. لیکن هیچ گاه از مصباحی نخواستہ بودند آنها را بررسی نماید.

مصباحی هرچند شخصی ترفندباز و دارای نقائصی بود، اما آدمکش نبود.

این مسأله مهم نیست که او چگونه در زمینه‌ی مسئولیت و مقام یک مأمور مخفی ارتقاء یافت، چرا که در هر حال او فرزند پدرش بود و برای همیشه فرزند وی باقی خواهد ماند. سالها قبل، وقتی که پیرمرد به شغل و تخصص وی پی‌برد، اتمام حجتی به وی داد:

"چنانچه تو شغل دیگری برای خودت انتخاب می‌کردی، برای من بسی بهتر می‌بود، اما اگر باید این کار را ادامه دهی به تو خواهم گفت: تو می‌توانی هر لکه‌ای را غیر از خون پاک کنی. هرگاه دست‌هایت با خون شخص دیگری لکه دار گردد، دیگر به شما نخواهم گفت 'فرزندم'."

به پیام‌رسانی که نام‌ها را به وی تحویل داده بود، هیچ نگرانی‌ای از خود نشان نداد. پیام‌رسان از مصباحی پرسید آیا او هیچ احتیاجی به مردهایی، پولی، اسلحه‌هایی یا هر چیز دیگری داشت که می‌بایستی برای عملیات مورد استفاده قرار گیرند؟ مصباحی صرفاً از وی تشکر نموده و گفت کلیه‌ی لوازمی که لازم می‌بود در اختیار دارد. کلمه‌ی "کلیه" را با تأکید تکرار کرده بود و فقط در فکر چیزی فرو رفته بود که فاقد آن بود، چیزی که پیام‌رسان ابداً نمی‌توانست هرگز وی را به آن وادارد – اراده‌ی آدمکشی.

از آنجا که مصباحی نمی‌توانست آشکارا از دستور وی سر باز زند، طرحتی را برای عملیات و شیوه‌ای برای اجرای آنرا همزمان به وی پیشنهاد نمود. نخست

حمله‌ی یک گروه متشکل از اسلامگرایان الجزایری را پیشنهاد نمود و برای آنها فتواری از زبان فارسی به زبان فرانسه ترجمه نمود. سپس یک نام مستعار را به جای نام اصلی طنزنویس ابداع نمود تا در صحبت کردن و نامه نوشتن به کار برده شود (نام مستعار "هرندی" که اسم قهرمان شطرنج ایران بود، و خرسندی کاملاً" او را تحسین می‌کرد). در روزهای بعد به طنزنویس سر زدند و از خود وی و از خانه‌اش و محله‌اش عکسهایی را گرفتند. او را مدت زیادی تحت بررسی قرار دادند تا به کار روزانه‌اش، از جمله هر روز صبح و هنگامی که از خانه‌اش بیرون می‌رفت تا به تنهایی به قدم‌زدنی بپردازد.

یک روز پیش از عملیات، مصباحی پیامی را برای عامل مربوطه در تهران فرستاد: "مراسم برای فردا تعیین شده‌است."

پاسخ پیامش رسید: "فورا" مراسم را انجام دهید! خوش باشید!"

در همان روز، او به وین سفر نمود تا از اجرای برنامه‌ای که می‌بایستی انجام شود خود را دور نگه دارد. در آنجا، چند ساعتی پیش از حمله، رفت توی یک دیسک نامشخص تلفن و به عنوان فرد ناشناخته‌ای به اداره‌ی پلیس بریتانیا تلفن نمود:

"فردا، در حدود ساعت شش صبح، دو نفر مرد قوی هیکل الجزایری در طول خیابانی قدم خواهند زد که در آن خرسندی ایرانی دور از وطن زندگی می‌کند. آنها می‌خواهند هنگامی که او ساعت 8 برای پیاده‌روی از خانه‌اش بیرون می‌آید او را بکشند."

بریتانیایی‌ها بر مبنای این آگه‌داد دست‌به‌کار شده و به خرسندی دستور دادند خانه‌اش را ترک نماید. مدت کمی بعد از آن، مردهایی که به توصیف مصباحی شباهت داشتند، شروع به پرسه‌زدن به دور ساختمان کردند و تا پیش از ساعت 8 دستگیر شدند.

یوست که توضیحات بریتانیائیها در مورد چنین اقدامی را شنیده بود، از این خوشحال گردید که این امر مسائلی را تأیید می‌نماید که قبلاً" مصباحی به رئیس جمهوری سابق گفته بود. در واقع، تلفن شخص بی‌نام‌نشان به بازداشت هفت مرد و کشف نهانگاه سلاحهایشان انجامیده بود. یوست از بنی‌صدر خواهش نمود کاری بکند تا او بتواند با مرد دور از وطن صحبت نماید. او قول داد چنانچه در دادگاه شهادت بدهد، او با همه‌ی توان خود کوشش خواهد کرد تا امنیت وی را تأمین نماید. نامبرده می‌بایستی در یک گردهمایی نهانی به عنوان یک شاهد مخفی حضور یابد و چنانچه به گونه‌ی آشکاری شهادت دهد، برنامه‌ی حفاظت از شهود برای او هم اجرا خواهد شد. او از رفتن به برلین خودداری نمود زیرا این کار ورای حق قانونی وی بود.

بعد از هفته‌ها اقامت در بیست و چهار هتل، در یکی از صبحگاهان ماه سپتامبر، مصباحی تصفیه حساب لازم در مورد اطاقش در اسلام آباد را برای آخرین بار انجام داد و عازم کراچی گردید. بعد از چند بار بازجویی طاقت‌فرسا، رئیس جمهوری سابق، بنی‌صدر، مصباحی را شخص قابل اعتمادی شناخته بود و تصمیم گرفت وی را یاری دهد. سرانجام، با مدارک مورد لزومی از آنجا رفت که قبلاً" و هنگامی که وارد پاکستان شد فاقد آنها بود: یک پاسپورت و یک ویزا برای رفتن به اروپا - رئیس جمهوری سابق این دو مدرک را در مقابل شهادت‌دادنش در محاکمه برلین برای وی فراهم کرده بود.

در آن هنگام، او یک سوئدی بود و دلیل اثبات آن این بود که، هرچند لحظه یکبار دستش را بر جیب پیراهنش می‌کوبید. عکسش به یک پاسپورت سوئدی و در بالای نام شخص دیگری چسبانده شده بود. طی سالها زندگی کردن به طور مخفیانه، مصباحی اسامی را مانند تغییر فصلهای سال برآورد می‌کرد و همواره برای تغییر دادن اسمش آماده بود و از هر عنوان و اسم تازه‌ای لذت می‌برد و محل صدور کارت شناساییش را گرامی می‌داشت. با وجود این، پاسپورت

تازه‌اش چیز عجیب و غریبی بود. در بالای اسمش، عکس اخیر خودش خیلی عجیب‌تر به نظرش می‌رسید. از مشاهده‌ی آن شگفت‌زده می‌شد چراکه انگار به شخص دیگری تعلق دارد. در بخش اعظم زندگی بعد از به‌سن‌قانونی‌رسیدنش، صورتش از یک ریش سیاه‌رنگ پوشیده بود و قیافه‌ی زمخت و خشنی به وی می‌داد. آن بخش از صورتش را که ریشش آنرا نپوشانده بود عینک زیاد از حد بزرگش پوشانده بود. لیکن در پاکستان عینک را کنار گذاشت و صورتش را بسیار خوب تراشید. عکسش که زمانی بسیار بزرگ او را نشان می‌داد، به صورت بسیار کوچکتری در آمد و یک خال زیبارا مشاهده کرد که قبلاً فراموش کرده بود که این خال در گونه‌ی چپش قرار دارد. ناگهان، کارمند سابق و ارشد اداره‌ی اطلاعات، تقریباً مانند یک میوه‌ی تازه از درخت چیده‌شده، شیرین و خوش سیما به نظر می‌آمد و این در حالی بود که داشت به فرودگاه می‌رفت تا او را به اقلیم خوشایندتری بفرستند.

افسر گمرک در فرودگاه کراچی به دقت اوراق پاسپورت مورد ظن را بررسی می‌کرد. سپس، بعد از آنکه چندین بار هیکل مصباحی را از بالا به پایین بررسی نمود، با دهن‌کجی و به سان یک کارمند خشک و مقرراتی از وی پرسید: "چه وقت به پاکستان آمدی؟"

"در اواخر ماه مارس."

"بنابراین، مهر کردن ورود شما کجاست؟"

"آقای مهربان! آیا در آن نیست؟"

افسر مذکور با حالت هوشمندانه‌ای به او خیره شد و سرش را تکان داد. صفحات پاسپورت را دوبار و یکی بعد از دیگری به دقت بررسی نموده و سؤال دومی از وی نمود:

"بنابراین، محل اقامت شما کجا است؟"

مصباحی با لبخندی از وی پرسید: "منظورتان چیست؟"

افسر مذکور، در حالی که به وی نگاه می‌کرد گفت: "در این پاسپورت نوشته شده که شما قدتان 176 سانتی متر است." سپس ابروهایش را درهم کشید و در حالی که صدایش هنوز طعنه‌آمیز بود، به وی گفت: "خواهش می‌کنم، بگوئید آیا شما قدتان 176 سانتی متر است؟"

مصباحی که قدش صرفاً 174 سانتی متر بود، دستش را در جیبش فروکرد و با صدای خوش آیندی عذرخواهی کرد:

"به چی داشتم فکر می‌کردم؟ البته که اینجاست. بله، دقیقاً اینجاست!"

دو حواله‌ی بانکی یک هزار روپیه‌ای را بیرون آورد و آنها را توی دست افسر مذکور گذاشت. افسره به حواله‌ها خیره شد و سپس در حالی که تحت تأثیر قرار نگرفته بود، دستور داد و گفت: "بازداشتش کنید!" یک ارتشی دونپایه به طرف مصباحی رفت. او که لباس رسمی بدقواره‌ای به تن داشت، به یک صندلی اشاره کرد و مصباحی روی آن نشست. برای مدت چند دقیقه، افسر ارشد داشت پاسپورت را بررسی می‌کرد و در همان حال افسر جوانتر به صورت محافظ نزد سوئدی نامحتمل ایستاده بود. مصباحی که داشت بیشتر نگران می‌شد، بار دیگر دستش را توی جیبش گذاشت. این بار مقدار زیادتری پول را بیرون آورد که در یک نواله‌ی نقره‌ای رنگ گذاشته شده بود و آنرا به طرف وی نگه‌داشت. مبلغ 2550 دلار آمریکایی بود که آنرا به افسر جوان گمرکی داد و او هم آنرا به افسر ارشدش داد و او بسته اسکناس را شمرد و دوباره گفت:

"همین قدر پول داری؟"

"هر اندازه که دلتان می‌خواهد جیبهایم را بگردید. همینقدر دارم."

"پنج هزار دلار چیزیست که با آن می‌توانید از این مرز خارج شوید."

مصباحی دستش را بلند کرده و درخواست نمود به وی اجازه بدهند از صندلیش بیرون آید و به طرف وی خم شد و با حالتی از تسلیم و با صدای آهسته‌ای گفت:

"برادر، می‌بینید، همین قدر دارم. چه آنرا بخواهی یا نخواهی. شما می‌توانید یک میلیون بخواهید، ولی حتی یک عدد سکه‌ی دیگری ندارم. این را بگیرید یا مرا بازداشت نمایید."

افسر مذکور رفت توی یکی از اتاقها و افسر معاونش مصباحی را می‌پایید که داشت زیر لبی و به آهستگی نیایش می‌کرد.

هنگامی که افسر ارشد برگشت، صدای دعوت کردن وی برای سوار هواپیماشدن در ترمینال در سالن می‌پیچید. به مرد بازداشت‌شده اشاره نمود که به نزد او برود و با صدای خوشایندی به وی گفت: "اگر همین قدر پول داری، چگونه می‌توانی از فرودگاه بیرون بروی؟"

مصباحی جواب داده و گفت: "من همواره به امام علی امیدوار هستم. او مرا نجات خواهد داد." و سپس با صدای بلندتری به دعاگویی خود ادامه داد.

افسر مذکور برای اولین بار لبخند خوشایندی سر داد و گفت: "شما شیعه هستی؟"

مصباحی بدون آنکه دعاکردنش را قطع نماید، سرش را به نشانه‌ی تأیید فرود آورد. افسر مذکور یک حواله‌ی بانکی پنجاه دولاری را از میان پولها در آورد توی پاسپورت گذاشت که مهر خروج را به آن زده بودند. افسر مذکور در حالی که آنرا توی دست مصباحی می‌گذاشت، نجواکنان توی گوش وی گفت: "خدا نگهدارت!"

در اوایل فصل پاییز، شاهد "C" دیگر برای کنجکاوای دادگاه شخصیت ناشناخته‌ای نبود. در برابر تماشاگران بهت‌زده، مصباحی کارمند دولت، که یکی

از تندوتیزترین کارگزاران اداره‌ی اطلاعات بود و نخستین کسی بود که از وزارت اطلاعات فرار کرده بود، از ماه اکتبر تا ماه فوریه، چند بار به جایگاه شهود رفت. او که هم برای خارجی‌ان و هم برای متصدیان امور جاسوسی کاملاً شناخته‌شده بود، از آن تیپ شهودی بود که دادستانها خواستار آنانند. او بقدری قابل اعتماد بود که حتا" سفارت ایران در بن، فقط می‌توانست او را به اختلاساتی متهم سازد. هرچند شهادت‌دادن وی کمی بعد از شهادت‌دادن ده دوازده نفر دیگر صورت می‌گرفت، اما با اطلاعات خود اعضای دادگاه‌ها کاملاً مسحور می‌کرد. هریک از پاسخهای دقیق و غیر احساساتی و سرشار از تفصیل‌های پیچیده‌اش درباره‌ی شخصیت‌ها و وضعیت آنها، به اظهارات و گفته‌های وی اعتماد جالبی می‌بخشید. همه‌ی آنچه را که بسیاری از افراد دور از وطن در برابر قضات ادعاء کرده بودند کاملاً بی‌فایده بود و هر آنچه را بنی‌صدر سعی کرده بود که دادگاه‌ها با استفاده از نیکنامی و ناموری خود قانع سازد، مصباحی به شیوه‌ی کاملاً منظمی و مانند ریاضی‌دانان و عاری از هر نوع دلایل غیر واقع بینانه‌ای اظهارات خود را بیان می‌نمود. این شهادت آن چنان دقیق و موشکافانه و به گونه‌ی چنان شدیدی در جایگاه شهود قرار می‌گرفت، که به کرات به وقفه و تنفسی احتیاج پیدا می‌کرد. در اثر فشاری که بر خود وارد می‌آورد تا بتواند مطالب گذشت‌ها را به یاد آورد و آنها را دقیقاً بیان نماید، مغزش آس‌وپاس شده بود.

حتی مدافعین، مخصوصاً دارابی، که در دفترچه‌ی تلفنش شماره‌ی تلفن مصباحی را یافته بودند، سخود را فرو افکنده و ساکت مانده بودند. اما در مورد حمید، شهره و پرویز باید گفت که هرچند یک نگاه فتنه‌انگیزانه یا دو فقره صدای شادی برانگیز آنها را برمی‌انگیخت و سرحال می‌آورد، آنها نیز سکوت کرده بودند. شهادت شخص فراری [مصباحی] آنها را خیلی خوشحال نمود. شاهد مذکور با استفاده از حقایق بارزی، کلیه‌ی مسائلی را که مطرح شده بودند تکمیل نمود و از همه مهم‌تر، در مقابل یک نمونه‌ی فراموش‌نشده‌ی را درباره‌ی واقعیت‌ها به آنها داد.

قاضی کوبش سؤال نموده و گفت: "آقای مصباحی، شما می‌گوئید که کمیته‌ی عملیات ویژه دستور قتل‌ها را صادر کرده و آنها را نظارت می‌نماید. آیا ممکن است بگوئید آنها این کار را انجام داده‌اند؟"

"گروه کوچکی ست متشکل از رهبر ارشد که ریاست جمهوری ست، وزیر خارجه، وزیر اطلاعات و رئیس پاسداران انقلاب."

"آیا جلسات آنها در مورد امر بخصوصی تشکیل می‌گردند یا مرتباً برگزار می‌شوند؟"

"این جلسات تشریفاتی آیینی هستند و مرتباً برگزار می‌شوند."

"در کجا؟"

"در یکی از مساکن شاه سابق که کاخ فیروزه نامیده می‌شود."

دولت تهران در مقابل شهادت‌دادن‌های پیشگامانه، از ترس عقب‌نشینی می‌کرد. هنگام نماز یک روز جمعه، رئیس جمهوری، رفسنجانی، تهدید نمود چیزی که خودش ادعا می‌کرد یک "پرونده‌ی پنهان‌شده" را که در مورد آلمان می‌باشد، آشکار نماید.

"علیه کمپانی‌هایی از قبیل زیمنس (Siemens) که کار تکمیل‌کردن برنامه‌ی اتمی ما را به انجام نرساند، شکایت می‌کنیم و این تازه آغاز کارمان خواهد بود."

رئیس دیوان قضایی ایران بیانیه‌ای صادر نمود و در آن آلمان را به تخطی‌کردن از قوانین بین‌المللی و عدم بیطرفی متهم نمود. وزیر امور خارجه‌ی ایران، در یکی از جلسات مطبوعاتی به هم پیمان خودشان حمله نمود:

"ما آماده هستیم معامله‌ای به بهای بیست و پنج میلیارد را با آلمان انجام دهیم مشروط بر آنکه خود را از دست دغلکاری‌های اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها نجات دهد. آلمانی‌ها از این بیشتر چی می‌خواهند؟ ما در خلیج، آسیای مرکزی و خاورمیانه

علیه آمریکائیها به آنها قول داده‌ایم و در مقابل، آنها این میکونوس تمسخرآمیز را پیش کشیده‌اند."

سفیر آلمان در تهران را به وزارت امور خارجه فراخواندند و به وی هشدار دادند که دولت وی در مقابل اتهاماتی که دادستان فدرال علیه رهبری ایران آماده کرده بود باید پاسخگو باشد. اعتراض‌کنندگان خشناک و طرفدار دولت ایران در جلو درهای سفارتخانه‌ی آلمان گردآمده و خواستار عذرخواهی از سوی آلمان بودند و تهدید می‌کردند آنچه را که اعتراض‌کنندگان خشناک ایرانی بیست سال پیشتر در مورد سفارت آمریکا انجام داده بودند، در مورد آنها نیز انجام دهند. محل اقامت رایزن فرهنگی آلمان که در آن به افتخار نویسندگان و فرهیختگان ایرانی مجلس نهارخوری تشکیل شده بود، از سوی اعضای پاسداران انقلاب مورد حمله قرار گرفت. پاسدارها داخل خانه شدند، و از نوشابه‌های الکلی روی میزها عکسهایی گرفتند، مهمانان را تحت محاصره قرار دادند و آنها را به اتهام "ارتباطات غیر قانونی با عناصر خارجی"، از آنجا بیرون کشیده و به زندانشان افکندند.

در آغاز آخرین روز دادگاه، کسان دیگری بازداشت و زندانی شدند. دولت تهران تلاش و کوشش مخفیانه‌ی خود را برای خرابکاری در دادگاه کنار گذاشته بود و رژیم به دلیل یأس و ناامیدی، علیه شهروندان آلمانی‌ای که در ایران کار می‌کردند یا برضد نویسندگان و فرهیختگان سکولار دست به اقدامات وحشیانه و پرسروصدایی زده بود. یکی از بازرگانان آلمان به اتهام تجاوز به عنف بازداشت و در خطر اعدام قرار داده شده بود. سردبیر یک نشریه‌ی ماهانه‌ی ادبی که عازم آلمان بود در باند فرودگاه، از سوی دستیاران فلاحی ربوده شد. در حالی که، دولت تهران مدت چند هفته دولت بن‌را به ربودن وی متهم می‌کرد. با وجود این، کار دادگاه همچنان ادامه داشت.

روز چهاردهم فوریه 1997، جریان کار دادگاه رو به اتمام می‌رفت. اتهامات علیه عزیز کنار گذاشته بود زیرا جرایمش، برخلاف پاره‌ای از شک و تردیدها،

به اثبات نرسیده بود. وکلای مدافع متهم بار دیگر درخواست نمودند تا وقتی که رونوشت اظهارات دادستان فدرال به دستشان می‌رسد، خاتمه‌دادن به کار مربوطه را به بعد موکول نمایند. این بار، یوست منتظر قاضی کویش نماند و با یک تأکید غیر معمولی اعلام نمود تنها یک صفحه را به هیچ قیمتی و برای هیچ کسی ورق نخواهم زد و با قیافه‌ی صمیمانه‌ای به نشیمن گاه خود برگشت و با این کار دادگاه و حتی خودش را، با این خشونت متعجب ساخت، خشونت شدیدی که مدت چهار سال بود داشت ریشه می‌گرفت.

سه روز بعد، دادگاه اعلامیه‌ی پایانی خود را اعلام نمود. دادستان که از شهادت‌دادن مصباحی نقل قول می‌کرد، رهبری ایران را شریک جرم اعلام نمود. هنگامی که یوست استراحت می‌کرد، یکی از وکلای مدافع متهم با اشاره به چند نفر از شهود جدید سعی نمود ادعای حریف مقابل را رد نماید، لیکن دارایی حرفه‌ای وی را قطع نمود و سر پا بلند شد و شروع به صحبت کردن نمود. این بار با صدای کاملاً "موقری گفت:

"خیر! از هیچ کس نمی‌خواهم سخنانی درباره‌ی من ابراز دارد. من خودم صحبت می‌کنم. اگر راستش را بخواهید، من کسی هستم که از وی استفاده شده‌است."

دارایی که در کنار زمان‌خان نشسته بود، تقاضای بهترین مترجم را در دادگاه نمود و یک دفاعیه‌ی بیست و هفت صفحه‌ای را در دفاع از خود نوشت. برای نخستین بار صدای مدافعین را فرو نشاند. برای اولین بار به بدشاندگی خود اشاره نمود که از او به عنوان یک وسیله استفاده کرده‌اند. برای کسانی که سالها در انتظار بودند حرفه‌ای او را بشنوند، به کار بردن کلمه‌ی "استفاده کردن از" به خودی خود یک اعتراف بود. او خودش را مانند شخص بی اطلاع در مورد جنایتی اعلام نمود که افراد دیگری انجام داده بودند.

"وقتی که برای اولین بار با این مردها در این دادگاه ملحق شدم، درباره‌ی مسأله‌ای که طرح‌ریزی کرده بودند هیچ اطلاعی نداشتم. دوستی را در نظر

بگیرید که سویچ ماشینت را از شما درخواست نماید و بگوید که می‌خواهد به اداره‌ی پست برود و یک بسته‌ی سنگین را با خود بیاورد. سپس، شما که ماشینت را به امانت و برای کاری به کسی داده‌ای و معتقد بوده‌ای داری کار خوبی انجام می‌دهی، آیا می‌توانند شمارا به دلیل یک‌چنین دزدی‌ای ملامت نمایند؟ اینست مشکل من! نخست، دادستان ادعایه‌ای را بر مبنای دروغهای یوسف امین علیه من صادر نمود. سپس، اعضای اپوزسیون حضار را علیه من تحت تأثیر سویی قرار دادند. "سپس به حمید اشاره کرده و گفت: "این شخص که در آنجا نشسته، و انواع افراد دیگری با دوستانشان در تلویزیون و گروه مربوط به سی.ان.ان (CNN) و رئیس جمهوری سابق به همراهشان، از این فرصت استفاده کردند تا مرا مورد انتقاد قرار دهند، آنهم صرفاً" به این دلیل که من از لحاظ ایدئولوژی مخالف آنها هستم. لیکن متفاوت بودن من با آنها از لحاظ ایدئولوژیکی، نمی‌تواند مرا آدمکش نماید."

هنگامی که دارابی سکوت نمود، اریگ با صدای بلندی گفت: "آقای دارابی، سرانجام صحبت خواهی کرد. این حق شماست که صحبت بکنی. اما شما حق ندارید تنها بخشهایی را انتخاب نمایید که از محاکمه‌ی چهارساله انتظار دریافت آنرا داشته‌ای. آقا، شما کسانی را که بانک تخیلی را غارت کردند به این کار وا داشتی."

وکلائی که از رایل دفاع می‌کردند، دیگر نقش موکلشان در آدمکشی‌ها را انکار نمی‌کردند. آنها فقط می‌گفتند که محاکمه اثبات نموده‌است که رایل، که یک شیعه‌ی متعصب است، فرامین رهبر معنوی خود را به انجام رسانده بود، رهبری، که طبق اظهارات خود دادستان، در تهران سکونت داشت. بنابراین، موکل مذکور به میل و اختیار خودش این کار را انجام نداده بود. این همان قدرتمدار، یعنی رهبر ارشداست که باید پاسخگو باشد نه یک پیرو بی‌اقتدار. به محض آنکه آنها اظهارات خود را در مورد رایل تمام کردند، او به پاسخگویی علیه آنها برخاست و دلایل آنها را انکار نمود و گفت جز از تصمیم خودش، از دستور هیچ کسی پیروی نکرده‌است. هیچ کس، غیر از خودش، مسئول آن جنایت

نبوده است. سپس مانند همیشه با بردباری و خوشتن داری به جایگاه خود بازگشت.

با پایان گرفتن کار چهارساله‌ی دادگاه، یوسف نیز تصمیم گرفت دادگاه را مورد خطاب قرار دهد:

"می‌خواهم از قاضی کوبش تشکر نمایم که چنین داور خوبی بوده است، و قاضی زاسترو و، که دیگر با ما نیست و آرزوی سلامتی برایش می‌نمایم. و قاضی آلبان، که او نیز قاضی بسیار خوبی ست و قاضی نولدیک که در آن طرف نشسته و همواره در این دادگاه بوده و خیلی سخت کار کرده است و قاضی کلمت که مرد بسیار نازنینی ست و نیز پزشک دادگاه در آنجا و در صف آخر، هر طور که شده به اینجا آمده است. همچنین می‌خواهم از همه‌ی مترجمان سیاسگزاری نمایم....." لیستی از نامهای دیگری را نیز ذکر نمود.

تشکر کردنش ممکن است صمیمانه بوده باشد ولی فهرست بی‌پایان نامهایی که تکرار می‌کرد باعث بلند شدن بی‌سابقه‌ی صدای عظیم خنده‌ی حضار شد، صدایی که به یوسف دهان بند زد.

وقتی که هیچ کس نمانده بود که از وی تشکر نماید، یوسف کاری کرد که خودش آنرا بهترین عمل می‌دانست: در مورد شهادت دادن پیشین خود تغییر عقیده داده و گفت:

"بعلاوه، می‌خواهم از دادستان، آقای برونو یوست، و از پلیسی که اول مرا بازجویی نمود، تشکر نمایم. بر خلاف آنچه که قبلاً" گفته‌ام مرا سزا داده‌اند یا تهدیدم کرده‌اند، واقعیت این است که چنین نکردند. هرآنچه که از این محاکمه انتظار دارم اینست که پایان یابد تا بتوانم به خانهم و پیش زن و بچهم برگردم. همین و بس. اگر دلتان به حال من نمی‌سوزد، لطفاً" به پسر کوچکم رحم کنید."

سرانجام وقت آن فرا رسید که اریگ اظهارات پایانی را بیان نماید. به نظر وکیل مدافع که هرگز یک روز از دادگاه غیبت نکرده بود، ذکر خلاصه‌ای از چهار سال زحمت و دردرس، بهترین و آخرین اظهارات درباره‌ی همه‌ی موارد بود:

"خانم‌ها و آقایان محترم! به ارتکاب این جنایت دستور داده شده‌است. ما این را چطور می‌دانیم؟ ما آنرا می‌دانیم زیرا از زمان سقوط اتحاد شوروی به بعد و اعلام منطقه‌ی پرواز ممنوع در شمال عراق از سوی نیروهای ایالات متحده، ایران از درخواست کردها برای استقلال⁽¹⁴⁾ بیش از هر زمان دیگری شدت عمل به خرج داده‌است. در اینجا دلایل و علل ایدئولوژیکی نیز دست‌اندرکارند. آنگونه که متخصصان نقل قول می‌کردند، آیت الله خمینی دستور داد ه‌بود که 'کردها در میان مسلمان بودن و فرامین خداوند را به‌جا آوردن و ناسیونالیزم کرد یکی را انتخاب نمایند.' دلایل بیشتری می‌خواهید؟ به قتل رساندن [دکتر] عبدالرحمن قاسملو در سال 1989 در وین. یا گفته‌های علی فلاحیان وزیر در تلویزیون ایران چند روز پیش از انجام آدمکشیهایی که در آن مورد هدف قرار دادن حزب دمکرات را به عنوان یکی از مهمترین وظایف وزارتخانه‌اش اعلام می‌داشت و ضرباتی که در گذشته به آن حزب زده شده و ضربات آینده را نیز که بعداً انجام خواهند گرفت به اطلاع تماشاگران می‌رساند. یا ملاقات میان آقای شمید باور و فلاحیان وزیر پیش از آغاز محاکمه؛ یا درخواستهای مکرر وزیر خارجه‌ی ایران برای رفتار بهتری با زندانیان. نه فقط برای کاظم دارابی، تنها شهروند ایرانی در حال بازداشت، بلکه همچنین برای چهار نفر متهم دیگری که ایرانی نیستند. ایران حق شهروندی را به مردهای لبنانی در اینجا داده‌است، درست به همان شیوه که استالین اتحاد شوروی را به عنوان سرزمین پدری کلیه‌ی افراد تحت ستم اعلام نمود. یا یوسف امین به هنگام شهادت‌دادنش از عباس رایل نقل قول می‌کرد که گفته‌است، 'چنانچه روزی روزگاری بازداشت شدید، نگران نباشید! ایران از ما حمایت می‌کند.' یا

(14) درخواست کردهای ایران و عراق استقلال نبوده‌است - عبدالله حسن زاده.

اظهارات آقای جلال طالبانی، رهبر کرد عراقی، درباره‌ی اطلاعاتی که افراد وی در مورد طرح و برنامه‌ای برای کشتن قربانی ارشد در این خصوص، یعنی دکتر شرفکندی، به دست آورده بودند. یا منبع و تهیه‌کننده‌ی سلاحهایی که برای قتل وی فراهم کرده بودند، سلاحهایی که مطالعات بالیستیکی اثبات نمود که ساخت ایران بوده‌اند. یا ابزارهای صداخفه‌کن نیز همین طور. با این واقعیت که دو نفر ایرانی در این عملیات دست داشته‌اند و نیز این که تیرانداز ارشد فحشهایی را با صدای بلندی بر قربانیان سر می‌دهد. به شواهد بی‌شماری که اطلاعات آلمان کسب کرده اشاره نمی‌کنیم و سپس شهادت‌دادهای محکوم‌کننده‌ی شاهد (C)، و رئیس جمهوری سابق، بنی‌صدر و سایر کسانی که به دادگاه نشان داده‌اند که رژیم در تهران این عملیات را عملیاتی پیروزمندانه بر آورد کرده‌است."

وکیل مدافع اوتو شیلی (Otto Shily) که مؤسسه‌ی حقوقی وی از همان ابتداء شکایت قانونی دکتر را پذیرفته بود، با اریک همراهی نمود. حضور شیلی – یک شخصیت نامدار سیاسی – کمک بزرگی بود برای شهره و سایر دوراژوطنان در سالن دادگاه که همواره از گمنامی و بی‌نام‌نشان‌ی خود بیمناک بودند.

"این مردها قربانیان خود را نمی‌شناختند و هیچ گونه خصومتی نیز با آنها نداشتند. اما یک امکان برای هدفمندبودنشان وجود دارد: آنها مرتکب قتل شدند زیرا مسئولان بالادستشان در تهران به آنها دستور داده بودند چنین کاری را انجام دهند. به قتل‌رساندن دکتر شرفکندی و همقطاران‌ش تهران را وادار ننمود که بپرسد که به چه علت از جان شهروندان در آلمان به خوبی حفاظت نمی‌شده آنهم در زمانی که برای شرکت در کنفرانسی بین‌المللی در آلمان بودند. بعلاوه، در پاسخ به این جنایت هیچ‌گونه ابراز تأسفی یا پشیمانی از سوی دولت ایران ابراز نشده‌است و هرگز قدمی را در راستای تحقیق و بررسی این جنایت برنداشته‌است. ایران هیچ‌گونه آمادگی‌ای برای همکاری در تحقیقات مربوط به این جنایت از خود نشان نداده‌است. برعکس، رژیم ایران صرفاً هنگامی

دست به کار شد که متهمان بازداشت شدند و می‌کوشید از محاکمه شدن آنها جلوگیری نماید. هنگامی که دولت تهران سعی نمود به سود متهمان مداخله نماید، ماسک جنایات از صورتش برداشته شد. این کار صرفاً قبول کردن مقصر بودن خود می‌باشد.

ما نمی‌توانیم به جار و جنجال در تهران اجازه دهیم که آرامش ما را برهم زند، زیرا تنها در وضعیت آرامی قضات می‌توانند تصمیمات خویش را اتخاذ نمایند. سؤال فقط این نیست که چه کسانی مرتکب این جنایات شدند. اسامی باید ذکر شوند، حتی کسانی که از بازداشت نجات یافته‌اند و در اینجا تحت محاکمه قرار نگرفته‌اند. این کار یقیناً نتایج سیاسی‌ای را در مورد روابط میان آلمان و ایران دربر خواهد داشت. این به سیاستمداران مربوط می‌شود که باید درباره‌ی آن نگران باشند. دادگاه باید واقعیت‌ها را با روشنی تمام ابراز دارد و به نگرانی دیگران ابداً توجه ننماید. تروریسمی که ایران رهبری می‌نماید یکی از نفرت‌انگیزترین شیوه‌های آدمکشی سازمان یافته‌است. هر نوع تخفیف و گذشتی نشانگر ضعف ما و عدم احترام‌گذاری به شیوه‌ی زندگی قانونی خودمان خواهد بود و تنها می‌تواند تهران را جسورتر نماید. مردم آلمان خواستار آنند که روابط دوستانه‌ای با مردم ایران داشته باشند. ما به فرهنگ و تمدن آنها احترام می‌گذاریم. اما جهان‌شمولی حقوق بشر و حقوق ما که طبق انتظارات قانونی زندگی نماییم، از ما می‌خواهد که بر ضد اعمال تروریستی سختگیرانه‌ترین موضع را برگزینیم.

مدتهای بس طولانی‌ست که دولتهای اروپایی شاهد رفتار خشونت‌آمیز ایران بوده‌اند، رژیمی که از تروریسم تعریف می‌نماید و حتی دستور انجام آنرا می‌دهد نباید دریافت کننده‌ی قرض‌های ما باشد و با احترام از آن استقبال گردد. دولت ایران بعد از همه‌ی این حرفها سعی کرده‌است جلو این دادرسی را بگیرد. در این روزهای آخر درخواستهای عوامانه و عاری از هرگونه نزاکتی و اتهامات بی‌اساسی را می‌شنویم که باز هم از سوی ایران ایراد می‌شوند. دادستانهای فدرال ما مورد تهدید مرگ قرار گرفته‌اند. من از این بیمناک هستم که این تهدیدات در

روزهای پیش از قضاوت هرچه بیشتر شدیدتر گردند. به این دلیل است که بایستی تأکید شدیدتری را ابراز نمایم: ما مدیون دادستان فدرال هستیم. این حق‌شناسی، به ویژه از سوی خانواده‌های قربانیان، کاملاً از صمیم قلب می‌باشد. اگر کسانی در تهران بر این اعتقاد باشند، بدون هرگونه گوشمالی و مجازاتی، می‌توانند تهدیداتی را علیه دادستانهایمان اعلام دارند، باید بدانند که چنین کاری اعلام جنگ علیه آلمان خواهد بود. قضات به زودی قضاوت نهایی خود را به نام مردم آلمان صادر خواهند نمود. یقین دارم قضاوتشان امری عادلانه خواهد بود. این بزرگ‌ترین امید من است. زیرا، جملگی وظیفه‌ی مشترکی داریم. همه‌ی ما – شهروندان، زنان و مردان، و حتی آنهایی که مهمان ما هستند – باید در امنیت و بدون ترس و وحشت زندگی کنند.

- 19 -

در سپیده‌دم روز 10 آوریل، همه‌ی خیابان‌هایی که به دادگاه موبیت (Moabit) منتهی می‌شدند، از یک ماه پیشتر بسته شده بودند. تیراندازان نهانی روی بامهای مشرف بر محل دخول به دادگاه مستقر شده بودند. افراد پلیس و ارتشیان، دو نفر دو نفر باهم در دور ساختمان قدم می‌زدند. ایرانیان دور از وطن از سراسر اروپا آمده و در برلین جمع شده بودند. در مقابل همه‌ی درد و رنج‌هایی که متحمل شده بودند، آن روز برایشان تسویه‌حسابی می‌بود. صدها نفر از آنها در چهارگوشه‌ی چهارراهی که دادگاه در وسط آن قرار داشت، در انتظار به راه‌انداختن تظاهراتی بودند. محاکمه که تقریباً چهار سال طول کشیده بود، در 246 جلسه، 176 شاهد را به جایگاه شهادت‌دادن آورده بود و هزینه‌ی دادگاه که سه میلیون دلار بود داشت تمام می‌شد.

آن روز صبح، شهره، که هنوز لباس سیاه به تن داشت، لبخند رخشنده‌ای سر می‌داد. سارا برای اولین بار همراه وی بود. حضور دخترش در کنارش او را دلشاد و امیدوار می‌کرد. او دیگر یک دختر کوچولوی حساسی نبود، بلکه یک

شخص چهارده ساله و شکوفا بود. شب قبل، سارا به خانه برگشته و راه مدرسه را به سرعت طی کرده بود. افکار پرتوان و خستگی ناپذیر مادرش در آخرین روز دادگاه او را وادار نمود از دادگاه بیرون برود. حضور استوار و امیدبخش مادرش، بار سنگین غم و اندوه وی را بسیار سبک کرده بود و نتیجتاً، صبح آن روز کاملاً" سر حال بود.

شهره به آهستگی و زیر لبی مرتباً می گفت: "امروز چه چیزی به دنبال خواهد داشت؟" لیکن سارا اهمیت چندانی برای آن قایل نبود. او برای قضاوت نیامده بود، بلکه آمده بود تا نتیجه‌ی کار دادگاه را ببیند که زندگی مادرش را دچار وضع ناخوشایندی کرده بود. آمده بود تا آغاز زندگی آینده‌اش را ببیند. آمده بود تا با مادرش که لباس سیاه به تن داشت خداحافظی کند. می‌کوشید درباره‌ی یک ساعت آینده فکر نکند که درست مانند قاتلان در همان اطاق خواهد بود و در همان هوای ناخوشایند تنفس خواهد کرد. سعی می‌کرد از به یکدیگر نگاه کردن خودداری کند چرا که تحمل آنرا نداشت. دهم آوریل روز آدمهای بدقلق نبود. او آمده بود سهم شادی و شادمانی خود را دریافت نماید.

پرویز از پیاده‌رو دستش را به سوی آن زن تکان داد. او خیلی دیر رسیده بود و بخش تماشاگران در دادگاه کاملاً" پر شده بود. او با همان نگرانی در پیاده‌رو راه می‌رفت که یک بار در اطاق انتظار بیمارستانی قدم زده بود که دخترش در آنجا متولد گردید. متهمان در آستانه‌ی دریافت محکومیت خود بودند و او در انتظار آن بود که تبرئه گردد. جنگیدن برای وی هزینه‌ی گرانی دربر داشته بود. کارهای زیادی انجام داده بود، لیکن به آنها افتخار نمی‌کرد. شب قبل در رختخوابش کاملاً" نا آرام و ناراحت بود. از شب حضورش در رستوران به بعد، کلیه‌ی روزهای بعد از آنرا شمرده بود: یک هزار و شش صد و شصت و پنج روز. او در ارتباط با گذشت هفته‌ها و ماهها ناراحت نشده بود زیرا یکی دیگر از معانی صریح آن کاستن از شدت تجربیات ناخوشایندش بود. یک مسأله او را هوشیار کرد و راه رفتن نگران آمیزش را در پیاده‌رو شدت می‌بخشید. نتیجه‌ی کار امروز چه خواهد بود؟ به خود امیدواری داده و راه رفتنش را ادامه داد.

در گذشته‌ها، سالن 700 همواره پر از جمعیت می‌بود، اما هرگز در میان حضار مقاماتی از نمایندگان وزارت امور خارجه‌ی آلمان یا سفارت ایالات متحده حضور نداشته‌اند. در میان گزارشگران، حتی اعضای رادیو و تلویزیون دولتی حضور نداشته‌اند. طی چندین دهه‌ی گذشته، بالکن دادگاه که زمانی برای اشرافیون در نظر گرفته شده بود، برای اولین بار آنرا باز کرده بودند که بقیه‌ی جمعیت انبوه‌را در آن جای دهند. تماشاچیان هیجان‌زده شده و از همیشه تهورآمیزتر بودند و نظرات غیر ملتسمانه‌ی خود را به گزارشگران می‌دادند:

"به اینجا آمده‌ایم تا دریابیم که آیا قدرت عدالت شما مانند موتورهای ماشین‌هایتان کار می‌کند!"

آنها نیز آمده بودند تا قضاوت خود را عرضه دارند و می‌خواستند بدانند مجسمه‌هایی که در دوروبر سالن گذاشته شده بودند و تصاویری که روی دیوارها آویخته شده بودند، می‌توانند اثبات کنند صرفاً برای نمایش قرار داده نشده‌اند.

برونو در پهلوی معاونش نشسته بود و هردو لباسهای رسمی زرشکی‌رنگی به تن داشتند. شب قبل، هردو آخرین شب مربوط به محاکمه‌را در یک رستوران یوگوسلاوها جشن گرفتند. آزمون سخت زندگیش، محاکمه‌ای که برای مدت تقریباً پنج سال و برای نصف روزهای هر هفته‌ای او را در اطاق هتل و دور از خانه‌ش نگه داشته بود داشت به پایان می‌رسید. این که او در آنجا بود تا آنرا ببیند و علیرغم کلیه‌ی تهدیداتی که از وی شده بود، امری بود که ممکن بود بسیاری از افراد دیگر آنرا به عنوان معجزه‌ای تصور نمایند. یوست، که یک آدم منطق‌گرا بود، صرفاً آنرا امری خارق‌العاده می‌نامید. در حالی که دقیقاً در همان جایی نشسته بود که روزهای بسیار متعددی می‌نشست و به هیچ وجه احساس تأسف نمی‌نمود و احساس رضایت می‌کرد. همه‌ی وظایف خود را تا آنجا که در توان داشت و دقیقاً مانند یک دادستان شرافتمند به انجام رسانده بود.

هیچ مطلبی را تغییر نمی‌داد و هیچ حرف و ادعایی را پس نمی‌گرفت. آنچه که برای وی باقی مانده بود که انجام دهد این بود که فکر و اندیشه‌ی برگشتن به خانه‌اش و روال گذشته‌ی زندگیش را از سر گرفتن، او را امیدوار و خوشحال می‌نمود. در چند روز مدتی می‌خوابید و مانند خرس در خواب زمستانی فرو می‌رفت. در سرتاسر جریان دادگاه، هیچ چیز، نه تهدیداتی در مورد امنیت جانش یا رفتار خوشونتبار همکارانش، و یا ساعت‌های پایان‌ناپذیر کارش، به اندازه‌ی خیره‌شدن دور از وطنان بر وی در سالن دادگاه، او را ناراحت نمی‌کرد. نگاه خشمگین مردان و زنان فاقد حق رأی به اندازه‌ی خیرگی نگاه‌های افراد دور از وطن او را ناراحت می‌کرد. آن مردها و زنهای فاقد حق رأی هر روز نگاه‌های تهدیدکننده‌ای بر وی می‌افکندند. برای وی کاملاً "غیر قابل تحمل بود که در محاصره‌ی آنها قرار گیرد، و انجام انتظارات اعلام نشده‌ی آنها او را درباره‌ی اطلاعاتی که داشت به کلی ناراحت کرده و او را زیر بار سنگین مسائل نامعلوم اما پراهمیت رانده بود. او در واقع آدمی قانع و خوشحال از سفرش بود و در همانحال بسی شاد و مسرور که پس از مدتی کارش پایان می‌پذیرفت.

پنج نفر قاضی که در مدخل دهلیز ساختمان ظاهر شدند، در سالن نظم و ترتیب برقرار گردید و صحبت‌های درگوشی پایان یافت. تا آن روز شور و هیجان هیچگاه بر روال سخنان قضات تأثیرگذار نبود. به دنبال قاضی کوبش که قدم‌هایش سریع به نظر می‌رسید، قضات مذکور به جایگاه خود رفتند. سکوتی کامل سالن را فرا گرفته بود. یکی از رانده شدگان از میهن در جای خود به شدت جم می‌خورد و سایرین بر وی خیره شده بودند. سکوت کامل قاضی کوبش حکم سنجش اعصاب را داشت. سکوت که معمولاً "علامت آسودگی خاطر است، آن روز صبح در مقابل امواج انتظاراتی که در درون حضار تکان می‌خورد به صورت دیواره‌ی موج‌شکنی درآمده بود.

او [قاضی کوبش] به شیوه‌ای صحبت نمود که برای اولین بار صدایش می‌لرزید و در حالی که به حضار می‌نگریست، نخست آنها را مورد خطاب قرار داد و گفت:

"پیش از آنکه نتیجه‌ی قضاوت را اعلام کنم، چند چیزی را از شما درخواست می‌نمایم. این سالن دادگاه است. لطفاً سخنان مرا قطع نکنید. نسخه‌هایی از صفحات کپی‌ه شده‌ی پاسپورتهایتان را داریم و مشخصات شمارا می‌دانیم به گاردها دستور داده شده است کسانی را که جریان دادگاه را مختل نمایند فوراً با خود بیرون ببرند. همانگونه که بسیار خوب می‌دانیم. افراد بسیاری از طبقه زیرین هستند و دلشان می‌خواهد به سالن دادگاه بیایند. بنابراین، چنانچه هرگونه قطع سخنانی به میان آید - هرچند در طول این دادگاه به ندرت چنین چیزی پیش آمده - شمارا از دادگاه بیرون خواهند نمود تا به کسان دیگری اجازه دهند داخل سالن گردند."

سپس رو به شهره نموده و گفت: "از افراد خانواده‌ی قربانیان و متهمان نیز درخواست می‌کنم دچار احساسات نشوند، به مترجمان نسخه‌ای از قضاوت داده می‌شود و اگر لازم باشد برای آنها ترجمه خواهند کرد."

هیچ کس از جای خود تکان نمی‌خورد. نگاه همگان هنوز بر وی خیره شده بود. وقتی قاضی کوبش سرپا بلند شد ساعت 9/5 صبح بود. مانند همیشه، خاطرات و گفته‌هایش را با این کلمات: "بنام مردم." و سخنانش را با این جمله‌ها شروع نمود:

کاظم دارابی و عباس رایل، به دلیل نقش داشتن در به قتل رساندن چهار نفر، به زندان ابد محکوم شده‌اند. دو نفر از همدستانشان، یوسف امین و محمد عطریس به ترتیب به یازده سال و پنج سال محکوم شده‌اند. عطاءالله ایاد آزاد می‌شود لیکن دادگاه در مورد حقوق ماهانه‌ی چند ساله و زیانهای مادی وی هیچ چیزی جبران نخواهد کرد. بفرمایید بنشینید."

همگان روی صندلیها نشستند. یوسف امین لبخند می‌زد. رایل و دارابی قوز کردند و چشمانشان بر امین خیره شده و کاملاً شکست خورده بودند. قاضی کوبش ادامه داده و گفت: "از همان آغاز کار، معلوم بود که این دادگاه طولانی خواهد بود و همینطور هم شد. مدافعان از حق خود استفاده کردند که صحبت

نکنند و به این ترتیب بر زحمات دشوار دادگاه افزودند که حتی به نمایندگی از طرف آنها سخت‌تر و دشوارتر کار کند."

مشکلات پیش‌بینی‌شده‌ی بسیاری نیز وجود داشتند که باعث به درازا کشیدن دادگاه شدند. جریانات دادگاه‌را می‌بایستی در سراسر آن مدت لا اقل به دو زبان دیگر ترجمه نمایند. بعضی از شهود خیلی دیرتر از وقت مقرر در دادگاه حضور می‌یافتند و بعلاوه، صرفاً در سایر بخشهای جهان - ایران، کانادا، لبنان - قابل دسترسی بودند. یافتن و آموزش‌دادن و فرستادن قضات و گزارشگرانی برای شنیدن شهادت‌دادهایشان مدت زیادی طول کشید.

"رسانه‌ی‌ها می‌گویند که ایران در این دادگاه محاکمه می‌شود. این درست نیست. ما هیچ کس غایبی‌را محاکمه نمی‌کنیم. هر وقت یک نفر مدافع دندانش درد می‌کرد، محاکمه‌را به تعویق می‌انداختیم، زیرا دادگاه هرگز نمی‌توانست در غیاب یک نفر مدافع تشکیل جلسه بدهد. ما هیچ کس‌را محاکمه نمی‌کنیم که نتواند در دادگاه حضور یابد. بنابراین 'تروریسم دولتی' هرگز در این دادگاه مورد محاکمه قرار نگرفته‌است."

این اظهارات شک شدیدی بر حمید وارد نمود و از این می‌ترسید که قاضی کوبش بعداً چه خواهد گفت و سرانجام چشمانش‌را فرو بست. از شب گذشته خود را برای مقابله با دو احتمال آماده نموده بود: آیا قضات به نفع دوازده‌هزار و پنجاه و یک نفر عمل خواهند کرد و اگر چنین باشد، او پرچم‌هایی‌را برخواهد افراشت که روی آنها این مطالب نوشته شده بود:

کلیه‌ی ارتباطات‌را با ایران قطع کنید!

سفیران‌را از تهران فراخوانید!

وزیر کینکل (Kinkel)! همکاری یک تروریست‌است!

و چنانچه به شیوه‌ی دیگری رأی بدهند، پرچم‌های دیگری‌را بر می‌افراشت:

روزی تاریک و شرم‌آور برای سیستم قضایی آلمان

قضات در اثر فشار سیاسی مرعوب شده‌اند.

تا وقتی که قاضی کوبش سخنانش را از سرگرفت، سالن برای لحظاتی چند ساکت بود.

او بر کلمه‌ای تأکید می‌نمود که دلایلش بر مبنای آن قرار داشتند: "اما! می‌توانیم در مورد اعمالی صحبت نماییم که برضد زمینه‌ی تروریسم دولتی صورت گرفته‌اند، حتی اگر چنین دولتی حاضر نباشد از خود دفاع نماید. طبق قانون، ما باید جنایت را در شرایط کاملاً مناسب و به دقت مورد بررسی قرار دهیم. هدف ما در این جا هرگز کشف زمینه‌ی آن نبوده‌است، لیکن هنگامی که سعی می‌کردیم انگیزه‌ی و رای این جنایت را درک نماییم، این کار ضرورت یافت. در چهارچوب این تحقیقات، دستیابی به مقصربودن دیگران، از جمله افراد و مؤسساتی نیز، ضرورت یافت. متهمانی که در اینجا هستند مرتکبین این جنایت نیستند..."

حمید چشمانش را باز نمود، نفس بلندی کشید و سرشار از شادی و خوشحالی گردید. اریگ بازوی شهره را فشرد و او نیز به طرف وی خم شد. برای مدت چند دقیقه‌ی آینده، قاضی کوبش ظلم و ستمی را پی‌جویی نمود که از زمان به قدرت رسیدن آیت الله بر کردها اعمال شده، از جمله جنایات ارتكابی در رستوران میکونوس. تا پیش از این گفته‌ها، فشار روحیش فرو نشسته بود و به چنان شیوه‌ی دقیق و مرتبی صحبت می‌نمود که همگان آنرا می‌فهمیدند. او هرگز فکر نکرده بود که روزی روزگاری درباره‌ی سرنوشت و وضعیت افراد دور از وطن صحبت خواهد کرد و هرگز بر این باور نبود که هیچ کسی از مردمان سایر کشورها بتوانند داستان زندگی آنها را به نحو مطلوبی بیان نمایند. قاضی کوبش مطلبی را اظهار نمود که در گوش حضار آهنگ لالایی داشت و اثبات حقانیتی بود.

"دستور جنایتی که در 17 سپتامبر 1992 و در برلین به انجام رسید از سوی رهبر عالی ایران داده شده بود."

هنگامی که قاضی فهرست اسامی را اعلام می‌داشت، حمید ساکت شد و سایر دور از وطنان مانند او سکوت کردند. نمی‌توانستند برضد خواستهای قاضی عمل کنند و فریاد خود را سر دهند. بنا بر این جملگی ساکت ماندند، اما بلند شده و سر پا ایستادند. حمید شاد و خوشحال با دست خود، کوبیدن بر پشت میز جلو خود را شروع نمود. سایرین که به پیروی از علامت‌دادنی از سوی وی به او می‌نگریستند نیز چنین کردند. صدای شادی‌بخش طبل‌زنیهای تماشاچیان در فضای سالن موج زد. شهره ناگهان گریه نمود. دخترش را در میان بازوان خود گرفت و گریه‌کردنشان با صدای ضربات طبل‌کوبی در آمیخته بود. بوسه‌هایش را، که سریع و بی‌شمار بود، به سر و صورت دخترش می‌زد. سالهای متمادی، افراد دور از وطن در سالن دادگاه، پناهندگانی در نواحی ناشناخته با مشیت به در خانه‌های برلین کوبیده بودند، هوای برلین را تنفس می‌کردند، در پیاده‌روهای برلین راه می‌رفتند. شبها در برلین خوابیده بودند. اما اموال و دارایی و نفع مادی، که کار مردم اهل دوز و کلک‌است، هرگز بر آنها غالب نشده بود، زیرا بدون حقانیت و صحت کار، اموال و دارایی کسب نمی‌نمودند. آنها داشتند بر میزها می‌کوبیدند زیرا در نتیجه‌ی چنین قضاوتی، سرانجام خواسته‌های آنها تأیید گردیده و با احترام با آنها برخورد شده بود. آنها صرفاً برای داخل شدن بر در ساختمان نمی‌کوبیدند، بلکه می‌خواستند اعلام دارند که بالاخره به آنجا رسیده‌اند.

برونو یوست از سالن بیرون پرید تا به اداره‌ی خود در کارلسروهه تلفن کند و خبرها را به آنها بدهد. چند نفر از روزنامه‌نگاران نیز به سرعت بیرون رفتند تا یافته‌های خود را گزارش دهند. روز آینده، عنوان روزنامه‌ها چنین می‌بود "یک ماجرای تاریخی در دادگاه آلمان صورت گرفته‌است که پیش از آن، هیچ‌گاه در تاریخ جهان روی نداده‌است." برای نخستین بار، یک دادگاه رهبرانی را به ارتکاب جنایت متهم کرده‌است که هنوز بر اریکه‌ی قدرت هستند.

در بیرون، تلفن موبایل پرویز که در دستش بود زنگ زد و شخصی که زنگ زده بود گفت: "پرویز، نام کسانی را بردند. نام همراه اعلام کردند."

"همه چه کسانی هستند؟"

"همه‌ی آنها."

"منظورت دارایی، رایل و امین است؟"

"نخیر، رؤسار"

"نه، بابا! صبر کن! تو هیجان زده‌ای و داری زیاده‌روی می‌کنی."

"پرویز، به من گوش کن! ما نمی‌کنیم."

"اشتباه می‌کنی. مطالبی را که قاضی گفت تفسیر مکن. دقیقاً آن چیزی را که شنیده‌ای به من بگو!"

"کوبش نامشان را برد....."

اما پیش از آنکه پرویز حرفهایش را بشنود، جمعیت خارج از دادگاه، به جوش و خروش درآمدند. فریادی شادی بخش فضا را پر نمود. پرویز گریستن سرداد. چند روزنامه‌نگاری که میکروفون و دوربین عکاسی در دست داشتند به طرف وی دویدند و از او پرسیدند: "آقای دستمالچی، درباره‌ی قضاوت امروز چه نظری دارید؟"

"من..... من....." لیکن این فرد زنده‌مانده‌ی فصیح نمی‌توانست جمله‌اش را تمام کند. بار دیگر، سعی نمود سر حال بیاید و دوباره شروع کرده و گفت: "من... من...." لیکن چهار سال و نیم گریه‌کردن و اشک‌ریزی فقط این تکواژها را برای وی باقی گذاشته بود. این دو کلمه تنها پاسخی بودند که به سؤالی می‌داد.

گروهی که برای اعتراض کردن آمده بودند، دیگر نمی‌خواستند بیش از این شعارهایشان را سر دهند. شعارهای نوشته شده‌ی خود را دور انداختند، بلندگوهای دستی را بر زمین گذاشتند و پرچمهایشان را لوله کردند. حالا وقت اعتراض کردن نبود. از چند بلندگوی بزرگی که در اوایل آنروز به گوشه‌هایی از تقاطع چهارراه کشانده بودند، پخش نمودن یک آهنگ مشهور موسیقی را آغاز کردند.

مردان و زنان، پیر و جوان، دونفر دونفر پهلوی هم ایستاده و دستهای خود را به سوی هوا بلند و زانوهای خود را خم کرده و به آهستگی و همراه با آهنگ هرزه و عوامانه‌ی "بابا کرم" می‌چرخاندند که هرزه‌ترین آهنگ رقص ایرانی است. با قدمهای آهسته‌ای و دایره‌وار به دور هم حلقه زدند، گردنهای خود را کج کرده و ابروهای خود را بالا می‌انداختند تا لاس زنانه‌ترین سیماهای خود را نمایش دهند و سپس شروع کردند به خندیدن. به هوا جفتک می‌انداختند و می‌خندیدند. آنهایی که کلاه بر سر داشتند، برای پوشاندن پیشانی‌هایشان کلاه‌هایشان را کمی پایین کشیدند و هنگامی که متحدان خود را دور می‌زدند، شانه‌های خود را به صورت امواجی تکان می‌دادند و در تمام این مدت می‌خندیدند.

در بیرون از هال 700، حمید که تعداد زیادی از آگهی‌ها را از داخل سالون دزدیده بود، بر روی هریک از نرده‌های چند رشته پلکان چند تا از آنها را انداخت. آگهی‌ها در برابر هوای طلایی رنگ داخل سالن می‌درخشیدند. حمید پرچمی را باز کرد و آنرا روی نرده‌ی یکی از پلکانها گذاشت.

کلیه‌ی روابط را با ایران قطع کنید.

گاردها به سرعت دویدند تا از وی جلوگیری نمایند. وقتی که داشتند به وی دستبند می‌زدند او داشت گریه می‌کرد و دستخوش هیجان شده بود. وقتی اریگ حمید را دید به سرعت به سوی او پیش رفت و او را در بغل گرفت و درحالی که هردو می‌گریستند، شانه‌هایشان به شدت تکان می‌خورد. تنها وقتی که حمید خود را از بغل وی بیرون کشید، اریگ متوجه گاردها شد و از آنها خواش نمود و وی را آزاد سازند.

جمعیت بزرگی سیل‌وار از در ورودی سالن 700 بیرون آمدند. هرکسی که به شهره نزدیک می‌شد تا به وی دست بدهد، شهره او را در آغوش می‌کشید. او هیچ مطلبی برای گفتن نداشت. آخرین باری که شادی و خوشحالی او را تا این حد برانگیخته بود، وقتی بود که در روز عروسی، لباس سفید به تن داشت و با

نوری می‌رقصید، و هیچ احساسی غیر از درخشش امید و سبکبالی نداشت و به‌جز آهنگ قلب در حال ضربانش چیز دیگری را نمی‌شنید.

یک نفر روزنامه‌نگار به طرف سارا رفت و از وی پرسید چه احساسی دارد. سارا که هرگز پرسش خبرنگاری را پاسخ نداده بود، لبخندی برصوتش ظاهر شد و گفت:

"خیلی خوشحالم که همه چیز تمام شده‌است."

آنجیلا یوست که در اطاق نشیمنش ایستاده بود که در فاصله‌ی دوری از برلین قرار داشت، به دستگاه تلویزیون خیره شده و اشکهایش بر صورتش فرومی‌ریخت. آموزگاری اخبار مربوطه‌ها به پسرش گفته بود و به هنگام تدریس به وی اجازه داده بود از کلاس بیرون برود. او هم با افتخار تمام به مادرش دست داد.

آن روز بعد از ظهر، طبق توصیه‌ی یکی از مقامات اطلاعاتی آلمان، پنج نفر قاضی مذکور که بر جریان محاکمه نظارت کرده بودند، تحت مراقبت امنیتی به یک محله‌ی نامعلوم و اعلام نشده رفتند. در یک مهمانسرای کوچک و بسیار دور از برلین به هریک از آنها اطاقی دادند. بعد از چند ساعتی که در اطاقهایشان ماندند، یکی از قاضی‌های جوان ریسکی نمود و به همراه دو نفر از محافظین به داخل شهر رفت تا رستورانی بیابد و در آن بتوانند برای آخرین روز طاقت فرساترین محاکمه‌ی دوران خدمتشان مراسمی را برگزار نمایند. پیش از آنکه قاضی جسور و بی‌باک به مهمانسرا بازگردد و به همکارانش گزارش دهد، مدتی به طول انجامید.

"جذاب‌ترین مکان را پیدا کرده‌ام. یک کافه‌ی دنج و راحت در این نزدیکی‌ها که یقیناً می‌توانیم در آن غذا بخوریم و چند جرعه‌ای مشروب بنوشیم. ولی شک دارم که احدی جرأت نماید به آنجا برود."

وقتی که قاضی دیگری از وی سؤال نموده و گفت چرا، او گفت: "زیرا میکونوس نامیده می‌شود."

در اوایل 1997، دولت آلمان در یک اقدام اعتراضی دیروقت علیه فعالیت‌های تروریستی ایرانیها در سراسر اروپا، عزل نمودن سفیر و چهارده نفر از همکارانش را درخواست نمود که در بخش جاسوسی سفارت کار می‌کردند. نتیجتاً، کلیه‌ی اتحادیه‌ی اروپا سفرای خود را فرا خواندند و سفارتخانه‌هایشان را بستند. روابط سیاسی اروپائیان با تهران برای مدت کمتر از شش ماه بسیار تیره بود، لیکن این قطع رابطه‌ی بسیار کوتاه بسی تعجب‌آور بود. آدمکش‌های ایران علیه افراد دور از وطن در اروپای غربی قطع گردید و لیست پانصد نفری آیت الله هرگز به اتمام نرسید. نه یک بمب بر تهران افکنده شده بود و نه هیچ گونه خونریزی‌ای انجام گرفته بود. این پیروزی تاریخی کمی بعد از اجرای عدالت پیش‌آمد. یک غرب متحد و مصمم سرانجام علیه ایران قد علم نمود. قضاوت در مورد میکونوس و گردهمایی بزرگ اروپا بعد از آن، به عنوان شدیدترین ضربه به افراد جنایتکار همواره باقی خواهد ماند، جنایتکارانی که زندگی والاترین و درخشانترین چهره‌های ملت خود را از میان می‌بردند.

پس نگاشت

در اواخر سال پیش از میکونوس، معلوم شد که قاضی کوبش دچار سرطان خون شده‌است. لیکن به دلیل آنکه نمی‌خواست کار خود را به تأخیر اندازد، یا به راه حل مرضی‌الطرفینی برسد، تا بعد از آنکه دادگاه قضاوت خود را اعلام نمود، از تحت‌مداو اقرار گرفتن خودداری نمود. طی روزهای طولانی معالجه‌اش، معاون وی، قاضی آلبان، به پیروی از اصول وظیفه‌شناسی، بیست صفحه از بخش سری قضاوت را برای همکار بیمارش در بیمارستان برد تا آنرا بررسی و

مورد تجدید نظر قرار دهد. نسخه‌ی نهایی، که بیش از یکصد هزار کلمه بود، در دسامبر 1998 به وکلای مدافع تحویل داده شد.

یک نسخه از این قضاوت برای میز حمید فرستاده شد. او هم این سند را با مقدمه‌ای که اریگ آنرا نوشته بود به چاپ رسانید. چند روز بعد از انتشار آن، قاضی آلبان به حمید تلفن نمود. دارایی از زندان به قاضی مذکور تلفن کرده بود و از او درخواست نسخه‌ای را کرده بود. لیکن چاپ قانونی آن به گونه‌ی بدقواره‌ای صفحه‌آرایی شده بود و برای افراد غیر فاضل چیز مناسبی نبود. قاضی به زندانی مذکور گفته بود که "دشمنان" وی مدارکی به صورت یک کتاب مرتب به چاپ رسانده و پیشنهاد کرده‌اند این تفسیر را به جای آن برای بفرستند.

پیش از آنکه قاضی آلبان صحبت‌هایش را با حمید تمام نماید، قاضی کوبش روی خط تلفن آمد و پرسید: "شما چگونه یک نسخه از قضاوت را دریافت کردید؟ این برای همگان نیست، می‌دانید، و صرفاً برای استفاده‌ی داخلی خودمان می‌باشد."

حمید خندید و گفت: "عالی‌جناب از طریق وسیله‌ی نامهرسانی."

"کدام وسیله؟"

"عالی‌جناب، از طریق همان وسیله‌ی خوبی که شما در اینجا، در برلین، به ما دور از وطنان تحویل دادید."

"آقای محترم، من به عنوان یک نفر قاضی مجبورم به شما بگویم کاری که انجام داده‌اید امری غیر قانونی بوده‌است و حالا که من اینجا هستم، ممکن است لطفاً نسخه‌ای از آنرا به اداره‌ی من بفرستید؟ به معاونم دستور خواهم داد که ترتیبات کار را فراهم سازد."

قاضی آلبان صحبت‌هایش را از سرگرفت تا به حمید نشانی جدیدی بدهد و درخواست نسخه‌ی تمیزی نمود، نسخه‌ای بدون هرگونه علامت‌گذاری یا

یادداشت در حاشیه‌اش. سپس اصفافه کرده و گفت: "لطف"، یادتان باشد که حساب بانکی به ما بدهید تا حق الزحمه‌ی مربوط به کتاب را در آن بریزیم."

حمید با عجله گفت: "ولی قاضی، شما نباید ذکری از پول به میان بیاورید! این نشانه‌ی سپاسگزاری و حق شناسی من است. یک هدیه ناقابل به شما."

قاضی آلبان خندید و گفت: "شما یک شرقی نابلدی هستید! من قاضی هستم. اگر به شما پول ندهم، در وضع ناخوشایندی خواهم بود."

مدافعان استیناف دادند و موضوع شکایت به دادگاه عالی فدرال احاله شد. تهران که امیدوار بود بر جریان دادرسی تأثیرگذار باشد، یک بازرگان آلمانی را به اتهام تجاوز جنسی بازداشت کرد و حکم اعدام را برای وی صادر نمود. لیکن دولت بن از کار خود سر باز نزد. در سال 1998، بعد از یک سال بررسی، دولت فدرال از قضاوت کوبش حمایت نمود. او که به حسن شهرت خود وفادار بود، بار دیگر آن را "غیر قابل استیناف" اعلام نمود.

دولت بن نیز یک نفر ایرانی را به اتهام جاسوسی بازداشت نمود. این بازداشت فرصتی شد برای همبستگی دوباره و خویشاوندی. برونو یوسترا برای بررسی موضوع تعیین نمودند و قاضی کوبش ریاست محاکمه را بر عهده گرفت و حمید و رفیقش برای آنکه بتوانند روزانه در دادگاه شرکت نمایند، کارهای خود را شبانه انجام می‌دادند. سالن نیز همان سالن 700 بود. در سراسر محاکمه، قاضی کوبش غم‌انگیز و خسته به نظر می‌رسید، لیکن به کار خود ادامه داد. در اواخر دسامبر 1999، حمید به سرعت پیش او رفت که داشت به اطاق کارکنان می‌رفت و به وی گفت: "در سال نو شادی و سلامتی را برای شما آرزو می‌نمایم" کوبش در مقابل لبخندی زد و گفت که "شادمانی" می‌تواند تحقق یابد ولی از این مشکوک بود که "سلامتی" وی را حاصل گردد و اکتبر آینده فوت نمود. مرگش هفته‌ها پیش از بازنشستگی‌اش روی داد، بازنشستگی‌ای که پیش از آن به همسرش قول داده بود در صورت حصول آن به مرخصی و سفرهایی بروند که چند دهه بود آنها را به تعویق انداخته بودند.

سال 2004، گروهی از ایرانیان دور از وطن، با پیشگامی حمید، تقاضایی برای سالن شهر برلین نوشتند و در آن درخواست نمودند که یک پلاک یادبود را در محل رستوران نصب نمایند. باز هم، یک کشمکش طولانی میان برلین و سفارت ایران روی داد. سرانجام، برای پلاک مذکور اجازه داده شد. بر روی پلاک که در پیاده‌رو 2a، خیابان پراگر، روی چهار ستون کوتاه و ضخیم قرار داده شده بود، با جوهر سرخ‌رنگ این مطالب را نوشته بودند:

اینجا، در محل رستوران سابق میکونوس، در 17 سپتامبر 1992، نمایندگان مشهور حزب دمکرات کردستان، دکتر صادق شرف‌کندی، فتح‌عبدلی، همایون اردلان، و سیاستمدار ساکن برلین، نوری دهکری، از سوی قدرتمداران تهران به قتل رسیدند. آنها در پیکار برای دستیابی به آزادی و حقوق بشر جان خود را از دست دادند.

در رستوران مذکور از آن زمان تا کنون تغییراتی چند انجام شده است. علیرغم همه‌ی تغییراتی که در نماسازی و تعویض مدیریت آن صورت گرفته است، غذاها و محیط درون آن هنوز هم یادآور سالهای میکونوس می‌باشند – کاملاً ساده. آخرین بار، به یک ویتنامی تعلق گرفت که خانم سایگون نامیده می‌شد و در سال 2010 بسته شد.

چهارده سال بعد از پایان محاکمه، مسأله هنوز هم مورد بحث و گفتگو است. قاتل ارشد هرگز دستگیر نشد: بنی‌هاشمی، که همان شب با هواپیما از آلمان رفت و هنوز هم فراری است.

از پنج نفر که در بازداشت بودند، عطریس بعد از گذراندن سه سال در زندان آزاد گردید، لیکن به اتهامات جدیدی، بلافاصله و مجدداً بازداشت گردید و سرانجام از آلمان فرار کرد. یوسف‌را بعد از تمام‌کردن ده سال محکومیت خود در زندان، به لبنان دپورت کردند.

همسر کاظم دارابی مرتباً برای ملاقات وی در زندان می‌آمد و در آنجا صاحب پسر دیگری گردیدند. در سال 2007 و بعد از به‌سربردن پانزده سال

در زندان، استیناف‌دادنش پذیرفته شد و در ماه دسامبر او را به تهران برگرداندند. در فرودگاه تهران، به مثابه‌ی یک قهرمان از وی استقبال کردند و در آنجا برای گروهی از گزارشگران قسم خورد که کلیه‌ی دلایل بی‌گناهی خود را خواهد نوشت و به صورت کتابی انتشار خواهد داد. عباس رایل نیز که اتهام مشترکی با دارابی داشت درخواست استینافش قبول گردید و او را همزمان با نامبرده به لبنان دپورت کردند.

سفیر ایران در آلمان، موسوی، که در جریان سالهای محاکمهی میکونوس در آلمان بود، پافشاری کرده بود که اتهام علیه تهران "یک جوک بود" و نیز این که ایران هرگز حقوق بشر را نقص نخواهد کرد و دست به اعدامهای غیرقانونی نخواهد زد. او به این ترتیب اظهارات خود درباره‌ی رژیم را ابراز داشت. در سال 2007 در مورد رابطه‌ی میان ایران و آلمان کتابی را درباره‌ی سالهایی که به عنوان سفیر در آلمان بوده انتشار داد. یک هفته پس از انتشار آن، او را به اتهام جاسوسی به زندان انداختند. کتاب مذکور ممنوع اعلام گردید و از کلیه‌ی کتابفروشیهای سراسر کشور جمع‌آوری شد. لیکن یک جلد آن روی قفسه‌ی کتابهای یک نویسنده‌ی نه چندان مشهور ایرانی – آمریکایی می‌درخشید که در یکی از نقاط جنگلهای کانیکتی‌کات زندگی می‌کند.

علی فلاحیان وزیر در سال 1997 از مقام خود به عنوان عضو ارشد اطلاعات، استعفاء داد. پلیس بین‌المللی به دلیل دست‌داشتن وی در بمب‌گذاریهای سال 1994 در مرکز یهودیان در بوینس آیرس آرژانتین، دستور بازداشت او را صادر نمود. امروزه، او عضو انجمن خبرگان رهبری‌ست، انجمنی که بر انتخاب رهبر اعظم نظارت می‌نماید. کسانی که نامشان در حکم دادگاه وجود دارد، هنوز هم بر اریکه‌ی قدرت تکیه داده‌اند. وزیر امور خارجه‌ی سابق، ولایتی، برای اداره‌ی مربوط به رهبر اعظم، نماینده‌ی ویژه‌ی امور خارجی‌ست و به این ترتیب، عملاً "شبحی از وزیر امور خارجه می‌باشد. رئیس جمهوری سابق، رفسنجانی، هم رئیس شورای مصلحت نظام است – که قدرت قانونگذاری را در اختیار دارد – و هم رئیس شورای نخبگان رهبری‌ست.

مسئول ارشد پاسداران انقلاب به صورت قدرتمندترین شخصیت کشور باقی مانده است.

دو سال بعد از ملاقات با مصباحی در تهران که در آن به وی هشدار دادند که توطئه‌ای برای کشتن وی در میان است و از وی خواستند از آن کشور خارج گردد، معاون وزیر اطلاعات، سعید امامی، به اتهام جاسوسی بازداشت گردید. او در سال 1999، در بازداشتگاه و تحت شرایط اسرار آمیزی فوت نمود.

مصباحی بعد از شهادت دادن در دادگاه در سال 1996، به برنامه‌ی حفاظت از شهود پذیرفته شد. او در کره‌ی زمین و در مکانی نسبتاً بی‌خطر زندگی می‌کند. او هنوز هم به دقت حوادث ایران را تعقیب می‌نماید و از زیرزمین مخفی‌ای که در آن زندگی می‌کند، افکار و نظرات خود را به مدد کامپیوتر به سازمان پژوهشی می‌فرستد. در ژانویه‌ی 2007، نویسنده برای مدت سه روز متوالی با وی بود و به درد و رنج‌هایش گوش می‌داد.

کمیسیونر ارشد جنایی، تونی ون ترک، در اثر یک غده‌ی بسیار دردناک، در اوایل سال دوهزار فوت کرد. مرگش بسیاری از همکارانش، و از همگان بیشتر یوسترا به شدت ناراحت نمود. نوربیرت سیگموند گزارشگر به تحصیلاتش ادامه داد تا درجه‌ی دکترای علوم سیاسی را دریافت نماید. تزش به این عنوان بود: "دادخواهی میکونوس". نام برده به عنوان یک روزنامه‌نگار کار می‌کند.

جورف هوفل شولت هنوز برای دای فوکس (Die Focus) گزارش می‌نویسد.

اخبار مربوط به قضاوت در سراسر جهان پخش گردید. در ایران، چند نفر آخوند برونو یوسترا تهدید کردند. در نتیجه، اتحادیه‌ی اروپا بیانیه‌ای انتشار داد و در آن اعلام نمود: "هر نوع تهدیدی علیه دادستان فدرال، دادگاه، یا آلمان، تهدیدی است علیه همه‌ی اروپا."

سال 1998، در آلمان، یکی از مشهورترین مجله‌ها، دیپه زییت (Die Zeit)، از برونو یوست به عنوان یکی از مهم‌ترین ده نفر شخصیت آلمان نام برد. اما نه این تعریف و نه عملکرد تاریخی و رشادتش در سراسر جریان دادگاه، بیش از رضایت خاطر خودش چیز دیگری را نصیب وی نکرد. او طبق برنامه‌ای دستیاران جدیدش را با غذاهای ایرانی، از جمله با قورمه‌سبزی، در یکی از رستورانهای محلی ایرانی آشنا نمود، و به همراه خانواده‌اش، از جمله مادر، برادرزاده و دو نفر از گاردهای محافظشان به آنجا رفتند و در آنجا به مناسبت قضاوت در مورد تعقیب قانونی جشن گرفتند. در بهار سال 2009 از پست خود به عنوان دادستان ارشد فدرال بازنشست شد و اینک دست اندرکار زنبور عسل پروری است.

طنزنویس، هادی خرسندی، بعد از فتوا زنده مانده‌است و کلمه‌ی stand up را به مجموعه‌ی ترفندهای خود اضافه نموده و خود را خودستندی می‌نامید. [این اصطلاح به معنای پایا و صادق است]. او به عنوان یک هنرمند شکوفا و پررونق در اوایل هفتاد سالگی، هنوز روی صحنه‌ی تئاتر به شیوه‌ی جالبی ایفای نقش می‌نماید.

صاحب رستوران، عزیز، به ایران رفت و دوباره ازدواج کرد و خود را با مد روز وفق داد و این بار به صورت صاحب یک داروخانه. او تنها فرد زنده‌مانده از آن جنایت است که به ایران برگشته بود. روزنامه‌ی آلمانی دیرتاشپیگل (Der Tagesspiegel)، در یک مقاله در سال 1996 عزیز را به جاسوسی برای وزارت اطلاعات ایران متهم نمود. اما او هیچگاه اتهامات آن روزنامه‌را مورد شک قرار نداده بود و در مقابل تهمت‌های بیجا و بی‌مورد حساسیت از خود نشان نمی‌داد. اسرار [مربوط به جنایت] هنوز هم او را فرا گرفته بود. شک و گمان هنوز هم دربارهِ وی وجود داشت و این سؤال همواره مطرح بود که اگر عزیز مرتکب چنین عملی نشده‌است، چه کسی آنرا انجام داده‌است.

بعد از پایان محاکمه، سارا و شهره‌ی دهکردی به یک آپارتمان نقل مکان کردند که پنجره‌های اطاق نشیمن آن به سوی یک خیابان خلوت و مملو از درختان بود. شهره کوشش نمود تا به مقام روان پزشکی برسد و در معالجه‌ی ماتم و نومیدی متخصص گردد. آرزویش این است که روزی زنهایی را ملاقات نماید که در 9/11 بیهوده شده بودند و یک شبکه‌ی حمایت از قربانیان تروریسم را ایجاد نماید. بعد از سالها و برای اولین بار، او و سارا به رستوران قدیمی میکونوس رفتند تا جایزه‌ی لوحه‌ی یاد بود را دریافت دارند.

سارا در پی دریافت دکترای علوم سیاسی‌ست. او خط مشی پدرش را در پیش گرفته تا به صورت یک فرد عمل‌گرا درآید. اگرچه نمی‌داند که چرا هنگامی که در میان ایرانیان است همواره ماتم‌زدگی و افسردگی وی را فرا می‌گیرد. گاهی با به‌کار انداختن کاستهای بی‌بی بلاگسبرک پیر و با گوش دادن به داستانهای جالب این شخص افسونگر بسیار خوشحال می‌شود. او دیگر بر این اعتقاد نیست که باید با اسلحه برضد تروریستها بجنگد، بلکه تصمیم گرفته‌است همواره علیه آنها فعالیت نماید. او خودش امرار معاش می‌کند و در یک آپارتمان هنرگاه کار می‌کند که در آن شمار کثیری از پوسترهای نیلسون ماندلا به در اصلی آن نصب شده‌است.

امروزه، بیش از دو میلیون ایرانی در خارج از ایران زندگی می‌کنند و یکصد و پنجاه هزار نفر از آنها در آلمان و از آنها تقریباً ده هزار نفرشان در برلین سکونت دارند. افراد اخیرالذکر پناهندگانی هستند که حمید نوزری از طریق سازمان کوچک پناهندگان خود به کمک نمودن به آنها ادامه می‌دهد. حمید همچنان کار خود را در ساعات عجیب و غریب شبانه و روزهای تعطیلی ادامه می‌دهد و همواره آماده‌است که شاهد محاکمه‌ی دیگری باشد. او و دو نفر از همکارانش به نوشتن دو کتاب انتقادی در مورد محاکمات میکونوس پرداختند. او همچنین مسئول ارشد بایگانی مدارک ایرانی و تحقیقات می‌باشد، که در آنجا روزهای بسیاری از زمستان را صرف خواندن و پرکردن خاک اندازهایی از

ذغال برای به کار انداختن بخاری در اطاقها می نمود که در سراسر اروپا وجود دارند.

پرویز دستمالچی مجموعه ای از مقاله ها و مدارک را درباره ی محاکمه بازبینی و بررسی و چاپ می کرد و بعضی از آنها را به برونو یوست و فریتیوف کوبش تقدیم می نمود. وقتی که برای آخرین بار به برونو یوست تلفن نمود تا از وی به پاس زحماتش تشکر نماید، یوست به سادگی گفت: "من آنچه را که انجام دادم برای راضی نمودن ایرانیان نبود. من صرفاً وظیفه ی خودم را انجام می دادم."

طی نوزده سال، او ده دوازده کتاب را انتشار داد و نتیجتاً شمار کتابهایی که بازبینی نموده و ترجمه کرده و نوشته بود به شمارهی تحسین برانگیز بیست و پنج جلد بالغ گردید. ترجمه ی کتاب کارل پوپر در سال 2004 در ایران به چاپ رسید و چند بار دیگر آنرا به چاپ رساندند. او که همواره در پی یک ماجرای تازه بود، در نوامبر 1008 به اسرائیل سفر نمود و به جمع شمار کمی از ایرانیان غیر یهودی پیوست که به ندرت جرأت چنین سفری را به خود می دهند.
